

ہدیان و زیویا

در کرا دیوا، می بین

بانضمام اصل ناول

ترجمہ محمود نوالی

از: زیگموند فروید

آغاز نامه مترجم

فریاد برای نخستین بار عشق را از زندان آداب و رسوم رها ساخته
جامه تزویر و ربائی که آنرا از نظرها پنهان میکرد دریده و آنرا لخت و
عریان رها طوری که واقعاً هست در برابر همگان قرار میدهد این
دانشمند عشق را زاده تمایل جسمانی و جنسی و حیوانی میداند ولی در عین
حال آنرا در زمره اکتل تجلیات روحی بشر قرار میدهد و بنظر او این
عشق در بهاداسان و خود آمده و رو شکامل میرود فریزه ابتدائی هنگامی
که از ژرفای تاریک ضمیر ناخود بیدار و برای ضمیر بخود میگذرد
کسی نمیتواند حدس بزند که این همان عشق حیوانی است که تغییر شکل
داده زیباتر و غنی تر شده است .

شکی نمی توان داشت که این کشمکش بین غز و غزل و عواطف
عالم بشری تاثیر اجتماعی شگرمی در بردارد زیرا این عشق از همان لحظه
اول پیدایش و بروز و ظهور خود طاقی و سرکش است و همین دلیل است
که کلب قوانین و قود اجتماعی و اخلاقی را زیر پا میگذازد و همه کس
حق میکند که در عشق يك حبه «پست» و حیوانی و يك چند «عالی» و
بشری وجود دارد ولی چرن خواه و ناخواه سوی آن کشیده می شویم باید

راه حلی برایش بچوئیم : یا باید در حدود قوانین و مقررات باز و آج تن در داد و یا باید آتش این غریزه نیرومند و سرکش را با عیاشی و عشق بازی با این و آن فرو نشاند و اگر این هر دو کوشش ب نتیجه مثبت و امید بخش نرسیده ناچار و با کمال تأسف باید آنرا در زیر خاکستر احساسات سوزان و دردناک پنهان ساخت سعدی بکجا مگوید :

« سعدی عاشق نیامیزد و شهوت با هم نتوان کرد نهان صوت دهل زیر گلیم »
و یاد و جای دیگر :

« هر کسی را نتوان گفت که صاحب نظر است

عشق بازی دگر و نفس پرستی دگر است »

اما همین سعدی در موارد دیگر مجبور می شود که خاکستر را بیکسو زده آتش درونی خویش را بهتر و آشکارتر بنظر خواننده دقیق برساند
« فرق است میان آنکه یارش در بر

با آنکه دو چشم انتظارش بسر در

لعل است یا لبانت قند است یا دهانت

تا در برت نگیرم نیکم یقین باشد »

« گرچه پیرم تو شبی تنک در آغوشم گیر

تا سحر که ز کنار تو جوان برخیزم »

يك جاناله و فریاد و شکوه و زاری عاشقان با آسمان می رود و خونشان از شدت رشک و حسد بجوش میاید و جای دیگر برای تسکین این دردها و آلام درونی در عالم رویا و خیال خود را در آغوش محبوبه خویش میاندازند .

همه رشته های هنری مانند رودخانه هایی باین دریای عظیم متصل میگردند هنرمندان ذل درمند ، از قلب سودارده ، از روح آشفته و از وجود بیقرار و مایوس و اسرده خود الهام میگیرد وقتی احساسات شخصی در اثر بیماری و کم اعتنائی یا رجفای کار جریحه دار شد آتشی در نهادش شعله ور میگردد که سرمنشاء آثار بدیع هنری میشود. این عاشقان دل سوخته دیگر اشك نمیریزند ، ناله نمی کنند ، رنج نمی برند ، زندگی را بر خود حرام نمیکنند . فنا نمی شوند ... بلکه ناکامیهای خود را یا توسل بقوه خیال از راه دیگر جبران میکنند حواس پنجگانه بحسب خصوصیات فردی در آنان بیش از مردم عادی توسعه مییابد همواره بین حساسیت گوش موسیقیدان و

با حساسیت چشم هاش و تمایلات جنسی آنان رابطه نزدیک وجود دارد
بقسمی که در موسیقی قبایل بدوی آشکارا میتوان هیجانات و سببهای
عشقی را تشخیص داد .

ممکن است بر من خورده بگیرد که مثلاً علوم دقیقه و ریاضیات خشک
چه ارتباطی با عواهل جنسی دارند ؟! اشتباه شما همین جاست .

— کشمکشهای روحی و آتش درونی که با حسرت و ناکامی ، با یاس

و حرمان و با اندوه و ماتم توانمند ناگهان شبهای تیره و بیفروغ موجود را

جانی تازه بخشیده و باو حیاتی نوین اعطا میکنند تا جایی که آن فرد که

قبلاً مونسی بهتر از اشکهای گرم و همدمی مهربانتر از ناله‌ها و یغوارهای

دل دردمند و حزن خود نداشت و چیزی جز یادبودهای تائرا نگیز گذشته

دل خوش نبود یکباره تغییر ماهیت میدهد و کوکب تسابنده و نورانی علم

و فلسفه در افق زندگیش طلوع میکند و ستاره رنگ پریده و کم نوری را

بآفتابی درخشان و فروزنده تبدیل میسازد بنابراین دانش و معرفت ، هنر

و ادبیات ، فعل و کمال ، زهد و تقوی ، پرستی و خداپرستی همه بایک

دیگر پیوستگی و ارتباط دارند و از یقارای و شیدائی ، شیفتگی و دلباختگی

رنج و عذاب روحی و بالاخره ناکامی و محرومیت حکایت می کنند و بقول

مولوی :

شنو از بی چون حکایت میکند از جدائی ها شکایت میکند

تنهاراه گریزی که هنرمندان برای خود یافته اند همان اشتغالاتی است

که آنانرا از نظر جامعه بالا میبرد و توجه خاص و عام و مرد و زن را بسوی

آنان جلب میکند . حتی مردمان نیکوکار و بشر دوست هم تابع این اصل

کلی هستند .

وقتی روح بشر بمدارج عالی ارتقاء مییابد دیگر بی تواند بچیزهای

مبتذل و پیش پا افتاده قناعت ورزد و خواه و ناخواه متوجه دنیای خارج

خواهد گردید یا میکوشد که پدیده های طبیعی را با روابط علت و معلولی

تفسیر نماید ، بدین طریق دسه دانشمندان بوجود میابند . یاسی میکند

که آلام و دردهای بیدرمان بشر را بوسیله اوهام و خرافات تسکین دهند

تیره روحانیون را بوجود میآورد . عده ای دیگر در اثر محرومیتها و ناکامیها

رنجها و محنتها از واقعیت زندگی سیر میشوند و بخواب و خیال پناه میبرند

اینان گروه هنرمندان را تشکیل میدهند .

علت و سبب توجه هنرمند را بخود جلب نمی کنند او فقط نتیجه و معلول را می بینند و شیفته زیبایی و جمال میشود میگویند روح هنرمند ... مانند آینه است ولی شاید این تشبیه زیاد با واقعیت توافق نداشته باشد زیرا آینه تصویر اشیاء را عیناً منعکس میسازد و حال آنکه شاهکار هنری فقط انعکاس جمال خارجی نبوده بلکه روح و جان هنرمند نیز در آن دخل و تصرف میکند تغییراتی در آن وجود میآورد و حتی آنرا زیباتر و باشکوه تر از حسن طبیعت جلوه گر میسازد .

هرگاه تاروپود وجود يك هنرمند در اثر يك تائر شدید باهتزاز در آید بخود بخود با زبان و ژبه او بیان خواهد شد . او قادر نیست احساسات درونی و هیجانات باطنی خود را با زبان دیگری تقریر کند بهمن دلیل برای فهم اثر هنری باید حتماً زبان خاص هنرمند آشنا بود زیرا هنر یکنوع بیان و تفسیر اندیشه های عمیق بشری است که غیر ممکن است بتوان آنرا با کلمات و لغات محدود بیان کرد .

ما مردم عادی وقتی از حادثه ای متأثر و غمگین و یا بالعکس خوشبخت و شاد میشویم اشک میریزیم ، ناله میکنیم ، فریاد و نغان بر میآوریم و یا میخندیم و میرقصیم و بای میگویم و کنش همین تاثرات در هنرمند که بیش از من و شما در برابر شکل و پیکر ، رنگ و بو ، آهنگ و صوت حساس است بصورت شاهکار هنری جلوه گر میشود .

هنرمند در برابر دنیای خارجی برای خویش يك دنیای خیالی و درونی میسازد که با خصوصیات روحی او وفق میدهد او دنیایی بوجود میآورد که پرویاهای باطنیش جامه عمل بپوشاند و برای مجسم ساختن این عالم خیالی و رویایی زیبایی ویژه خلق میکند بطوری که میتوان گفت هنر انعکاسی است که احساس خارجی را با جامه مبدل و زیبایی بنظر من و شما میرساند .

باید اذعان کرد که از نظر حواس خود ، هنرمندان بر مراتب بیش از مردم عادی دقیق و تارك بینند و چیزهایی را می بینند و حس میکند که دیگران اصولاً متوجه آنها هم نمیشوند بعبارت دیگر آنجائی که دیگران موم بینند هنرمند پیچش مو را می بیند و شاهکارش در واقع دسته گلی است برگزیده که از بوستان زیبایی چیده شده است . هنرمند با ایجاد شاهکار هنری خود امید و آرزو دارد که مردم دیگر نیز در برابر آن همان تاثرات ، همان

احساسات ، همان هیجانات و همان توفانهای روحی را در خوشن آساحس
نمایند . این اثر هنری نماینده آنست که هنرمند در برابر يك صحنه واقعی
و طبیعی ، یادراتر مشاهده منظره ای جالب و یا تحت تاثیر فلان تسوهم ،
فلان رویا ، فلان اندیشه نوین عمقاً متأثر شده ، بهیچان در آمده ، مراکز
عالی روانی او تحريك شده اند و شاهكار رویائی خود را مانند بیماری تب
دار كه در عین بیحواسی هذیان میگوید بی اختیار و بی اراده بوجود
آورده است .

اگر عده ای ظاهر بین پیدا شوند و بگویند كه مثلا این منظره شبیه
مناظر طبیعی نیست یا این مجسمه يك انسان واقعی شباهت ندارد
خطای بزرگی مرتكب شده اند . اگر هنرمند فقط آنچه را كه واقعا وجود
دارد بهمان صورت جلوه گر میساخت و فانتزی و خیال و توهم را در آن دخالت
نمیداد لطف و زیبایی دیگر معنی نداشت ، بحسب ظاهر هنر با واقعیت فاصله
زیاد دارد ولی اگر قدری دقیقتر در این باره بیاندیشیم مشاهده میکنیم
كه باطنا این طور نیست و هنر انعكاس دنیای خارجی در روح
متلاطم هنرمند است این آینه نیز مانند آینه های معذب و مقردارای
خصوصیاتی است كه تصویر را همانطوری كه دریافت میکند منعكس نمیسازد
هنرمند بشر است و هرانسانی تحت تاثیر غرائز طبیعی خود قرار دارد
صراح است كه برای تسكین احساسات درونی خویش مجسمه میسازد قاشی
میکند ، آهنگی نشاط انگیز یاغم فرا ابداع مینماید ولی در پشت پرده
تمام كوشش او مصروف باین است كه با آن وسیله تمایلات ترضیه نشده خویش
را بر آورده سازد و از تاثرات عمیق خود بكاهد

واضح است كه اگر اثر هنری دارای این خاصیت نبود یعنی اثرات
درونی يك موجود زنده حكایت نمیکرد و تنها طبیعت و دنیای خارجی و
واعینا مجسم میساخت دیگر نیازی به هنر پیدا نمی شد . اگر ما در برابر شاهكار
هنری غرق در شادی یا ملال و ناثر میگردیم از این نظر است كه این اثر
دارای يك روح شری است و از عوالمی سرچشمه میگیرد كه در كلیه افراد
بشر مشترك هستند بنا بر این نباید انتظار داشت كه در این آثار طبیعت پنا
بجسم یابد .

ما نمیتوانیم بهیچ وجه ارتباط و بستگی بزرگ این آثار را با اساطیر
و افسانه ها و قصه های كودكانه كه نخستین مظاهر هنری شمار میروند در

نظر نگیریم همه این آثار بطور آشکار یا پنهان تیره بختی و با سعادت افراد بشر را درگیر و دوزندگانی نمایان میسازند ، با این تفاوت که بموضوع مورد نظر خویش يك صورت غیر واقعی میبخشند .

هر قدر هم اثر هنری از واقعیت فاصله بگیرد باز همان خاصیت انسانی خود را حفظ خواهد کرد و همین پیوند کفایت که تا اعماق روح ما را متأثر سازد .

بدین طریق يك نکته برای ما روشن میشود که در هر اثر هنری يك جنبه جبری و اجتناب ناپذیر وجود دارد که موجب هنر ناچار در برابر آن تسلیم گردیده و شاهکار خود را ایجاد کرده است کشمکش درونی در اعماق روح او به مرحله ای میرسد که او را مجبور باین کار میکند در واقع هنر سازشی بین دو تمایل ، ضد درونی است بنابراین برای هیچ هنرمندی مبرر نیست که دوبار اثری واحد بوجود آورد زیرا آنشی که در دل او شعلهور میشود دائما با شرائط زمانی و مکانی در تغییر است .

شاهکار هنری از يك محیط بحرانی بوجود میاید ، درد ورنج ، اندوه و حسرت ، یاس و ناکامی علل پیدایش شاهکارهای هنری را تشکیل میدهند و چون این احساسات در کلیه مردم مشترک است اثر هنری نیز قریبای متعددی زیبایی و دلنشینی خود را حفظ میکند بعبارت دیگر هنر نماینده تمایلات جنسی و عشق سوزانی است که مختص موجب آنست و اثرش این لذت توام با درد ورنج را برای دیگران نیز تجدید میکند .

برای آنکه شاهکاری بوجود آید باید در هنرمند جنبه و شیطنتی خسار قاعده ای تظاهر کند و این جنبه و کشش بآن درجه از حدت و شدت برسد که دیگر هیچ نیروی نتواند از بیان آن جلوگیری و سانس بکند .

شاهکار هنری اینگونه ایجاد می شود و نباید این نکته را از نظر دور داشت که آنچه را هنرمند بوجود می آورد مخصوص شخصی اوست و هیچکس پیش از او در چنین شرایطی نبوده است و اگر واقعا این آثار قبل از او هم وجود داشته اند باید گفت که این شخصی تقلیدی بیش نیست .

غریزه جنسی علی رغم ما بر جسم و روح ما فرمانروائی میکند . البته قوانین ، آداب و رسوم و قیودات اجتماعی آنرا سرکوب میکنند ولی همینکه آزادی عمل پیدا کرد دیگر فیل هم جلودارش نمیشرد و همین غریزه نیرومند بهترین معرک بشردر راه تکامل فکری و ابداعات هنری بوده است و خواهد

بود و چون همواره آتش همین آتش و کاسه همین کاسه است و روشن میشود که چرا گفته‌ترین داستانها و تازه‌ترین ناولها همواره در پیرامون عشق دور می‌زنند و هیچ معلمی از این شیرین‌تر و جذاب‌تر پیدا نکرده‌اند.^۱

بشر این «اشرف مخلوقات» دائماً با حرص و ولع هرچه تمام‌تر دنبال سعادت و نیکبختی می‌گردد ولی البته تنها مردم فعال، با پشتکار، با اراده گستاخ و جسور، در این گیرودار موفق و کامیاب می‌گردند. اما انسان اگر نتواند به سعادت واقعی دست یابد و بسوانع و محظوراتی در راه وصول بآن برخورد کند باز هم از جستجوی سعادت باز نخواهد ایستاد و آنرا در عالم خواب و خیال و رویا خواهد جست همین مسئله باعث پیدایش قدرت خلاقه و ابداعات مکرری و روحی بشر می‌گردد.

منطقاً نباید انتظار داشت که بشر چیزی را واقعاً بیافریند مگر آنکه در اثر مشاهدات و تجربیات گذشته مصالح آن قبلاً در قوه خیال موجود باشد ولی نوانح و مهاران زبردستی هستند که با مصالح موجود بنای تازه و نوینی می‌سازند و آنرا با زیور عشق منی همان عاملی که همه قلوب پرورد را بر میانگیزد و بهیچان در می‌آورد، می‌آرایند و برای رسیدن باین منظور راه پر پیچ و خم و دور و درازی را می‌پیمایند.

مثلاً بیائیم و همین خوابهای شبانه را در نظر بگیریم هیچ چیزی در محتوی ظاهری خراب دیده نمیشود که با مشاهدات، خاطرات، یادبودها، تجربیات و تصاویری که قبلاً حافظه ما آنها را ضبط کرده است مربوط نباشد اما در عین حال طوری این مصالح در خواب در کنار یکدیگر قرار می‌گیرند که هیچگونه ارتباطی ما بین آنها و واقعیت خارجی بنظر نمی‌رسد و حتی باز شناختن آنها دشوار و گاهی امکان‌ناپذیر می‌گردد و نی‌مسا فقط در اثناء خواب با رویاهایی از این قبیل مواجه میشویم بلکه در بیداری نیز گهگاهی در عالم خواب و خیال فرو می‌رویم اگر در خواب شبانه بین عناصر مختلف خواب نسا بیوستگی و عدم هم آهنگی چشم می‌خورد در خواب و خیال این نسا موزونی براتب غیر محسوس تراست زیرا در این شرایط ضمیر بخود و قوه کنترل و بازرسی ما خیلی تضعیف شده ولی مانند رویای حقیقی بکلی از بن نرفته است پس جبراً باید این رویاها بیشتر بحقیقت نزدیک باشند و جنبه فانتزی و رویایی آنها از يك حدی تجاوز نکند. با وجود این نمیتوان انکار کرد که داستانها، اساطیر و قصه‌های جن و پری

نه تنها توجه کودکان را بسوی خود جلب میکنند بلکه برای افراد بالغ نیز که کاملاً به بی پایه و اساس بودن آنها ایمان دارند بی کیف نیست . پس اینطور نتیجه میشود که چه موجودن این داستانها و چه شنوندگان آنها همگی عنان خود را بدست قوه خیال میسپارند و بهمین نظر در آثار هنری سهم واقعیت بسیار اندک و ناچیز است بی آنکه این دوری و مفارقت بین هنر و واقعیت خارجی چیزی از ارزش و لطف آن که خود واقعیت تازه است بکاهد از این جا چنین برمیاید که بشر قادر است برای خود دنیایی خیالی و تازه بوجود آورد که اختلاش با واقعیت از زمین تا آسمان باشد و در همین حال این دنیای فانتزی و ساختگی پیش از جهان موجود و واقعی او را شیفته و دلباخته خود سازد .

آن داستان نویسی که با قلم نیرومند خود يك جهان نو خلق میکند آن شاعری که با شیرین زبانی و لطف کلام خویش رویای دلپذیری را مجسم میسازد ، آن نقاشی که در اثر الهام مرموزی يك تابلوی ایده آلی بوجود میآورد ، آری همه اینها میداند که آثارشان خالی از حقیقت و موهوم است ولی با تمام این تفصیل از ترس واقعیت سرمخت و غلبه ناپذیر خارجی باین موهومات پناهنده میشوند .

اما لذت و خط شاعر ، نویسنده ، نقاش ، مجسمه ساز و موسیقی دان و غیره از مشاءه آثار خودشان آنقدرها شگفت انگیز نیست چیزی که بیشتر تعجب آور است اینست که دیگران نیز در برابر این آثار شیفته و مجذوب میگرددند و غرق در مسرت و شادی میشوند پس بدون تردید میتوان نتیجه گرفت که بین هنرمند از یکطرف و بیننده و خواننده و شنونده از طرف دیگر باید چیرا يك وجه اشتراکی وجود داشته باشد و الا دیوان حافظ پس از قرنهای دست بدست نمیگردید

و غزلیات دلکش او را با زده خاص و عام نمیشد و این وجه اشتراک همان قوه خیال یا عبارت دیگر ضمیر نا بخود است .

آری هنر با خون دل و اشك چشم آبیاری میشود و معرف ناکامیها ، یاسها ، حرمانها و بالاخره آرزوهای خفته و پنهان ماست . تنها اختلافی که بین هنرمند و يك فرد عادی وجود دارد اینست که اولی کاملاً قادر است میل و آرزوی درونی خود را با يك صورت ناشناس و زیبا جلوه گر سازد و حال آنکه آندومی که این اثر هنری را پاسخی بتمایلات عمیق و نا بخود خویش

می یابد و از آن سرمست و معطوظ می شود ، خود از ایجاد آن عاجز است .

عجبا ! راستی چقدر حیرت انگیز است که این لذت همیشه مطبوع و گوارا نیست و غالباً با احساس درد و رنج و غم و اندوه دو جانبه توأم می باشد ولی هیچ چیز مانع این نمی شود که این محنت و عذاب خود سرچشمه شادی و سرور ، نشاط و طرب گردد نظری به موسیقی ملی خویش بیافکنید و ببینید که نود درصد آنرا آهنگهای غم انگیز و اندوه آور تشکیل میدهد ولی باز همه ما آنرا دوست می داریم و از شنیدن آن واقعا کیف می کنیم . از نظر علم روانشناسی ما در اینجا با واقعیت تازه ای مواجه می شویم که لذت و الم چنانکه از اعماق روح تراوش کنند و در قوه خیال پخته و پرورده شوند قدرت نفوذ اسرار آمیزی کسب خواهند کرد و دیگران را نیز بکمند خواهند کشید و تحت تاثیر قرار خواهند داد نباید از این حقیقت تعجب کرد زیرا زبان هنر زبان دل است و بقول سعدی « سخنی که از دل بر آید بر دل نشیند » از اینرو تاهنرمند باشور و شغف زائد الوصفی مواجه نگردد و بابتعد اشک ریزی متاثر نشود نخواهد توانست تار و پود وجود دیگران را در برابر شاهکار هنری خود بارتماش در آورد و بهین دلیل کیف هنری در هر حال احساسات غم و شادی را با هم توأم میکنند درست بمقربای زیر دقت کنید تا این حقیقت انکار ناپذیر در نظرتان مانند روز روشن گردد .

دیشب من و بخت و شادی و غم با هم
کردیم سفر براه هستی بهدم
چون نو سفران به نیم ره بخت بخت
شادی به خود گرفت و من ماندم و غم

وقتی بداستانها و اساطیر مراجعه می کنیم مثل اینست که بشر اولیه این دنیای خیالی را برای جبران جهل خود نسبت بدنیای خارجی خلق کرده است ولی وقتی درست دقت می کنیم در می یابیم که علم و معرفت ، دانش و فرهنگ با آنکه روز بروز دنیای خارجی را بهتر به شناسانده اند مانع از این نشده اند که ما باز هم دنبال خیال و خواب و ایده آل بگردیم . برعکس سیر تکامل علمی و فکری بقدرت خلاقه رویایی کمک هم کرده است . بهر حال نمیتوان مشکوک بود که شاهکارهای هنری بیشتر روی واقعیت تکیه میکنند و تنها بآن صورت خیالی و رویایی و زیبا می بخشند .

از آنجا که فلان شاهکار در ملی ادوار و قرون متبادی و در کشورهای مختلف جمع کثیری را مفتون و شیفته خود می سازد می توان استه باط کرد که این قابلیت کم و بیش در نهاد همه افراد ذخیره شده است همه مردم در برابر شاهکار هنری در عالم رویا غوطه ور میشوند و از آن حفظ ولذت میبرند حتی باید تصدیق کرد که بدون رویا و خیال تکامل عقلی و فکری هم امکان پذیر نیست زیرا عده یشماری از اختراعات زاده همین خیالپروری است و این عشق است که قوه خیال را اشغال نموده آنرا کاملاً تحت الشعاع خود قرار می دهد بقسی که هر وقت اراده کرد می تواند از آن برای تظاهر تمایلات عمیق خود و فرونشاندن آتش درونی خویش استفاده کند.

هنگاهی که ما زیر تاثیر نیرومند غریزه سرکش خود قرار گرفته ایم دیگر فرصت تفکر و اندیشه را نداریم همان طوریکه قلب بدون دخالت اراده ماکار میکند و خون را بکلیه نسوج بدن می رساند همانطور هم در حرکات غریزی همه چیز بدون اطلاع و آگاهی ما انجام میگیرد عده ای از دانشمندان افعال غریزی را با اعمال امکاسی نزدیک میکنند و ای هنوز علم روانشناسی بآن مرحله نرسیده است که در این باره نظر دقیقی بدهد تنها چیزی که میتوان گفت اینست که اغلب اعمال غریزی خارج از میدان عقل و منطق هستند هرچه رشد فکری بشر کمتر و بمرحله بهیبت نزدیکتر باشد غریزه قویتر و نیرومندتر است تصادفی نیست که در اغلب آثار فلسفی که باید حول اندیشه های پخته و سنجیده دور بزنند خواب و خیال و گریز از واقعیت بیشتر چشم میخورد و این فلاسفه بی آنکه خودشان توجه داشته باشند رویاها و امیال درونی خود و یا حالات روحی خویش را بصورت قوانین کلی و تغییر ناپذیر تدوین میکنند و در اثر قیاس بنفس توهمات، ناکامیها، یاسها، نگرانیهای خود را يك واقعیت همگانی تصور کرده به آن شکل کلی و قانونی میدهند مذهب و فلسفه اگزیستانسیالیسم که دنباله آن است یکی از همین اختراعات و ابداعات غریزی است که با افسانه ها و اساطیر اولین که بخواهیم انسانهای بدوی جامه عمل می پوشانند احلاط چندانی ندارند و آنچه بیشتر جلب توجه می کند اینست که گذشته از عوامل اقتصادی و اجتماعی همواره عشق نقش اساسی را در این افسانه های قدیم و جدید بازی میکند بنابراین نباید تصور کرد که همه این فلاسفه سوءنیت داشته و عمداً قصد فریب و گمراه کردن مردم را دارند.

دو عنصر اصلی که در پیدایش کلیه آثار هنری عامل اساسی بشمار
 میروند عبارتند از حس زیبا پسندی و تمایل بتماشا و نمایش
 حس زیبا پسندی در کلیه افراد از وحشی و تمدن، کوچک و بزرگ
 غنی و فقیر، نادان و دانا، دیوانه و عاقل، مست و هشیار بدو جهات مختلف وجود
 دارد حتی بعضی جانوران نیز بجمال دل میبندند اما همانطوری که مادر بالا
 تذکر دادیم جمال پرستی هدف نهائی هنر نیست حسن و زیبایی تنها در
 صورتی نظر هنرمند را جلب می کند که بر آتش دل موزانش آبی باشد از
 طرفی زیبایی يك مفهوم مطلق نبوده بلکه نسبی است صحیح است که هنر
 بر کمپلکس های اجتماعی متکی است ولی نباید از این موضوع نتیجه گرفت
 که پس هنر جنبه عمومی و همگانی دارد اگر چنین بود باید تعزیه های ما
 رای اروپاییان نیز دارای ارزش باشند و آنان را مانند خود ما متأثر کنند
 و یا پس های مولیر و شکسپیر در میان گروه تغنه شکن و یا ژیکولوهای
 ما طرفداران زیاد داشته باشند و یا مشهدی حسن از سفونی های موزار و
 بتهوون باندازه يك فرد اروپائی ملاحظه گردد اما چنین نیست و محیط
 تربیتی تاثیر بسزائی در ذوق هنری دارد فقط زیباییهای طبیعی جنبه عمومی
 و همگانی دارند قرص طلایی خورشید هنگام طلوع و رنگ ارغوانی آن
 بوقت غروب، منظره ماه و ستارگان در يك شب مهتابی، منظره کوه های
 پوشیده از برف در وسط آسمان نیلگون، منظره دریا های بیکران و پهناور
 یا منظره باغ و بستان مملو از گلها و دریاچین، منظره زنی دلارام و خوش
 اندام .. آری این زیباییهای طبیعی در طی قرنهای متمادی چشم کلیه بینندگان
 را خیره کرده و میکند.

برعکس میل بتماشا و نمایش که عامل محرك دیگر هنر است كاملا
 جنبه همگانی دارد این تمایل یا مستقیما از میل جنسی سرچشمه میگردد و یا
 با آن رابطه مستقیم و نزدیک دارد پس نباید متعجب شد که این تمایلات از نظر
 همین قراحت مورد سرگویی قرار گیرد ولی با وجود واپسودگی این عنصر
 نیروی شگرف خویش را حفظ میکند و در هنر بصورت ناشناس ظاهر
 میشود.

میل بتماشا (دانستن) یا خود نمائی که مستقیما از میل جنسی آب میخورند
 یعنی نشان دادن و نگاه کردن تن لغت در تمام افسراده مشترك است اما این
 تمایلات همواره قادر نیستند که آزادانه خود مائی و جلوه گری نمایند و

آداب و رسوم و نیازمندیهای اخلاقی و اجتماعی جلوی آنها را سد میکنند اینجاست که کشش شدیدی بین هواطف ما از يك طرف و منطقی و اراده از طرف دیگر درگیر میشود و این تمایلات وابسته بغریزه جنسی با تمام قدرت خود در برابر قنایات شدید محکوم میگرددند اما عاطفه اولیه خاصیت خلاقه خود را از دست نمیدهد و این مأموریت به قوه خیال معول می گردد .

این میل شدید بمصداق «گرم برانی از این در بیایم از در دیگر» راه دیگری برای ترضیه خود میجوید اینست که دیگر نه تنهادست و پا بلکه چشم ها و بشر را نیز میبندند بلکه اراده او را ضعیف و ناتوان میکنند و عیان اختیارش را بدست ضمیر نابغود میسپارند . شما جلوی رودخانه عظیمی را سد کنید آنگاه خواهید دید که چه غوغائی برپا خواهد شد .

اینجا باید بطور معترضه تذکر دهم که غالباً و بلکه بطور کلی تمام خصوصیات جنسی و اخلاقی افراد از زمان کودکی آنان سرچشمه میگردد مثلاً اگر اعترافات ژان ژاک روسو را خوانده باشید ملاحظه می کنید که او چگونه علت اختلالات روحی و جنسی خود را بیان میدارد میدانید که ژان ژاک در منزل مردی روحانی بنام لامبرسیه پانسیون بوده است و یکبار بوسیله خواهر این مرد تنبیه می شود خودش در این باره می نویسد : «چه کسی میتواند باور کند که این تنبیه دوره کودکی که در سن هشت سالگی بوسیله دختری می ساله بعمل آمده بود ذوقها، تمایلات، سوداها و زندگی آینده مرا تعیین خواهد کرد» از این پس باهرزنی که تصادف میکرد او را يك مادموازل لامبرسیه ثانوی میدانست .

فروید معتقد است که در انحرافات جنسی هیچ عنصری وجود ندارد که در عشق معمولی و در نزد اشخاص سالم وجود نداشته باشد از اینجا چنین برمی آید که عناغر و احسی عاشق را بسوی معشوق و منحرف را بسوی انحراف می کشانند بقول یکی از روانشناسان مشهور «اگر ما بخواهیم پیچ و مهره ها و سازمان درونی ساعتی را که درست کار میکند بشناسیم باید یکساعت از کار افتاد در تحت بررسی و مطالعه قرار دهیم»

زنان و دخترانی که تقریباً لغت و عریان در کنار دریاها بدن نارنید خود را در مرض تمشای مردان قرار میدهند چه فرقی با بیماران روحی دارند ؟ و یا مثلاً نش و مجلسه سازی که زنیهای لغت و بالعکس مردان عریان را مجسم میسازند دچار چه بین و سوسه روانی نیستند ؟

شعر معروف ایرج میرزا را که برای سنگ روی قبر خود ساخته است در نظر بگیرید حظ و لذت اسرار آمیز این شاعر از اینکه ماهرویان عصر حاضر و یا دوره های بعد بسوی او بشگرند و او را مورد توجه قرار دهند چه اختلافی باشور و هیجان دختر کی شیدا دارد که برای نخستین بار در برابر مردنا آشنائی مانند يك پزشك لغت می شود همه اینها از يك الهام درونی حکایت می کنند که نباید اهمیت آنرا از نظر دور داشت. آن زنان و دخترانی هم که آراسته و پیراسته با ساقها و بازوان لغت ددر پل تجریش یا خیابان اسلامبول جولان میدهند هر قدر هم بحسب ظاهر ضعیف و نجیب، با تقوی و پرهیزکار باشند باز هم تحت تاثیر ندای غریزه فطری خویش برای خود نمائی واقع شده اند.

از طرف دیگر زبان هنر که زبان دل است براتب گویاتر از زبان معمولی است و برای بیان عواطف و احساسات ما مناسبتر است ناله های حزین و یولن و زمزمه های تار بخصوص دو يك شب مهتابی بیش از هر نقه عاشقانه سراپای وجود ما و بارزه در می آورند ادبیات در میان صنایع ظریفه جای بخصوصی را اشغال میکنند زیرا برخلاف سایر رشته های هنری احساس و عاطفه را با تفکر و منطق توأم میکنند.

پس يك آنالیز میکوشد که با مطالعه آثار يك هنرمند و بررسی دقیق شرح حال او بروحیات و کمپلکس های روانی او که باعث ایجاد شاهکار شده اند پی برد ولی فروید در این کتاب این کار را انجام نداده است پس مقصود او از نوشتن این رساله چه بوده است؟ خود فروید این موضوع را برای ما روشن میکند: «من با بررسی دقیق ناول کوچکی بنام *تراژدیوا* تألیف ویلهلم فشن... توانستم تثبوت برسانم که خواب های اختراعی نویسنده را هم میتوان مانند خواب های واقعی تفسیر کرد یعنی همان مکانیسم ناخودآگاهی که در تدوین خواب دخالت می کند در فعالیت خلاقه شاعر نیز مؤثر است»

بعبارت ساده تر فروید خواسته است قواعندی را که در کتاب *علم خوابها* بکار برده است برویا های شیرین شاعرانه نیز اتمیم دهد و بایستد اعتراف کرد که بغوی از عهده این وظیفه برآمده است و ضمناً توانسته است باین وسیله اعتماد ده زیادی از هنردوستان، شاعران، نویسندگان روشنفکران... را بسوی پسك آنالیز جلب نماید.

قهرمان اصلی هر داستان معرف واقعی تمایلات، آرزوها، پاسبان، آلام و ناگامیهای نویسنده داستان است بیجهت نیست که نویسنده بزرگ فرانسوی گوستاو مولو بر که در اثر نوشتن شاهکار خود بنام «مادام بواری» مورد اتهام قرومی گیرد که با انتشار این رمان منافی عفت اخلاق جامعه را فاسد میکند جداً اعتراض نموده میگوید مادام بواری يك انسان واقعی است و وجود خارجی دارد آنگاه فریاد میزند :

«Madame Bovary c'est moi»

مادام بواری خود من هستم بهمین دلیل با تجزیه و تحلیل اثری هنری میتوان کاملاً بروحیه و کشمکشهای درونی هنرمند پی برد .

از طرف دیگر این رساله بغوی بی پوچ بودن هر دو فرمول « هنر برای هنر » و « هنر برای اجتماع » را بثبوت میرساند زیرا گر چه فروید در اینجا نخواسته است که این رویاها را با تمایلات درونی و نا بخود نویسنده تطبیق دهد و موشکافی عمیقتری بکند ولی باز نشان داده است که عذایات و رویاها با تمایلات با بخود قهرمان داستان بسا عبارت دیگر با عواطف باطنی نویسنده مربوطند . اگر هنر نتواند سوز دل و آتش درونی هنرمند را فرو نشاند و حس زیبا پسندی و میل بدیدن و خود نمایی را اقماع و ترضیه نماید نام هنر بر آن نهادن خطاست . هنرمند اثر خود را نه برای مردم بلکه برای خویشتن خلق میکند اما اگر دیگران از آن لذت ببرند این خود می رساند که در آن يك خاصیت فوق فردی یعنی اجتماعی و انسانی وجود دارد بنابراین هنر همیشه برای اجتماع است زیرا در غیر این صورت مورد توجه کسی قرار نمیگرفت منتها اجتماع فاسد کنونی روز بروز عرصه را بر هنر و هنرمند تنگتر میکند اگر ساق برای این تعزیه که تنها تأثر ملی ما بود در میدانهای بزرگ شهر و یاد تکیه های وسیع بطور رایگان در معرض تماشای خاص و عام قرار می گرفت سالنهای تئاتر امروز ما فقط برای صد بادو بست نفر آنهم واقیستهای گزافی که همه کسی از عهده پرداخت آن بر نمی آید جا دارند و غالباً این عده معبود هم فقط برای وقت گذرانی و گاهی خود نمایی و تضاع برهن دوستی به تئاتر می روند و از طرف دیگر جنبه های اقتصادی و تجارتي در تهیه آثار هنری تأثیر سرائی بخشیده اند . دررمانها فیلمها و پیسهای تئاتر موضوعات شہوت انگیز و پاسوژهای دیگری که عواطف پست و حیوانی را در بشر برمیانگیزند برای جلب «مشتري» گنجائیده می شوند و اگر بهمین ترتیب پیش برویم میتوان پیش بینی کرد که هنری

که در واقع وسیله نصیبد خرافات حیوانی است بصورتی در آید که خرافات زحمت جنسی را با شان دادن زنان لغت و یا آدمکشی و قساوت بیدار کند البته این آثار مبتدل تجارتی را نباید آثار هنری نامید و تاجر را نباید با هنرمند یکی دانست .

بنظر نگارنده مطالعه این کتاب حتی برای کسانی هم که با نظریات علمی فروید موافق نبوده ولی تشنه دانش و معرفت و جویای حقیقتند بسیار مفید و سودمند است زیرا فروید با فروتنی و تواضع مخصوص بخود به ثبوت میرساند که هیچ دانشمند و روانشناسی نمیتواند بخوبی نویسنده گان روح بشر را بشکافد آری نویسنده بدون اینکه خودش هم توجه داشته باشد بحکم خریزه روح خود را در برابر شما عریان می کند و این عمل را با چنان موشکافی و دقتی انجام می دهد که کلیه نالیات و تاثرات ، غمها و شادیها ، آرزوها و یاسها یعنی عوالم روحی يك فرد زنده را جلوی چشم شما می آورد . مطالعه این کتاب فقط از نظر روانشناسی مفید نیست بلکه از این نظر که شما را به دقت و تعمق بیشتری در باره آثار هنری بطور اعم و ادبیات به طور اخص وامیدارد سودمندتر است .

در خاتمه وظیفه خود میدانم که از دوست با ذوق و گرامی خود آقای ناصر موفقیان که با کمک و ترجمه نوول گرادپوا بر من منت نهاده صمیمانه تشکر کنم .

پاریس نوامبر ۱۹۵۰ - تهران مرداد ۱۳۳۴

محمود نوایی

گوالیو

موقعیکه «نور برت ها نولد» مشغول نماشای يك مجموعه قدیمی رومی بود ، به مجسمه حجاری شده ای برخورد که بطور عجیبی او را تحت تأثیر قرارداد . و از اینکه در مراجعتش با آمان توانسته بود يك قالب عالی از آن برای خود فراهم کند خیلی خوشحال بود . چندین سال این مجسمه در جای مناسبی بدیوار اطاق کار او که اطرافش را طبقه بندیهای بر از کتاب می پوشانده ، آویزان بود ؛ نور مستقیماً بروی آن میتابید و خورشید در موقع غروب برای چند لحظه آنرا روشن میکرد . این مجسمه تمام قد که هیکل زنی رادر حال راه رفتن نشان میداد با اندازه يك سوم اندام طبیعی بود . جوان بود ؛ دیگر نمیشد او را بچه نامید و بطور مسلم نام زن هم بار بر ازنده نبود ؛ يك دختر با کمره رومی بود که تقریباً بیست سال داشت . هیچ چیزی در او آدم را یاد مجسمه های گوناگون « ونوس » « دیان » ، یا یکی دیگر از خدایان « الپ » و یا « پسیشه » یا بالاخره يك « نمف » نیانداخت . در این زن چیزی از همین بشر معمولی عصر حاضر وجود داشت - این اصطلاح را نباید در جهت نامناسبی معنی کرد - از بعضی لحاظ اینطور بنظر میآمد که هنرمند همانطور که امروز میتواند بکند ، بجای اینکه طرحی روی يك برك کاغذ بریزد ، هنگامیکه در خیابان سرعت از کنار زندگی واقعی میگذاشته آنرا روی خاک رس قالب گرفته باشد . اندامش درشت و درخناز گیسوان موج او تقریباً تمامی در زیر پارچه ای مستور بماند . چهره تقریباً

ظریف او شخص را بطور خاصی مجذوب نمیکرد ، ولی مسلم بود که خواهان چنین اثری هم نیست . خطوط ظریف چهره او حاکی از بی اعتنائی و آرامش او در مقابل حوادث خارجی بود ، چشمانش که مستقیماً به جلو نگاه میکردند از نظر عالی و بی آلاشی و اعتماد به نفس او شهادت میدادند . در هر حال این زن جوان که از لحاظ زیبایی های اندامش جذابیت خاصی نداشت ، در میان مجسمه های قدیمی ، « راجند پک چیز کمیاب و نادری بود که شاید بشود آنرا همان لطف و ملاحظت ساده و طبیعی یک دختر جوان تصور کرد که از سرچشمه زندگی الهام بگیرد این لطف شاید قبل از هر چیز مربوط به حالت خاصی بود که مجسمه از روی آن طرح ریزی شده بود . سراو بطور آرامی خم و گوشه ای از پیراهن پرچین خود را که از گردن تا قوزک پا های او را که در یک جفت سندل قرار داشت می پوشانید ، در دست گرفته بود . پای چپ جلو گذاشته شده بود ، و پای راست که در حال بلند شدن بوده فقط روی انگشتها بزمین تکیه داشت و کف و پاشنه آن تقریباً بوضع عمودی بودند . این حرکت که در عین حال نماینده چابکی و اعتماد به نفس یک زن جوان بود و او را در حالتی شبیه به پرواز نشان میداد و قشیکه بامتانت و سنگینی عمومی او توأم میشد آن لطف خاص را بوجود میآورد .

از کجا میآمد و بکجا میرفت ؟ دکتر « نوربرت هانولد » که باستان شناس بود از نظر علمی که تعلیم میداد هیچ چیز قابل ملاحظه ای در این مجسمه حجاری شده نمی یافت . این یکی از مجسمه های مربوط به درماهای مشعشع نبود بلکه مثل یکی از همین پسرده های نقاشی معمولی سبک رومی بشمار میرفت ، و « نوربرت » نمی توانست علت این عطف توجه زاید را بیان کند ولی در هر حال چیزی بطور انکار ناپذیر او را جلب کرده و از همان نظر اول تحت تاثیر این احساس مبهم قرار گرفته بود . برای اینکه این مجسمه را مشخص کرده باشد برای خودش او را « گراد یوا » نامیده بود (زنیکه جلو میرود) . این نامی بود که شعرای قدیم به « مارس گراد یوس » خدای جنگ که عازم بیکار میباشد ، میدادند ولی نوربرت آنرا از هر لحاظ مناسب حال و حرکت آن دختر جوان یا بنا بر اصطلاح امروزی آن خام جوان میدانست چون این زن جوان به تنهایی نمیتوانست از طبقات پست باشد بلکه بطور مسلم دختر یکی از نجبای عصر خود بوده است .

شاید آنطور که مآعرش بآدم تلقین میکرد ، دختر یکی از اشراف

بوده که وظائف خود را تحت عنايات «سرس» انجام میداده و در این موقع برای انجام کاری بطرف معبد الهه میرفته است .

ولی باستان شناس جوان نمی توانست او را در محیط پرسروصدائی مثل شهر رم بنظر بیاورد . به قیده او این حالت، این آرامی و صفائی توانست در شهر پر آشوب رم که هیچکس توجهی بدیگری ندارد وجود داشته باشد و برعکس محیط خلوت يك دهكده كوچك را در نظر مجسم میکرد که همه اهالی آن صاحب مجسمه او را می شناختند و بمحض برخورد با وی هر کس بر فیش میگفت : «این گرادىوا» (در اینجا نوربرت نمی توانست نام واقعی او را بگذارد) دختر فلانى است که بهترین و زیبا ترین دختران شهر ما محسوب میشود .»

این کلمات چنان دودهن او نقش بسته بودند که بنظر میآمد وی شخصاً بگوش خود آنها را شنیده است و باین طریق يك حدس ساده برای او مبدل به یقین شده بود . هنگام مسافرت خود به ایتالیا ، چند هفته هم در «پمپى» مانند تماطلعاتى روی و برانه های آن بعمل آورد و موقعی که آلمان برگشته بود ناگهان یکی از روزهایى که این زن جوان روی سنگفرشهایی که اخیراً کشف شده راه میرفته است در نظرش مجسم شد . این سنگ ها را طوری کنار هم چیده بودند که فقط فاصله ای باندازه پهنای چرخ ارابه ها میان آنها باز میماند و عابرین در مواقع بارانی بدون اینکه پاهایشان خیس شود میتوانند از خیابان عبور کنند . نوربرت زن جوان را میدید که يك پایش را آنطرف شیار گذاشته و پای دیگرش آماده بلند شدن از زمین میباشد . در همان حالیکه وی مشغول نظاره زن جوان بود . تمام چیزهایی که از دور و نزدیک او را احاطه کرده بودند نیز بكمك قوه خیال طرح ریزی شده و جان میگرفتند . از آنجائی که آشنائی کامل به زمانهای باستانی داشت دیدار این زن منظره خیابانی را جلوی چشم او مجسم میکرد که بین دوردیف خانه ها و گاهگاهی هم معابد و پرستشگاه ها و ایوانهای مزین به ستون های بی شمار امتداد می یافت . دكاها ، كارگاهها و میخانه ها هم کنار خیابان جنبه تجارتي و صنعتی آن عصر را بوجود میآوردند . نانوایان که نان خود را پهن میکردند و كوزه های دودسته که در میان میزهایی از مرمر مرورفته بودند مایه حلاج ضروری زندگی و مطبخ را عرضه میداشتند ؛ در کنار خیابان ذنیکه روی زمین نشسته بود سبزیجات و میوه هایی را که در ذنبیل خود داشت بفره باران

نشان میداد و ضمناً يك نارگیل بزرگ را از وسط نصف کرده بود و محتوی آنرا برخ عابرین میکشید و تاکید در تازگی و خوبی جنس خود میکرد . چشم بهر طرف میافتاد با رنگهای تند و زننده مواجه میشد : دیوارها همه بطور روشن و تند رنگ آمیزی شده بودند ، سرستون های زرد و قرمز زیر آسمان خورشید ظهیر جلا و درخشندگی خاصی داشتند . کمی دورتر روی يك سکوی بلند مجسمه سفید براقی برپا شده بود که بنظر میآمد از وراء همه و بخاراتی که هوارا مرتعش و موج میگردند مشغول نظاره «وزوو» میباشد «وزوو» در این موقع هنوز شکل مخروطی و رنگ قهوه ای امروزی را نداشت بلکه از دامنه تاقله مستور از رستنیهای سبز رنگ شفاف بود .

در خیابان هیچکس جز چند پسر بچه که بدنبال سایه گاه های میدویدند دیده نمیشد . گرمای شدید ظهر تابستان آنهمه رفت و آمد و میاهو را که معمولاً در خیابانهای رم دیده میشد فلج کرده بود . در میان تمام اینها «گرادیوا» روی تخته سنگها راه میرفت و جلوی پایش يك مارمولك سبز و طلائی که از صدای پای او متوحش شده بود . سراسیمه فرار میکرد .

با این طریق تمام این مناظر جلوی چشم نوربرت هانولد زنده میشدند با وجود این تماشای متدوهر روزی این قیافه خیال دیگری به مغز او میآید و ساخت حالت عمومی خطوط چهره اش بیش از آنکه ویرا از نژاد لاتن یا رومی نشان دهد ، او را یونانی الاصل بنظر میآورد . و کم کم نوربرت باین حدس جدید خود یعنی باصل یونانی اویقین کامل حاصل میکرد . استعمار جنوب ایتالیا در زمان های قدیم بوسیله یونانیها نیز دلائل کافی برای این حدس او بوجود میآورد و از این قضیه هم نوربرت فرضیه های مطبوعی طرح میکرد «دومینا» ی جوان شاید در خانه نربان یونانی صحبت میکرد و بروش یونانی آریت شده و غذا میخورده است . قیافه او هم وقتی بدقت مورد مطالعه قرار میگرفت این مطلب را تایید میکرد و نشان میداد که در زیر آرامی و سادگسی آن ، بدون شك ، يك حس احتیاط و ذکاوت و یک دنیا هوشمندی و فهم پنهان میباشد .

با وجود این هیچکدام از این اکتشافات و فرضیه ها نمی توانست برای علاقه زایان الوصفی که نوربرت از لحاظ باستان شناسی باین مجسمه کوچک نشان میداد دلیل قانع کننده ای بشمار رود و بالاخره خود او هم فهمیده بود که در حاشیه مسائل علمی يك چیز دیگری هست که باعث غافلندی عجیب

او باین مجسمه شده است . حالا دیگر نوربرت سعی میکرد که قضاوت معینی دراین باره بعمل بیاورد : آیا حالت گرادبوا ، آنطور که هنرمند آنرا تقلید کرده بود ، بازندگی واقعی مطابقت میکرد ؟

ولی بهر حال نمیتوانست این موضوع را روشن کند و مجموعه آثار هنری زمانهای باستان اوهم کوچکترین راه چاره‌ای در این مورد باو نشان نمیداد . حالت تقریباً عمودی پای راست مجسمه تا اندازه‌ای بنظر او مبالغه آمیز میآمد هر دفعه که خودش این حرکت گرادبوا را تقلید میکرد آن پای او که عقب میماند خیلی کمتر از پای عقب مجسمه حالت عمودی داشت . و وقتی هم که جنبه ریاضی آنرا در نظر میگرفت ، برای لحظه کوتاهی که در موقع راه رفتن يك پای او به حالتی شبیه به حالت پای عقب مجسمه در میآمد ، زاویه‌ای که با زمین تشکیل میداد از نصف يك زاویه قائمه تجاوز نمیکرد . حتی یکبار هم از حضور یکی از رفقای خودش که در رشته تشریح کار میکرد استفاده کرد و این موضوع را با او در میان گذاشت ولی رفیق جوان اوهم از نظر اینکه تا آن موقع کوچکترین توجهی به چنین مسئله‌ای نکرده بود نتوانست چه جواب قانع کننده‌ای باو بدهد زیرا وقتی دوفری هم همین آزمایشات را بعمل آوردند نتیجه حاصله با امتحان خودش یکی بود . ولی رفیقش اضافه کرد که نمی‌تواند بطور قطع باو بگوید که طرز راه رفتن آنها با مال مردها یکطور باشد و باین طریق قضیه حل نشد .

با وجود این ، چنین مباحثاتی برای نوربرت بیفایده هم نبود چون او را بطرف نکات جدیدی سوق داد که هنوز بهتر از او خطور نکرده بودند : منجمه تصمیم گرفت که برای روشن کردن این مسئله خودش شخصاً مطالعات و ملاحظاتی از روی طبیعت عمل آورد . ولی این کار او را مجبور به حرکتی میکرد که برایش کاملاً تازگی داشت تا این موقع جنس مونث جز در میان مجسمه‌های برنزی یا مرمری برای او در زندگی او وجود نداشت و هیچوقت کوچکترین توجهی هم باین مجسمه‌های زنده عصر حاضر نکرده بود . ولی علاقه فراوانی که بهوشکافی در این باره پیدا کرده بود سخت باو الهام میکرد که این ملاحظه را که برایش ضروری مینمود دنبال کند . در مکانهای پر جمعیت و شلوغ شهر برك هزاران مانع و محذور جلوی راه او بوجود میآمد و بهمین علت فقط امیدوار بود در خیابانهای خلوت به نتیجه مطلوب برسد آنجا هم لباس‌های بلند و زنانه طرز راه رفتن آنها را بکلی از نظر مخفی

میداشتند ، فقط کلفت‌ها و پیشخدمت‌ها دارای دامن کوتاه بودند که تازه در این مورد هم کفش‌های بی‌ریخت و قواره آنها اجازه نمیداد تا طرز و روش راه رفتن آنها بطور دقیق معلوم و بالاخره این مسئله حل شود . با وجود این نوربرت با پشتکار عجیبی ملاحظات خودش را چه در هوای خشک و چه در هوای بارانی ادامه میداد . و به تجربه دریافته بود که هوای بارانی برای او مساعدتر است چون خانمها مجبور میشدند که دامن خود را برای اینکه بزمین مالیده نشود بالا بکشند . نگاههای عجیب و دقیقی که پیاپی خانمها می‌انداخت محققاً بعضی زنهارا که خیال میکردند وی شاید مسرد بی‌حیا و هرزه‌ایست خشمناک میکرد و برعکس از آنجا که نوربرت جوان نسبتاً زیبایی بود ، این عمل او بنظر بعضی زنهارا دلیل شهامت و بی‌پروایی او جلوه میکرد و با نگاههای مستمندانه میخواستند وی را بطرف خود بکشند ولی ، نوربرت نه از این نگاههای پرتضا چه‌زی درک میکرد و نه از آن نگاههای غضب‌آلود . ملاحظات او کم‌کم نزدیک به نتیجه میشد . نوربرت مجموعه‌ای از ملاحظات خود ترتیب داده و اختلاف‌هایی هم بین آنها تشخیص داده بود اغلب زنهارا کف پای خود را تقریباً روی زمین میکشیدند و فقط عده معدودی از آنها پای خود را بطرز دلنشینی بلند میکردند . ولی هیچکدام از زنهارا طرز راه رفتنشان مثل حرکت گرادپوانیودوهسین کشف او را خیلی خوشحال و راضی میکرد ؛ چون در آزمایش حجاری خود از نظر باستان‌شناسی دچار اشتباه نشده بود . با اینوصف این مسئله درعین حال او را ناراضی کرد و از اینکه حرکت قشنگ پای گرادپوا فقط زاده تغیرات و اراده مجسمه ساز بوده و درعالم واقعی وجود نظیر ندارد خیلی متأسف شد . کمی بعد از اینکه ملاحظات او چنین نتیجه‌ای پیار آورد ، یکشب خواب منخوف و وحشتناکی دید . خود را در شهر « پستی » قدیم میدید . درست همانروز ۲۴ اوت ۷۹ بود که آتشفشان « وزوو » ترکید . یک طبقه دود ضخیم آسمان شهر را که می‌بایست متهدم شود ، مانند روپوشی فراگرفته بود . فقط شعله‌های سوزانی که از دهانه آتشفشان برمیخاستند اجازه میدادند که بعضی چیزها در یک نور قرمز رنگ مثل خون بچشم دیده شود ؛ تمام ساکنین شهر که دچار وحشت عجیبی شده بودند با فریادهای استعانه‌تنها یا احیاناً با کسان و غویشان خود بصورت درهم و برهمی فرار میکردند . باران سنگ و خاکستر سوزان بدور نوربرت فرو میریخت ولی همانطور که معمولاً در خوابها دیده میشود

نوربرت بطرز معجزه آسایی از آنها آسیب نیدید. دود خفه کننده گوگرد را در هوا حس میکرد ولی البته این هوای مسموم نمی توانست مانع نفس کشیدن او شود. نوربرت در حاشیه بازار عمومی (فوروم) کنار معبد «ژوپتر» بود که ناگهان در چند قدم جلوی خود متوجه گرا دیوا شد. تا آنوقت فکر اینکه ممکن است گرا دیوا هم در این جا حاضر باشد حتی بخاطرش هم خطور نکرده بود ولی حالا که اینمکریق آسا به غزش افشاد آنرا کاملا هادی تلقی میکرد! گرا دیوا اهل پمپئی بود، و مثل خود او بدون اینکه نابحال متوجه شده باشد در مسقط الراس خود زندگی میکرد. از همان نظر اول او را شناخت، مجسمه حجاری شده از همه لحاظ شبیه او بود و تمام نکات دقیق آن حتی طرز راه رفتنش که نوربرت آنرا برای خودش حرکت ملایم ضیافتی یا یکنوع خرامیدن می نامید با گرا دیوای زنده مطابقت میکرد. گرا دیوا با حرکت نرم و آرام خود سنگمرش های بازار را طی میکرد و با آرامش و خونسردی عجیبی که مخصوص او بود از میان آنها هباهو و فریاد بطرف معبر «آپولن» پیش میرفت. بنظر می آمد که گرا دیوا مطلقا متوجه سرنوشت وحشتناك شهر نشده و همچنان در افكار خود غوطه ور میباشد. نوربرت هم لااقل برای چند لحظه کوتاه، این حادثه مخوف را راموش کرد و باین خیال که حقیقت زنده این دختر جوان عنقریب معو و نابود خواهد شد، سعی داشت تا آنجا که ممکن است تصویر او را در خاطرات خود نقش کند.

ولی ناگهان اینفكر بخاطر نوربرت رسید که اگر دختر جوان بسرعت فرار نکند قربانی این حادثه شود و در اینجا وحشت عجیبی سراپای او را فرا گرفت و فریادی برای اعلام خطر از گلویش بیرون آمد. گرا دیوا صدای او را شنید، چون سرش را برگرداند و نوربرت توانست نیم رخ آرام او را که همچنان لافید مینمود به بیند، ولی دختر جوان بدون اینکه توجه بیشتری بکند در همان جهت ساق برآه خود ادامه داد. صورت او مثل يك تخته مرمر بیرنگ شد؛ همینطور برآه خود ادامه داد تا نزدیک در معبد رسید ولی در آنجا متوقف شد و میان دو ستون روی یکی از پله ها نشست و سرش را آرام پائین انداخت. حالا بطوری خاگستر و سنگریزه از هوا می بارید که پرده سیاه و ضخیمی جلوی چشم آسان بوجود می آمد. نوربرت با شتاب بسوی او میدوید و با وجود غبار و تاریکی توانست مکانی را که

گرادیوا روی يك پله پهن، زیر برجستگی سردر معبد، خوابیده بود پیدا کند. گرادیوا ظاهراً خوابیده بود ولی بهیچوجه نفس نمیکشید؛ قطعاً پتھار گوگرد او را خفه کرده بود.

يك برق سرخ رنگ که از دهانه «وزوو» برخواست صورت او را که با پلك های دوپهم افتاده دوست شبیه يك مجسمه بود، روشن کرد. خطوط صورتش نه از ترس و نه از هیج گونه غذایی چین برداشته بود:

بنظر می آمد که بایك آرامش خارق العاده ای خود را تسلیم سرنوشت کرده است.

ولی خطوط چهره گرادیوا کم کم نامحسوس میشدند چون باد باشدت خاکسترها را روی او می پاشید. خاکسترها ابتدا مثل يك پارچه تور نازک و قهوه ای روی او را می پوشانده و سپس آخرین اثرات چهره او را هم از بین بردند و بتدریج مثل يك خلوفان برق مناطق شمالی تمام اندام او را بطور یکدواختی زیر خود محو کردند. اطراف ابن قبر قهوه ای رنگ را ستونهای بلند فرا گرفته بودند ولی باران خاکستر که بروی قبر می بارید سرعت ارتفاع آن را زیاد می کرد و در مدت کسی به نیمه ستون های معبد رسید.

صبح وقتی دکتر نوربرت هانولد از خواب بلند شد، هنوز صدای فریادهای وحشتزده اهالی پستی و صدای برخورد امواج متلاطم دریا به ساحل در گوش او طنین انداز بود. بعد کم کم حالش جفا آمد؛ يك رشته نوار طلایی نور خورشید بروی تخت او می افتاد صبح یکی از روزهای ماه آوریل بود و صدای همپه شهر بزرگ، فریادهای فروشنده کان و سرو صدای ماشینها و وسائط نقلیه تا پنجره اطاق او هم بالا می آمد. ولی با وجود همه اینها منظره خواب شب گذشته بطور خیلی دقیق تر و واضح تر از اصل آن هنوز در جلوی چشمش مجسم بود. فقط بمدت ار مدتی توانست خود را از بی حسی وضعی که بی جهت با و دست داده بود نجات دهد و بفهمد که واقعا شب گذشته در حادثه شوم آتشمشان «وزوو» که قریب دوهزار سال قبل در خلیج ناپل رویداده شرکت نداشته است.

کسی قبل از لباس پوشیدن تا اندازه ای خود را از شر این مایه غولیا نجات داده بود ولی بهیچوجه نمیتوانست بابتکار بردن دلائل معقولی این فکر را که گرادیوا در پستی زندگی می کرده و در سال ۷۹ در آنجا مدفون شده

است، از سر بیرون کند و بر عکس حسیات سابق او باوجود این فکر تازه
 یکلی مبدل به یقین شد. این بود که با اضطراب نامحسوسی نگاهش را به
 مجسمه حجاری شده قدیمی که بدیوار اطاق آویزان بود دوخت. مجسمه
 حالادیکر اهمیت بیشتری پیدا کرده و در همین حال جنبه يك اثر هنری
 عمیقی بخود گرفته بود چون از بعضی احاطه فکر می کرد که هنرمند برای
 آیندگان تصویر زن جوانی را که در سن حساس ترك زنده گی گفته قالب
 گیری کرده است. وقتی مجسمه با دقت مورد توجه قرار می گرفت حالت
 خاص او هیچ جای شك و تردید باقی نمانده داشت: چون در آن شب شوم قطعا
 وی بهمان آرامی و خونسردی که در خواب بنظر نوربرت آمده بود، در انتظار
 ترك حتمی دراز کشیده است. يك ضرب المثل قدیمی میگوید: آنهایی نزد
 خدایان عزیز هستند که در حساسترین و شیرین ترین ایام عمرشان این زمین
 خاکی را ترك میگویند.

نوربرت در حالیکه هنوز رب دوشامبر بتن و کفش های راحتی پیادداشت
 بایقه بی کراوات؛ جلوی پنجره باز اطاق خود ایستاده بود و خارج را نگاه
 می کرد. بالاخره بعد از مدت ها بهار به کشورهای شمالی رسیده بود ولی
 اثرات آن در این شهر سنگی از صافی هوا و آسمان آبی رنگ تجاوز نمی کرد
 باوجود این يك حس زنده ای، میل و احتیاج به مسافرت به جاهای دور و
 آفتابی، بکنار سبزه و برگ های براق و بالاخره هوس استشمام هوای معتدل
 ییلاق و شنیدن آواز پرندگان را در انسان پیدا می کرد. انعکاس بهار
 حتی در اینجا هم هویدا بود. زنبای مروشنده در خیابان سبدهای خود را از
 گل های وحشی زینت داده بودند و در میان يك پنجره نیمه باز يك قاری یا
 صدای رسا چه چه میزد. قلب جوانك بیچاره از تأثر هشرده شده بود چون
 حدس میزد که دروای غمناک روشن و ظاهر اسرارناز شادی و سرور پرندة كوچك
 آرزوی آزادی و پرواز در فضای باز و نقاط دور دست در دلی موج
 می زند

ولی امكاز باستان شناس جوان زیاد متوجه این موضوع باقی نماند
 و چیز دیگری او را بخود مشغول کرد: تنها در این موقع نوربرت ملتفت
 شد که هیچ باین موضوع توجه نکرده است که آیا طرز راه رفتن گرا دیوای
 زنده در خواب با حرکت مخصوص مجسمه که کاملا باروش زنبای امروزی
 متفاوت است، مطابقت میکرد، یا نه. از آنجا که تنها توجه و علاقه ای که از

لاحظه علمی باین مجسمه داشت بسبب همین موضوع بود، این فراموشکاری
اورا سخت متعجب کرد. ولی با بیاد آوردن هیجانی که از دیدن گرادپوا
در آن مکان خطرناک و مرگ بار باو دست داده بود، این فراموشکاری را عادی
تلقی میکرد.

در این موقع ناگهان احساس مبهمی اورا فراگرفت که موقتا از درك
علت آن عاجز ماند ولی بزودی سرچشمه حاصل آنرا پیدا کرد:
در باین، کنار خیابان، زنی یعنی يك زن جوان آنطور كه حالت
ظاهری و لباسش نشان میداد با چابکی و نرمی خاصی پشت به نور برت، سبك وار
حرکت میکرد. زن جوان بادیست چپش گوشه‌ای از دامن بلند خود را بالا
کشیده بود و باین طریق از قوزك پای او به پاتین بخومی دیده میشد و
نور برت اینطور بنظرش آمد که در موقع راه رفتن كف پای عقب او در
مدت چند لحظه کوتاه حالت عمومی نسبت زمین پیدا میکرد و فقط نوك پنجه
بازمین تماس داشت. البته از آن ارتفاعی که او نگاه می کرد فقط میتوانست
حدس بزند که اینطور بنظرش آمده است و وسیله دیگری نداشت که اطمینان
بیشتری حاصل کند.

ناگهان بدون اینکه بفهمد چه طور بآنجا رسیده، نور برت خود را در
خیابان یافت. با عبور از خاصی مانند بچه‌هایی که خود را روی طیاره‌سی کنار
پله‌کارها بطرف پاتین سر میدهند خود را بآنجا رسانده بود و سراسیمه از
میان وسائط قلبه، چهار چرخه‌ها و عابرین میگذاشت. عابرین با تعجب تمام
اورا بر نداز میکردند و بعضی هم احیانا مثل ك‌های نسبتا مستغر و آمیز و مضحك
بشار او میکردند ولی نور برت حتی توجهی هم باین چیزها نمیکرد و با
نگاه بدنبال زن جوان می‌گشت تا عاقبت اورا در دوازده قسمتی خود از
پیراهنش شناخت ولی بدبختانه سیل جمعیت قسمت پاتین اندام و بخصوص
پاهای اورا بکلی مخفی میکرد. در این موقع يك زن فروشنده تنومند دستی
شده نور برت زد و در حالیکه اورا متوقف میگردد گفت:

— بگوئید به بینم آقا، دیشب خیل آب زیر بینی شما راه افتاده بود
که امروز توی خیابان عقب تختواب خود میگردید؟ بد نیست به منزل مراجعت
و کمی هیکل مبارک را در آینه تماشا کنید.

از صدای خنده و مضحکه اشخاص که دور و بر او بودند متوجه شد که
آنقدر حراسش برت شده که بی اختیار بلباس منزل توسط خیابان دویده

است. از آنجا که نوربرت جوانی آداب دان بود و رسوم اجتماعی را خیلی مراعات میکرد، از این چربان سخت هراسان شد و ناچار دست از نقشه خود کشید و بسرعت به عبارت خود مراجعت کرد. حواس او که در اثر خواب دیشب کمی مختل شده بودند قطعا هنوز بازیچه بعضی اشتباهات ظاهری می شدند چون آخرین چیزی که نظر او را جلب کرد این بود که وقتی زن جوان در اثر شنیدن صدای خنده و مسخره مردم برای يك لحظه سرش را بطرف او برگرداند، قیافه او بنظر نوربرت نا آشنا نیامد و برعکس آنرا خیلی شبیه به چهره گرا دیوا مخصوصا در هاسو قعی که در خواب نبسرخ او را دیده بود، یافت.



دکتر نوربرت هانولد از آنجهت که ثروت قابل ملاحظه ای داشت و خودش او باب خودش بود و هر کار و عملی که میخواست انجام میداد و اگر احیا با هوس چیزی بسرش میزد احتیاج نداشت برای بر آوردن آن از دیگری اجازه بگیرد، زندگی بی درد سر و راحتی می گزیند.

در اینجا نوربرت می دید که شرائط زندگی او هیچ قابل مقایسه با وضع رقت انگیز آن قناری می نوا که بهشق آزادی و پرواز در فضای ازود و در دست در تب و تاب است و فریاد میکشد، نیست ولی با وجود این بعضی نقاط مشترک در زندگی آنها وجود داشت.

باستان شناس جوان هم در طبیعت آزاد بدنیای نیامده و آزادانه تربیت نشده بود و از همان اوان کودکی در میان میله های قفس آداب و رسوم خانوادگی که ربك تربیت و مواظبت بخود میگرفتند، زیر نظر بزرگتران خود بطور محدود کننده ای محصور و زندانی شده بود. از همان زمان کودکی، دژ خانه پدر و مادرش، هیچ چیزی جای شك و تردید باقی نیکداشت که نوربرت، پسر منحصر بفرد يك استاد داشکاه که اکتشافات جسابی در زمینه علم باستان شناسی بعمل آورده است، باید جای پدر را بگیرد و تا سرحد امکان بر امتحانات و شهرت نام او بیافزاید نوربرت از همان موقع بخوبی میدانست که این جاشینی خواه و ناخواه بساو تحمیل شده و آینده او جز در اشراف روشن نخواهد بود. بعد از اینکه پدر و مادرش فوت شدند نوربرت تنها ماند ولی با کمال وفاداری به طرز فکر خانوادگی خود پای بند بود و از روی ضرورت مسافرتی هم به ایتالیا کرد که در طی آن چندین

امتحان بسیار عالی در رشته زبان شناسی گذرانیده بقدر کافی از تماشای اصل آثار هنری قدیمی که تا آنوقت فقط عکس آنها را دیده بود . لذت برد . نوربرت نمی توانست در هیچ جای دیگر چیزهای جالب و مفیدتری از مجموعه های قدیمی رم ، ناپل و فلورانس پیدا کند و از اینکه در طی مسافرتش بایتالیا حداکثر استفاده علمی را در زمینه مربوط به خودش بعمل آورده ، می توانست بخود تبریک بگوید .

نوربرت بعد از این مسافرت با رضایت کامل به میهن خودش بازگشت تا با معلومات جدیدی که تحصیل کرده بود مطالعات خود را ادامه دهد ولی هیچگاه بفکر او نرسید که ممکن است در ورای اشیاییکه شاهدقرون گذشته بودند ، چیزی هم که متعلق بهین زمان باشد در پیرامون او پیدا شود .

مرمر و یزیز برای او حکم ماده خام و مرده ای را نداشته بلکه بر عکس اگر تنها اثری از زندگی واقعی وجود داشت که می توانست ارزش و دلیل موجودیت بشری را بیان کند ، بنظر او همان چند قطعه مرمر و یزیز جوهر و اجور بود .

بدین طریق نوربرت خود را میان دیوارهای اطاقش که پوشیده از کتاب و تابلو بودند محصور کرده بود و علاوه بر اینکه احتیاجی به معاشرت با اشخاص خارجی در خود احساس نمیکرد تا آنجا هم که می توانست برای اینکه وقت عزیزش را تلف نکند از ملاقاتهای گوناگون سرباز میزد و فقط گاهی اوقات از روی اجبار برای مدت کوتاهی به بعضی دید و بازدیدهای خانوادگی تن در میداد . ولی همه میدانستند که در این مجالس نوربرت به چیزی می بیند و نه چیزی می شنود تا آنجا که برایش مقدور بود بلافاصله بعد از صرف شام یا نهار به بهانه ای مجلس را ترک میکرد و هیچگاه اتفاق نیافتاد که وی با اشخاصیکه بارها سر یک میز کنار او نشسته بودند در خیابان اظهار آشنایی کند و سلامی بدهد . همه اینها باعث شده بود که مردم او را شخص خوش مشرب و قابل معاشرتی ندانند و بخصوص این قضیه از طرف زنهای خیلی بیشتر عمیق بود چون حتی اگر زنی را هم که بارها چند کلمه با او صحبت کرده بود در خیابان میدید ، بانگاههای سرد و خشکی مثل اینکه اصلا او را نمی شناسد از جلوی چشم میگذاشت و حتی محض احترام سلام کوچکی هم نمیکرد .

باستان‌شناسی هم بنوبه خود علم غریبی است که وقتی با خالات خاص نوربرت توام میشد مخلوط اسرار آمیزی بوجود می‌آورد که باو اجازه‌علاقه نشاندادن بچیزهای دیگر را میداد و برای اینکه از جهان هستی تمتعی برده باشد هیچگونه کسکی باو نمیکرد. ولی نوربرت جوان بود و استفاده از زندگی هم از چیزهاییست که هر جوانی بدنبال آن میدود. طبیعت هم در عوض با احتیاط و دقت خیز خواهانه‌ای یکنوع عامل ملایم کننده و مسکن در خون او بوجود آورده بود که از هر جهت با علم منامات داشت. در هر حال این عامل آرامش یعنی قوه تخیل قوی او همیشه باعث میشد که نوربرت چه در خواب و چه در حال بیداری هیچگاه مغزش را به فکر و اندیشه شدید وجدی و امیداشت. این خاصیت هم یکی از صفات مشترک بین او و آرقناری را بوجود می‌آورد چون آن پرنده کوچک هم همیشه در میان میله‌های قفس خود زندانی بود و هیچگاه با چیز دیگری جز سیم‌ها و رشته‌هایی که او را سخت از هر طرف محدود میکردند آشنائی پیدا نکرده بود ولی باوجود این در اعماق ضمیرش حس میکرد که چیزی کم دارد و همیشه این احتیاج را با نغماتی که از حنجره خود بیرون میداد بیان میکرد. باین ترتیب نوربرت زبان حال قناری را درک میکرد و موقعی هم که وارد اطاقش شد درحالی که دوباره جلوی پنجره ایستاده بود پیش او بنای شکایت و شکوه را گذاشت در عین حال نوربرت هم این حقیقت را درک کرده بود که چیزی کم دارد ولی نمی‌توانست بدروستی بفهمد که این چطور چیزی می‌تواند باشد:

مدتی روی این نکته اخیر بفکر فرو رفت ولی چیزی از آن دستگیرش نشد. هوای سبک و مطبوع بهار اشعه خورشید و فضای معطری که او را در میان گرفته بود همه و همه يك حس مبهم و تازه‌ای در او بوجود می‌آوردند؛ نوربرت هم حس میکرد که واقعا او هم در میان قفسی زندانی است ولی بزودی فکری بسرش آمد که موجب تسلی خاطر او شد. نوربرت فکر میکرد که موقعیت او برآتب‌بهر از قناری است چون لااقل این آزادی را داشت که با بالهای خود بهر کجای که میلش می‌کشد پرواز کند.

این موضوعی بود که خیلی می‌شد روی آن فکر کرد. نوربرت چند لحظه‌ای خود را بآن مشغول داشت ولی بمجرد اینکه در ضمن تفکر تصمیم گرفت در آن فصل بهار مسافرتی بعمل آورد دست از فکر کردن برداشت این تصمیمی بود که همان روز شروع باجرای آن کرد. چندان کوچکی

برای خود ترتیب داد و هنگام غروب بعد از آنکه برای آخرین بار ننگاه حسرت آمیزی به گرا دیوا که زیر اشعه قرمز رنگ خورشید بنظر می آمد آرام تر از همیشه روی سنگفرشهای نامرئی راه میروند، انداخت با تیرن صریح السیر شبانه بطرف جنوب حرکت کرد. با اینکه احساس نامعلومی او را وادار باین مسافرت کرده بود، با وجود این بخودش تلقین میکرد که از لحاظ علمی نتایج خوبی از آن خواهد گرفت.

یادش آمد که بعضی موضوعهای مهم را که مربوط به جسمه های رم بودند زیاد مورد توجه قرار نداده بود و حالا بدون کوچکترین توقعی در راه بایک مسافرت یک روز و نیمه مستقیماً دوباره با آنجا میرفت. از میان کسانی که دست باین تجربه شیرین میزنند کمتر کسی قادر است که در عتوان جوانی با استقلال و ثروت کافی، در فصل بهار، از آلمان بایتالیا سفر کند، چون آنهایی که ارای این سه مزیت هستند همیشه احساس یک چنین لطف و لذتی را در خود نمیابند. بخصوص که غالباً این اشخاص چند روز یا چند هفته بعد از ازدواج خود باین مسافرت دو تفری مبادرت میکنند و بهرچه از جلوی دیدگاهشان می گذرد بادیده تمجید و تحسین مینگرند ولی در پایان کار هیچ ارمغان و رده آورد تازه با خود همراه نمیبرند. این زوج ها عسادت دارند همیشه از فراز گردنه های آلپ در جهت مخالف پرندگان مهاجر، پرواز کنند.

نوربرت هاتولد در مدت مسافرتش مثل اینکه در قفس عدد زیادی کبوتر باشد. از هر طرف صدای پر پر زدن و مکالمه آنها بگوشش میخورد و باین طریق برای اولین بار در عمرش مجبور شده بود با چشم و گوش به موجودات انسانی که او را احاطه کرده بودند توجه کند. گرچه این اشخاص از روی قرائن و مخصوصاً ربانی که بآن تکلم می کردند، همه آلمانی و هموطن او بودند ولی از این هم نژادی حس تفاخری در خود نمی یافت، بلکه برعکس احساس مخالفی هم در او بوجود می آمد، و چون تا آنوقت کمتر به مسئله «انسان ساین» (۱) می پرداخت و در آن باره می اندیشید «مطابق دسته بندی لینه (۲) نوربرت نخست متوجه نفرات مؤنث این موجودات شد. علاوه برای اولین بار بود که وی از فاصله باین نزدیکی چنین مخلوقاتی

را که فرمان‌خیزه جهت‌گیری با هم جمع شده بودند، از نظر م
واقعا قادر نبود چیزی را که باعث نزدیکی متقابل آنها می‌باشد
تصور کند.

دلیل اینکه چرا زنها چنین مردهایی را انتخاب کرده‌اند، برایش نامعلوم
و نامفهوم بود و علت اینکه مردها چرا بطرف چنین‌زنانی روی آورده‌اند
برای او اسرار آمیزتر بود. هر دفعه که سرش را بلند میکرد ناچار مجبور میشد
نگاهی بروی چهره یکی از این زنها بیندازد و در میان آنها حتی یکی
هم پیدا نمیشد که با اندام رهنای خود موجب حفظ بصر گردد و یا حاکی از یک
روح ظریف و تیزبین و موشکاف باشد. بطور مسلم نوربرت یک نمونه
لازم داشت که آنها را با او مقایسه کند چون عاقلانه نیست که آدم زنهای
امروزی را با زیبایی مطلق آثار هنری قدیمی بسنجد ولی نوربرت بطور
مبهمی حس می‌کرد که شخصاً مسئول بی‌عدالتی چنین روشی نیست و بنظرش
همه این قیافه‌ها چیزی که اوستحق توقع آنها در زندگی روزانه بشود میداد.
کم داشتند. بدین‌طریق نوربرت مدت چند ساعت درباره این رویه عجیب
افراد بشر اندیشید و سرانجام باین نتیجه رسید که اگر در هر سال میان تمام
دیوانگی‌های انسانی ازدواج بعنوان بزرگترین و نامفهوم‌ترین آنها
در ردیف اول قرار گیرد، واقعا شایسته است که این مسافرتها نامعقول
ماه عسل بایتالیا را حداملاي جنون بدانیم.

در اینجا نوربرت یکبار دیگر پیاد فزاری که در قفس خرد معبوس
مانده بود افتاد چون او هم در یک قفس زندانی شده بود و قیافه‌های بشاش
و بی‌حالت این زوج‌های جوان او را احاطه میکردند بطوریکه نقطه‌گاهگاهی
میتوانست از پنجره متوجه دنیای خارج بشود احساسی که از این تماشا در او بوجود
می‌آمد با آنچه که چند سال پیش در همین راه در او بوجود آمده بود بکلی تفاوت
داشت زیرا همه چیز در پیرامون او تغییر کرده بود برك و بار درختهای زیتون او را
بشدت به نشاط می‌آورد، درختهای سرو و کج که اینجا و آنجا سر بآسمان
کشیده بودند برایش منظره دلپذیر و در عین حال شگفت‌انگیزی داشتند
دهکده‌های کوچکی که در اجتماعات کوهستان دیده میشدند بنظر او خیلی
زیباتر جلوه می‌کردند و هر يك مانند افراد انسانی سیاهی مخصوص خودی
دارا بودند. سطح دریاچه «ترازین» رنگ آبی نیلگونی داشت که تا آنوقت
نظیر آنها در هیچ جا ندیده بود، این فکر برایش پیدا شد که دنیایی که

دو طرف چاده را دور گرفته دنیای تازه ای است که او نداشته است و این درست مثل آن بود که برای نخستین بار او را مجبور کرده باشند تا در تاریکی محض و یا هنگامی که هوا در اثر ریزش باران تیره و تاریک است مسافرت کند و اکنون برای نخستین بار در زیر نور خورشید آن رنگهای طلایی زیبارا چشم می‌دید.

گاهی برای اولین مرتبه در زندگی خود آرزو میکرد که ایکاش می‌توانست از ترن پیاده شده هر طوری که هست خود را بجاده رسانیده و پیاده‌راه پیمایی کند چون بنظرش می‌آمد که چیز مخصوص و از بعضی جهات اسرار آمیزی در آنجا مخفی می‌باشد. ولی نوربرت اجازه نداد که چنین افکار دیوانه‌واری او را مسحور کند و ترن مستقیماً او را برم برد و در آنجا از همان دقیقه ورودش دنیای کهن و باستانی با خرابه‌های معبد «مینروامدیکا»^(۱) باو خوش آمد گفت. پس از ایسکه از قفس تنگ و پراز لیلی و مجنون خود آزاد شده قبل از هر کار در میهمانخانه‌ای که از سابق می‌شناخت مستقر شد تا بعداً سر فرصت بتواند آپارتمان مجرایی مطابق سلیقه خود پیدا کند. روز بعد هر چه بیشتر جستجو کرد کمتر به پیدا کردن آپارتمانی که بندرش بخورد موفق شد و چون بآب و هوا و آفتاب درخشان عادت نداشت و از طرف دیگر از راه رفتن زیاد و سروصدای بیش از اندازه خسته و کوفته شده بود بهتل (۲) خود مراجعت کرد و بزودی خستگی او را از یاد آورد و نزدیک بود بخواب برود که ناگهان ورود دو نفر مسافر تازه وارد که اطاق مجاور او را همان روز صبح گرفته بودند و حالا بآن وارد میشدند، او را از خواب بیدار کرد. این دو اطاق فقط بوسیله يك تیفه و يك درچوبی که پشت قصه اطاق نوربرت وجود داشت از هم جدا میشدند. صدای آنها که از این دیوار نازك بگوش نوربرت میرسید، میرساند که ایندو نفر يك زن و مرد و بطور مسلم حرو همان طبقه پرندگان مهاجر بهاری آلمان هستند که دیشب از فلورانس تارم با آنها همسفر بود.

وضع روحی آنها گواه صادقی بر گوار بودن غذای هتل و بخصوص نوع مرغوب شراب «کاستلی رومانی»^(۳) بود که بطور وضوح بالهجه شمال آلمان

Minerva medica (۱)

Albergo (۲)

Castelli Romani (۳)

احساسات خود را بیان میکردند .

- «اوگوست» محبوبم !

- «کرت» نارنن

- باز هم مردوی ما بیکنه سگر تعلق داریم .

- آری بالاخره تنها شدیم .

- آیا باید باز هم خودمان را بهر فردا مشغول کنیم ؟

- فردا موع صبحانه با مراجع به کتاب راهنما تصمیم لازم را خواهیم

گرفت .

- «اوگوست» یکتای من می دانی که از تو پیشتر از «آپولن بلودر» (۱)

خوشم می آید .

- این درست همان چیزی است که اغلب بآن فکر می کردم ، کرت

شیرین من ، می دانی که تو هم خیلی زیبا تر از ونوس کاپیتول (۲) هستی !

- راستی آتش فشانی که می خواهیم بتماشای آن برویم همین

نزدیک پهاست ؟

- نه ، خیال می کنم برای رفتن بآنجا يك مسافرت چند روزه با ترن

لازم باشد .

- اگر درست همان موقعی که ما در آن میان هستیم ناگهان شروع

به آتشفشانی کند توجه خواهی کرد ؟

- تنها فکرم این خواهد که ترا نجات دهم و... اینطور ترا میان

بازوان خودم خواهم مشرد .

- بی جهت سوزن به تن خودت فرو نکن !

- برای من چیزی شیرین تر از جانشانی در راه تو نیست .

- اوگوست بی نظیر من !

- کرت نارنن !

این مذاکره موقتاً تمام شد . بعد از آن مدتی بعضی سروصداهای مبهم

و بهم خوردن و جابجا شدن صندلی ها مگوشش میرسید و سپس درحالتی

شبه بحواب افتاد . در اثر همین خواب بود که دوباره خود را هنگام انعجار

Belvédère (۱)

Capitoline (۲)

«وزور» در پستی یافت. شور و هیجان غریبی اطراف او برپا بود، در موقعیک مردم با شتاب از کنار او فرار میکردند ناگهان چشمش به «آپولن بلودر» افتاد که در حین بلند کردن «ونوس کاپیتول» بود. او را برداشت و در یک سایه سایه‌ای که بعضی چیزها را از نظر مخفی میکرد فرار داد. ظاهر این سایه چیزی جز یک درشکه با ارا به نبود که میبایست «ونوس» را حمل کند چون صدای زنده‌ای مثل صدای اصطکاک چرخهای یک ارا به یا درشکه با زمین از آن بگوش میرسید. این حادثه افسانه‌ای بهیچوجه باستان‌شناس جوان را متعجب نمیکرد، ولی آنچه که برای او قابل توجه بشمار میرفت این بود که آنها یونانی صحبت نمیکردند بلکه بزبان آلمانی حرف میزدند و چند لحظه بعد که حالش دوباره جا آمد شنید که بهم میگویند:

— کورت نازنین!

— او گوست بی‌هتای من!

تصاویر رویانی او بعد از این بکلی تغییر شکل دادند. حالا اطراف او را پیکای سرو و صداهای آشفته سکوت سنگینی فرا گرفته بود و در عوض دود برق و شعله‌های آتش، نور شفاف خورشید با گرمی مطبوع خود خرابه‌های شهر مرده را روشن میکرد. شهر کم‌کم تغییر شکل میداد و تبدیل به تخت‌خوابی پوشیده از ملافه‌های سفید میشد که زیر اشعه طلایی خورشید که تا حدود چشمهای نوربرت بالا میآمدند، روشن شده بود.

با بنظر برق نوربرت ها نولد در میان درخشنده گی خبره کننده با ممداد رم دیده از هم گشود در هر صورت بدون اینکه بتواند ماهیت آنرا بفهمد میدانست که چیزی در عوض شده چون احساس اینکه در قفسی زندانی میباشد یکبار دیگر بر وجودش مستولی شده بود، منتها این دفعه اسم آن قفس رم بود. وقتی پنجره را باز کرد درست مثل وقتی که در آلمان بود، صدای نام مطبوع و گوشه‌های فرو رفته‌ها که دوا رده نهری با هم فریاد میکشیدند او را ناراحت ساخت. در حقیقت نوربرت از میان یک مشت سنگ ملو از سرو و صدا بیان یک مشت سنگ دیگر از همان قبیل آمده بود عجیب تر آنکه احساس ناراحت کننده و مرموزی او را از مجموعه‌های قدیمی دور میکرد چون میترسید در میان آنها چشمش به «آپولن بلودر» و «ونوس کاپیتول» بیفتد. بهر حال بعد از یک شور و مصلحت معرمانه با خودش، از جستجو کردن آپارتمان صرف نظر کرد و پس از بستن مجدد چمدان یک بلیط ترن تهیه کرد و مسافرت

خود را در همان امتداد جنوب ادامه داد. نوربرت برای اینکه ایندفعه دیگر دچار آن زوجهای جدا شدن نشود بلیط درجه سوم خریده بود باین امید که در ضمن بتواند از نوديك با این «لقه از مردم ایتالیا که سابق بر این همیشه مدل آثار هنری بودند، آشنائی حاصل کند و باین طریق عمل مثبتی هم در راه علمی که بآن وابسته بود انجام میداد. ولی با همه این امیدها چیزی جز کثافت و بوی زننده سیگارهای دولتی، مردم بی تربیتی که مرتب دست و پا و تنه خود را میجنبانند و زنهای نامطبوعی که در برابر آنها زنهایی که دو مسافرت قبلی با هم وطنانش ازدواج کرده بودند مثل آله‌های «المپ» بنظر میآمدند، عایدش نشد.



دو روز بعد، هانولد در اطاقی که «کامرا» نامیده میشد، در هتل «دیومد» مقابل «اینکرسو» یعنی آقامنتی از محل جفریات پستی که درختهای «اوکالیپتوس» فراوانی داشت، مسکن کرده بود. و تصمیم داشت مسافرتی طولانی به نایل بکند تا مجدداً با دقت بیشتر نقاشی های روی دیوارها و مجسمه های «موزه ملی» را مورد مطالعه قرار دهد ولی دوباره دچار همان مصیبتی شد که دردم بسرش آمده بود. در اطاقی که اتائیبه و اوآزم خانه اهالی قدیم پستی در معرض نمایش گذاشته شده بود، نوربرت ناگهان خود را در میان يك مشت پیراهن های آخرین مد زنانه دید که بطور مسلم جانشین لباس های سان، ابریشمی یا نوری عروس خانمها شده بودند.

هر کدام از زنهایی که آن پیراهن ها را بن داشته اند، بازوی مردی جوان تر یا سالخورده تر از خودشان آویزان شده بودند و حسن تشخیصی که نوربرت تا زگیها در اثر آشنائی با علم، که تا آنوقت از آن خبر نداشته پیدا کرده بود تا آنجا میرسید که در اولین نظر بفکرش میآمد که هر کدام از آنها يك جفت اوگوست و گرت هستند که بناسه در روز بودن طرز صحبت خود را عوض کرده اند زیرا حضور شنونده زیاد آنها را مجبور به خاموشی گزیدن و زیرگوشی حرف زدن میکرد.

— او اینرا نگاه کن، معلوم میشود که اهالی پستی اهل عمل بوده اند راستی ما هم باید يك چراغ خوراك پزی نظیر این بخریم.

— قبول، ولی همسر آینده من باید برای غذا بختن يك چراغ نقره ای

داشته باشد؟

... راستی مطمئن هستی که از غدا می‌که برایت خواهم پخت خوش
خواهد آمد ؟

این ستول بایک چشمک شیطان‌ی همراه بود و یک حالت بشاش و خندانی
هم بآن پاسخ گفت :

... هرچه تو تهیه کنی برای من در حکم لذیذترین چیزها خواهد بود ؛
... این «انگشتانه» را نگاه کن ! مردم آن زمان هم از سوزن استفاده
میکرده‌اند ؛

... ظاهراً بنظر می‌آید ، ولی این انگشتانه بدرد تو نمی‌خورد
چون حتی از شست توهم بزرگتر است .

... واقعا ؟ راستی تو از انگشت‌های ظریف بیس از انگشتان زشت
خوشت می‌آید ؟

... احتیاجی نیست که من بآنگشت‌های تو نگاه کنم چون شکل و ساختمان
آنها را حتی در تاریکی محض هم که باشد از میان تمام انگشت‌های دنیا
تمیز خواهم داد .

... واقعا همه این اشیاء فوق‌العاده نفیس هستند ، آیا به خود پستی
هم خواهم رفت ؟

... نه ، برحمتش نیارزد چون در آنجا چیزی جز تلی از سنگ‌ریزه‌های
قدیمی پیدا نمیشود . آنطوریکه در کتاب راهنما نوشته شده هرچه را که
جزئی اهمیتی داشته باینجا منتقل کرده‌اند . بعلاوه می‌ترسم خورشید به رنگ
و پوست لطیف تو آسیب برساند و این گناهی است نابخسودنی

... راستی اگر ناگهان زن تو مثل یک سیاه پوست میشد ؟ ...

... خوشبختانه تصورات من تا این اندازه دور نخواهد رفت ، ولی بهر
حال حتی اگر یک لك كوچك هم روی بینی تو پیدا شود مرا بدبخت خواهد کرد
اگر تو نخواهی مردامی‌سوا بیم «کاپری» برویم و مجبوره عزیزم .. میگویند که
آنجا همه چیز مرتب و منظم است و بعلاوه در زیر نور مطبوع آن غار آسی‌رک من
بالاخره خواهم توانست تمام زیبایی‌های جائزه بزرگی را که در قرصه
کشی حسن و جمال نصیب شده بطور کامل تماشا کنم .

... صبر کن ، اگر کسی حرف‌های ما را بشنود منکه از خجالت خواهم
مرد . ولی گوش کن هر کجا که مرا ببری برایم زیبا و مطلوب خواهد بود
چون قبل از هر چیز در کنار تو هستم .

خارجی آنها را نمی، عاقل تر و مودب تر میکرد مخصوصاً
میکرد که تمام اطراف او از عسل رقیق برشته و خود را مجبور
چرخه چرخه از آن بلع کند، از این وضع ناگوار حالش بهم خورد و پس
از موزه ملی فراوان اختیار کرد تا در اولین کافه يك گیلان «ورموت»
بکشد، ده مرتبه از خودش سؤال کرد:

چرا این زن و مردهائی که بهم پیوسته اند و زوجی تشکیل داده اند
در وطن خود آلمان نمی مانند و موزه های ناپل و رم و فلورانس را
پرمیکنند؟

ولی يك قسمت از این مذاکرات و مکالمات هم لااقل باو فهمانده بود
که اغلب این زوجها خراهِ های پمپی را برای آشیانه خود برنمیگزینند
بلکه شایسته تر میدانند نظرف «کاپری» پرواز در آیند، وقوف باین قسمت
اورا معصم نمود که درست برعکس آنها عمل کند اینکار لااقل فرصتی باو
میداد که خود را از شر این دسته زنائی که واقماً مثل يك گلوله نفی همه جا
بدست و پای او می پیوندند نجات دهد و در ضمن شاید بتواند آنچه را که
پسوده بدنبالش میگشت در این باغ «هسپریده» (۱) پیدا کند اینجا هم باز
بايك زوج برمیخورد ولی ایندفعه دیگر این زوج را يك زن و مرد تشکیل
نمیدادند بلکه دو برادر آرام و خاموش باهم جمع شده بودند که مثل کبوتر
های نرماده مرتب سرو صدا نمیکردند و نزد ایندو برادر یعنی «خاموشی»
و «معرفت» لااقل میشد يك مکان آرام، مطمئن و رضایتبخشی پیدا کرد،
تمایل عجیبی که نوربرت باین دو چیز پیدا کرده بود تا بحال برای او سابقه
نداشت و این میل بقدری شدت یافته بود که اگر سوء تفسیر نشود میشود گفت
که شكل يك «عشق» را پیدا کرده بود، يك ساعت عدو رت در يك کالسکه (۲)
که بسرحد طول «پورتیسی» (۳) و «رزینا» (۴) پیش میرفت نشسته بود!
جادهای که کالسکه در آن حرکت میکرد باهمان جلال و شکوهی که سابقاً
راهپارا برای يك فاتح رومی تزئین میکردند، از هر طرف زينت داده شده
بود، در راست و چپ جاده تقریباً منزل، منزل یکنوع قالی های زرد رنگی

Hesperides (۱)

Carozella (۲)

Portici (۳)

Resina (۴)

پن شده بود و در هر طرف انواع ماکارونی ، ورمیسل آویزان بود . بوی بوخته و چربی میخانه های کثیف ، ابر گرد و غباری که در همین حال مغواز گس و کک میآمد ، لمس های ماهی که در هوا چرخ میخورند ، دود بخاریها و سایر عوامل شبانه و روزانه باهم جمع میشدند و طعم مخصوص این غذای ملی ایتالیا آنها را بوجود میآوردند .

مغروط «وزوو» که زیاد دور نبود بردشت هایی که از گدازه های آتشفشانی تشکیل شده بودند مسلط بود در طرف راست خلیج ناپل که با رنگ آبی شفاف خود مثل یک تخته مرمر سبز بالا جورده بنظر میآمد ، کشیده شده بود . اطلاقك كوچكى كه روی چرخهای کالسکه جا گذاشته شده بود ، روی سنگفرش های پست و بلند «توردل گرکو» (۱) مثل اینکه دستخوش طوفان مهیبی شده باشد چنان جست و خیز میکرد و هر لحظه بنظر میآمد که آخرین مرحله حیات خود را طی میکند همین لرزش هادر «توردل آنونز باتا» (۲) هم ادامه داشت تا اینکه بالاخره به زوج «دیوسکور» (۳) رسیدند . این زوج از دو میهمانخانه «هتل سوپس» و «دیومد» (۴) تشکیل شده که با تمام قوای خود برای جلب مشتری باهم مبارزه میکنند . کالسکه نوربرت جلوی هتل دیومد که بواسطه نام تاریخی و باستانی خود از همان دنه اول ورودش به ایتالیا توجه او را جلب کرده بود ، متوقف شد . رقیب سوپسی تازه از جلوی در میهمانخانه خود این جریان را با آرامش و عونسردی آشکاری تماشا میکرد . وی اطمینان کامل داشت که در آشنی خانه هتل دیومد که نام خود را از تاریخستان اقیانوس گرفته ، با همان آبی که در هتل او هم مصرف میشود غذا ، بپزد و شیاء نفیس قدیمی که در میهمانخانه رقیبش در معرض تماشا قرار داده شده مثل اشیاء خود او متعلق بدو هزار سال پیش نیست .

بدین طریق ، نوربرت هاوارد در طرف مدت کمی بدون هیچگونه اشتضار ، باین قبلی از آلمان شمالی به پیش کشیده شده بود . جمعیت در هتل دیومد زیاد بود ولی برعکس بهمین زودی همه جای آن از مگس های معمولی (۵) پر شده بود هیچگاه بفکر نوربرت برسیده بود که حساسیت

Tore del Grreco (۱)

Torre dell ' Annunziata (۲)

Dioscures (۳)

Diomede (۴)

Musca Domestica communis (۵)

شدیدش ممکنست با تاثرات عمیقی همراه باشد، ولی در مقابل این نقائصهای
 صبیح بزرگترین وسوزاننده ترین کینه‌ها در دلش زبانه کشیده او
 بدترین ابتکارات شیطانی طبیعت همین‌ها بودند چون بخاطر همین حشرات
 نوربرت زمستانرا به تابستان ترجیح میداد و آنرا تنها فصلی میدانست که
 لایق شأن و مقام انسان است و بالاخره نتیجه میگرفت که این مگس‌ها بهترین
 دلیل وجود عدم هم‌آهنگی منطقی در دنیا میباشند. بهر حال مگس‌ها ازار
 استقبال شایانی کردند ولی چندماه بعد در آلمان بود که طعمه این افشاح
 شد دسمنجمی مثل اینکه در انتظار يك قربانی بودند، بروی او ریختند،
 به چشمش می‌ریختند، در گوشش وزوز می‌کردند، لاپلای موهای او می‌رفتند
 روی پینی او بالا و پایین می‌جستند، روی پیشانی و دستش گردش می‌کردند و
 او را قلقلک میدادند. بعضی از آنها او را بیاد زوج‌هایی که ساه عمل می‌رفتند
 می‌انداختند و فکر می‌کرد که حتماً آنها هم بزبان خود بهم می‌گویند او گوشت
 بی‌همتای من! و کورت نازنینم، نوربرت که از عذاب بچان آمده بود، آرزو
 می‌کرد که کاش الان یکی از آن باده‌زنهای (۱) عالی که برای کشتن مگس
 ساخته شده، مثل آنکه در موزه «انروری» بولونی (۲) پس از کشف در يك
 مقبره بمعرض نمایش گذاشته بود، در دست داشت.

باین حساب این مخلوق ناپاک که از عقرب‌ها، مارهای سمی، پرها و
 کوسه ماهی‌ها هم موزی‌تر و بی‌رحم‌تر است از باستانی‌ترین زمانها بالای
 جان بشریت بوده و هست. همه این حیوانات خطرناك لا اقل منظوری حق
 زخمی کردن، در بدن و پاره کردن جسم انسان ندارند و علاوه با کمی احتیاط
 میشود از گرد آنها در امان بود ولی در مقابل مگس غریبی، هیچ وسیله
 دفاعی وجود نداشته است و همیشه موجبات اخلال، گمراهی و فلج هوش و
 حواس، قدرت کار، تمرکز، جنبش‌های مفید و احساسات عالی بشر را فراهم
 می‌کرده است. بخاطر فرو نشاندن حس گرسنگی و یاعطش در بدن کسی نیست
 که مگس فعالیت میکند بلکه تنها منظور او عذاب دادن نوع بشر است. این
 موجود کثیف معالی بود که «بدی» مطلق بدان وسیله تظاهر و تحقق می‌یافت
 همانطور که «اسکا کیاموش» (۳) يك دسته چوبی که چندین رشته تسمه‌های

Scaelamosehe (۱)

Bologne (۲)

Scacclamosche (۳)

هرمی از آن آویزان است - گواهی میداد این موجودات کثیف بارها افکار عالی و شاعرانه «اشیل» را محتل کرده‌اند، «فیدیاس» ۲ را مجبور کردند که با فیچچی یک پرش بی جا و ترمیم نشدنی بعمل آورد، پيشانی «ژئوس» ۳ را جولانگاه خود قرار داده‌اند، روی سینه «آفرودیت» راه رفته‌اند و سرتاپای خدایان و آلهه‌های «المپ» را زیر پا گذاشته‌اند.

نوربرت بطور عمیقی فکر میکرد که لیاقت هر مردی را باید از روی تعداد عکس‌هایی که در طی عمرش بعنوان انتقام نوع بشر کشته یا بانواع دیگر مثل سوراخ کردن سوزاندن و غیره نابود کرده است سنجید.

ولی در اینجا که نوربرت برای بدست آوردن این افتخار بدبختانه سلاحی در دست نداشت مثل پهلوانان قدیمی که وقتی خود را در مقابل دشمنان ضعیفی که از حیث تعداد صد برابر آنها بودند تنها میدیدند چاره‌ای جز فرار پیدا نمیکردند، میدان را خالی کرد و یا بهتر بگوئیم اطاقش را ترك گفت. وقتی که قدم بخارج گذاشت متوجه شد همین کار را که امروز بطور مختصر انجام داده فردا باید به تفصیل از سر شروع کند و علاوه بر پیشی اقامتگاه آرام و راحتی که او آرزو میکرد نبود. از این گذشته فکر دیگری هم باین موضوع اضافه شده بود. نوربرت فکر میکرد که نارضایتی او فقط علت خارجی ندارد بلکه مقداری از آنها هم مربوط بخود اوست. آزار و صدمه عکس‌ها همیشه برای او تحمیل ناپذیر بود ولی هیچوقت باین اندازه او را خشمناک نمیکرد. مسافرت بدون شك او را تحريك و اعصابش را بستمه آورده بود و این تحريك عصبی هم علتی جز کار زیاد در تمام مدت زمستان نمی‌توانست داشته باشد. خود را كاملاً كج خلق حس میکرد چون بنظرش می‌آمد که چیزی کم دارد ولی نمی‌توانست بساهیت آن پی‌برد و هر كجا که میرفت این كج خلقی را هم با خود میبرد. زوج‌های جوان و عكس‌ها که همه‌جا دور او کمین میکشیدند هیچكدام برای شیرین و مطبوع کردن زندگی دیگران بوجود نیامده‌اند و اگر نوربرت آن پرده خود پسندی احمقانه را بدور خود نمی‌پسیدد نمیتوانست از خودش مخفی کند که او هم مثل آنها، بدون تعقل و باروا، کورو کر با حفظ ولدت کمتری سراسر ایتالیا را می‌پیماید. رفیق راه او یعنی علم واقعا خیلی شبیه به روحانیون «تراب» (۴) بود چون جز در موقعی که با او حرف می‌زدند

Eschyle (۱)

Phidias (۲)

Trappe (۵)

Zeus (۳)

توانسته است او را خوب دریابد .

خیلی از روز گذشته بود و دیگر وقت کافی نداشت که از راه «اینگرسو» (۱) به پیشی داخل شود . پیادش آمد که شهر از استحکامات قدیمی محصور بوده است و روی این فکر از میان انبوه درختان و خاک و خاشاک در سدد جستجوی راه آنها برآمد و بدین طریق کسی در بالای شهر مدفون شده راه میرفت . شهر مدفون شده در طرف راست او بدون هیچ حرکت و آوایی امتداد داشت و مثل يك صحرای خراب و آوار زده بنظر میآمد که سایه آن مسافت زیادی را می پوشاند . غروب آفتاب از دریای تیره چندان دور نبود ولی ، هنوز روی دشت ها و کوه ها ، برق سحرآمیز حیات میدرخشید و ستون دودی را که از دهانه «وزوو» برمیخاست طلایی و دندانه ها و چین خوردگیهای کوه «سنت آنژ لو» (۲) را زرد رنگ میکرد . کوه منزوی و رفیع «اپومتو» (۳) بالای دریای آبی رنگ سربا آسمان کشیده بود نور روی سطح درخشنده آبها تلالو خاصی پیدا میکرد بنظر میآمد که جرقه های نورانی از سطح آب بالا میبرند و در وراء آنها شبح تیره دماغه «میرن» مثل بنای عظیم و اسرار آمیزی دیده میشد تا هر جا که چشم کار میکرد منظره بدیعی کشف مینمود که در آن جلال و ابهت بالطف و زیبایی و گذشته دور با نشاط و سرور عصر حاضر دست بدست بکدیگر میدادند . نور برت ها نولد تصور میکرد که به دیدار مجهولی که میل نامشخصی او را بسوی آن سوق داده بود نائل آمده است ولی آن آمادگی روحی را که انتظار داشت در خود نیافت با آنکه روی این دیوارهای محرومه دیگر از آن زوجها یا مگس ها وجود نداشت که او را ناراحت کنند ولی بطور کلی خود طبیعت در حالتی نبود که «خواهد آنچه را که او کم داشت باو عرضه بدارد» چیزی که نه آرا در خود ، بی یامت و نه در اطراف خود آنرا پیدا میکرد . نگاه خود را باینکون لاقیدی روی اینهمه زیبایی و شکوه گردش میداد و وقتی هم که غروب آفتاب همه چیز را بی رنگ و تار یک کرده بیح متأسف شد و با همان نارضایتی قبلی دوباره «دیومد» مراجعت نمود

Sant ' angelo (۲)

Ingresso (۱)

Epoméo (۳)

ولی حالا که «انویتا مینروا» (۱) شده بود و بسبب پی تصمیمی دینی فکری باینجا کشیده شده بود، عیاناً تصمیم گرفت که لااقل بعضی استفاده های علمی از این مسافرت تحصیل کند و نگذارد اعمال احمقانه روز گذشته تکرار شود. این بود که روز بعد بمجردی که «اینگرسو» باز شد، راه منحصر بفردی را که او را بسمت پستی هدایت میکرد درپیش گرفت.

در جلو و عقب او ساکنین هر دو مسافر خانه بادسته های کوچک و بزرگ بفرمان راهنماییکه بایک کتاب راهنما باحرکات و اشارات و تقلیدهای عجیب و غریب خود آنها را هدایت میکرد و وجودش اجتناب ناپذیر بود پیش میرفتند و دلشان بهوای تماشای حرکات پستی موج میزد. در هوای لطیف صبحگاهی مقطع صحبت و راجی انگلیسیها و بطور کلی آنگلوساکسنها مضار را مرتعش میکرد. آنطرف پشت کوه «سنت آثرلو» زن و شوهرهای جوان آلمانی برای صرف صبحانه پشت میزها نشسته بودند و با شیرینی و لطف مخصوص آلمانها در مرکز ستاد خود، «پاگانو» برای یکدیگر نغمه خوشبختی و سعادت زمزمه می کردند. نور برت در اثر تجربیات گذشته میداست چگونه باید بادادن يك انعام (يك مانیکا) براهنمای خود که مثل خواب و خیال وحشتناکی او را آزار میداد، گریانش را از چنك اونبجات دهد. بعد از این باخیال راحت و بیل خودش مشغول پیشروی شد. از اینکه حافظه نیرومندی داشت حالت رضایتی ناو دست میداد، چشمش بهرجا میامتاد مثل اینکه همین شب گذشته منظره آرا بعد از يك تماشای مفصل بخاطر سپرده باشد، خاطره محسوس در او بوجود میآمد. پس از این ملاحظات بفکرش رسید که میتواند خود را از تماشای این نقاط مداف دارد و بدیبطریق بود که لایقیدی خاصی مثل هما که شب گذشته بر فراز خندق ها او را فرا گرفته بود به نگه و فکرش مستولی شد. نا اینکه هر وقت چشم هایش را بلند میکرد.

نگاهش بهمنحروط «وزوو» و ستون دودی که بر فراز آن در آسمان آبی رنگ پخش میشد برمیخورد، با آنکه عجیب و باور نکردنی مینمود، ولی حتی يك دفعه هم منظره خوانی که کمی پیش تر دیده و در طی آن انفجار وحشتناك «وزوو» در سال ۸۹ و انهدام پستی در نظرش مجسم شده بود بخاطرش نیامد. بعد از اینکه ساعتی دراز بدون هدف اینطرف و

داشتند چیز دیگری دیده نمی شد ولی بطور خلاصه کوچکترین ارزش تعلیمی در آنها یافت نمی شد .

اینها ویرانه های بودند که بخوبی حفظ شده بودند و بهین علت هیچ جلب نظر نمی کردند . هر چند علم و خیال باقی از دشمنان سرسخت هم هستند ولی آن روز ظاهر امر دودست بدست هم داده بودند تا نور برت ها نولدر را از کمک خود محروم کنند و او را بکلی بحال خود وا گذارند .

باین طریق نور برت فاصله بین «فوردم» تا «آمفی ناتر» یعنی از «پورتادی استایا» تا «پورتادل وزوویو» را از میان خیابانهاییکه بین قبور متعدد و راههای بی شمار دیگر وجود دارد طی کرده بود و در این مدت خورشید پس از طی مسیر معمولی خود به نقطه ای رسیده بود که دیگر از آن بالاتر نمی رفت و هر روز بعد از آن براحتی قوس نزولی خود را بطرف دریا شروع میکرد و باین طریق بزنان و مردان آمریکائی یا انگلیسی که برای سیاحت بانجام میامدند می فهماند که اکنون وقت آنست که فکر و حواس خود را بحفظ والدتی که در پشت میز نهار یکی از آن دو مسافر خانه دو قلو میتوانند داشته باشند متوجه کنند و ضمناً فرامی رسیدن ظهر برای راهنمایان آنها نیز که از صبح تا کنون حرف زده بودند و هیچکس هم حرفهای آنها را تفهیمیده بود مزده خوبی بشمار می رفت . بعلاوه این جهانگردان تا آن حدی که توانند بعداً در آن طرف اقیانوسها یا در ساحل دیگر مانش داد سخن بدهند چیزهای تازه دیده و تماشا کرده بودند . این گروه های تشنه زمانهای قدیمی حالا برای اینکه مجبور نشوند برخلاف میلشان جای نامناسبی را سر میز غذای معاصرین اشغال کنند با حرارت تمام برای عقب نشینی از راه «ویامارنیا» بسوی «دیومد» یا «سویس» از یکدیگر پیشی میگرفتند چون نمیشد بدون رعایت نزاکت سر سفره «لوکولوس» غذا خورد . و اگر شرایط داخلی و خارجی را هم در نظر میگرفتند بهتر از این راه حلی پیدا نمیکردند چون اگر خورشید ظهر پیمشی نسبت به مارمولک ها ، پروانه ها و بطور کلی به ساکنین بالدار و خزنده خرابه ها نظیر لطفی داشت برعکس باخشونت تمام با بیروی هر چه تمامتر نور و حرارت عمودی خود را متوجه ادم و رنک

های غریبی دختر خانها و خانها میساخت . و باید قبول کرد که يك رابطه
 عظمت و معلولی هم همراه این جریان وجود داشت چون در طی مدتی که سیری
 شده بود تعداد مسافرین خوش سرو وضع و شیک پوش باندازه قابل توجهی
 تقلیل یافته و برعکس آندهسته که معمولاً انسان از دیدارشان يکه میخورد
 به نسبت معتنايی زیاد شده بودند و «آه» و «اوه» های مردانه که از میان
 دورشته دندانهای دور اژه و دهان باز آنها که هر لحظه گشادتر از سابق
 میشد بیرون میآمد رفته رفته صورت خبیازه و دهان دره « های عمیقی
 بشود میگرفتند چیزی که جالب توجه بشمار میرفت این بود که در همان
 موقعی که این مهاجرت انجام میگرفت ، تمام آنچیزهایی که سابق بر این شهر
 پستی را تشکیل میدادند ، منظره دیگری بخود گرفته بودند ، البته این شهر
 زنده ای نبود ولی در ایسوق بنظر میآمد که حالت جامد و بیروحي بخود
 گرفته است . اما با وجود این چیز مجهولی از آن بر میخاست که گویي مرك
 ربان به صحبت گشوده و با آهنگی که برای گوش آدمیان قابل درك نیست
 ماجرای شهر را بیان میکنند .

راست است که صدای زمزمه ملایمی که بنظر میآمد از خلال سنگهای
 سردی که قط آهنت نجوای آهسته و شیرین باد آنها را بیدار میکرد ، بر میخیزد
 اینجا و آنجا طنین میانداخت . باد جنوب ، این « آتاپولوس » (۱) قدیمی ،
 که دوهزار سال قبل در پیرامون معبد ، بازارها و منازل شهر پستی آنچنان
 همه وطنین میانداخت آنروز بآرامی علفهای سبز و براقی را که روی
 خرابه های شهر روئیده بود بد بیاری میگرم . گاهی اوقات این باد که از
 ساحل آفریقا بر میخاست با شدت هر چه تماثر مثل اینکه صیبه گوشخراش از
 سینه بر آورد خود را با اینجا میانداخت . ولی امروز دیگر اینطور نبود ، و
 این باد اپندی بانرمی و ملایمت خاصی بادوستان قدیمی خود که دوباره بعد از
 مدت های زیاد روی خود را بوشان میدادند مواجه میشد ، ولی حتی امروز هم
 ملایمت همیشه در دند سحر بود و دم گرم او ، حتی اگر هم بانهیت ملایمت دم
 میزد ، هر چه را که سر راهش بود میسوزانند . پدرش خورشید که جوانی
 اندی داد او را در اینکار کمک میکرد و ده او را سوزان تر میساخت و اشبه
 سوزان و درخشندگی خیره کننده خود را با آنجایی که او را نمی یافت مبغرمستاد
 با بنظر قی بنظر میآمد که به یث تیغ حلائی آن بوار باریك سایه ایرا هم که

که کنارخانه‌ها، «سمیته‌ها» (۱) و «کری دین وادیوم» (۲) ها باقی میماند بریده بود. (سابق برای پیاده‌روها را باین اسامی میخواندند) اشعه پراکنده خود را بشکل نوارهای نورانی در تمام «وستی بولا» (۳) ها، «آتریا» (۴) ها، «پرستیل» (۵) ها و «تابلی نا» (۶) ها پخش میکرد. و حتی بهرطریقی بود به جاهایی هم که راه او را بایک آفتاب گیرسد میگردیدند راه میافت و چند نقطه نورانی پراکنده مثل جرقه آتش بوجود میآورد. بزحمت میشد چند نقطه معدودی را پیدا کرد که خود را ارحله آفتاب درآمان نگه داشت و یک سایه روشن قره‌ای رنگ بوجود آورده باشند.

هریک از خیابانها میان دسته‌ای از دیوارهای خرابه و فرو ریخته مثل اینکه یک پرده روغنی سفید و درخشان در آنجاها کشیده شده باشد، ادامه می‌یافت. همه چیز بدون استثنا گسسته و خاموش بود: مسافرین پریاهو و پرسروصدائی که امریکا و انگلستان با آنجا فرستاده بودند، تا آخرین نفراتشان همه پراکنده شده بودند و حتی مارمولک‌ها و پروانه‌هایی هم که تنها مظهر زندگی در این خرابه بودند در این ساعت دیگر بچشم دیده نمیشدند. بنظر میآمد که همه آنها این صحنه خاموش و خرابه را ترك کرده‌اند، در حقیقت این موجودات هیچکدام این جایگاه ابدی خود را ترك نکرده بودند ولی چشم حتی دیگر یکی از آنها را هم نمیدید و در سر تا سر این خرابه‌ها جنبیده‌ای وجود نداشت.

اجداد این حیوانات، آنهایی که در کوهستانها و لابلای تخته سنگ‌ها زندگی میکردند هزاران سال قبل رسمشان این بود که وقتی «پان» (۷) بزرگ استراحت میکرد، آنها هم برای اینکه آسایش او را بهم نزنند و بدون اینکه کوچکترین حرکتی بکنند اینجا و آنجا دراز میکشیدند و بالهای خود را جمع میکردند. بنظر میآمد که آنها هم قاون مقدس و سخت هنگام ظهر حکفرمایی میکنند، بنظر میآمد که هنگام ظهر زندگی از آن خرابه‌ها رخت برمیبندد و اموات و مرده‌های می‌شمار از خواب سنگین خود بیدار میشوند و بزبان گنگ و نامفهوم ارواح بابک دیگر شروع بصحبت میکنند.

Crep. d. nesvarium (۲)	Semidae (۱)
atria (۴)	Vestibula (۳)
Taolina (۶)	Peristyla (۵)
	Par (۷)

این منظره پیشی بیش از آنکه چشم بخورد و آنرا متأثر کند، يك حس دیگری را، يك حس ششمی را تحت تأثیر قرار میدهد و تأثیرش هم آن قدر قوی بود که اگر شخصی گرفتار آن می شد نمی توانست خود را از ابتلاء بآن مصون نگاهداند، راست است که فقط با احتمال خیلی ضعیفی میشد فکر کرد که یکی از آن زن و مردهای محترمی که در آن موقع در مسافرخانه های خود مشغول فاشق زدن در سوپ بودند دارای چنین حسی باشند ولی، حالا که طبیعت چنین حسی را خیلی قوی تر از مجموع احساسات آنها در وجود نوربرت هانولد نهفته بود و فقط او بود که همه این اثرات را متحمل میشد، فایده ای نخواهد داشت که با آنها فکر کنیم. نوربرت چنین اعمالی را هیچگاه بمیل و رغبت خود انجام نمیداد برعکس تنها آرزوی او این بود که بتواند آرام و بی سروصدا در اطاق کار خود بنشیند و بهوش اینکه وقت خود را در این مسافرت بیماری تلف کند، کتاب مطبوعی در دست داشته باشد و خود را به مطالعه آن مشغول دارد.

با وجود این فقط فرصت کمی برای او باقی مانده بود که با استفاده از آن بعد از مراجعت از درگاه «مرکول» از راه گورستانها خود را قلب شهر برساند و موقعی که آن حس ششمی در او طغیان کرد، بدون تعکر «ویکولو» (۱) تنك و باریکی را که از طرف چپ خانه «سالوست» (۲) امتداد می یابد در پیش گرفته بود.

با عبارت صحیحتر، اثر این حس ششم، حالت روحی غریبی را در او بوجود آورده بود که میشد آنرا میان ضمیر بخود و روشن و ضمیر نا بخود او مشخص کرد. سکوت مرگی که در نور غرق شده بود همه جا، اطراف او را فرا میگرفت. مثل اینکه بکدنیا رمز و اسرار همه جا بی صدا مخفی شده باشد، حتی سینه او جرئت نفس کشیدن را نداشت حالا او بمحل تقاطع «ویکولو» و «کورپو» (۳) و «استرادی» (۴) رسیده بود. این راه عربی که در این نقطه «سیرتنك و باریك» او را قطع می کرد تا آنجا که چشم کار میکرد در راست و چپ او امتداد داشت. همانطور که گوشه های خیابان گنك و ساكت گواهی میداد، سابق بر این اینجا مرکز تجارت و صنعت بوده که افراد آن

SALLUSTE (۲)

VICOLO (۱)

VICOLO DI MER(URIO (۳)

STRADA DI MERCURIO (۴)

تحت سرپرستی خدای بازارها بکسب و کار خود مشغول بوده‌اند. در نقاط مختلفی در حاشیه خیابان میخانه‌ها و مغازه‌هایی که درون آنها بامپوهای مخصوص که يك تخته سنگ مرمر ترك خورده روی آنها را میپوشاند خودنمایی میکرده‌اند، ساختمان خاص اینجا جایگاه يك نافوایی و کوزه شکم‌دار بزرگی که آنطرف تر دیده می‌شدید از تجارت روغن و آرد گواهی میدادند. کمی دورتر کوزه‌های دودسته قشنگی که در سوراخهای مخصوص میزها فرو رفته بودند بخوبی نشان می‌دادند که حتماً در اطراف مجاور سخن شرابی وجود داشته است.

هر شب، کیزان و برده‌های محله بدون شك اینجا به «تا برنا» (۱) می‌آمدند تا برای صاحبان و اربابان خود در کوزه‌هایی که بدست داشتند شراب بخرند. بخوبی دیده می‌شد که در اثر رفت و آمد زیاد خطوطی که با سنگریزه مثل موزائیک در «سمیتا» (۲) جلوی مغازه خاتم کاری شده بود به کلی ساییده و ناخوانا شده است و بدون شك این نوشته ماقی نامه‌ای بوده که عابرین میتوانستند وصف شراب «ویشی براسلاتیس» (۳) را در آن بخوانند روی دیواری که فقط با اندازه نصف قد یکمرد بلندی داشت، در مقابل دکان نوشته‌ای جلب نظر میکرد که بنظر می‌آمد يك بچه آنرا با ناخن خود یا بوسیله يك میخ کنده باشد و مفاد آن شاید بطرز ریشخنده آمیزی با گفتن اینکه جنس اعلا و مرغوبیت شراب این کافه‌چی بعلت آب فراوانی است که بآن میافزاید، آگهی و تبلیغ او را تفسیر میکرد. بنظر نوربرت هانسله کله «کوپو» از آن نوشته‌جات جدا می‌شد ولی، شاید هم این فکر باطلی پیش نبود چون نمیتوانست آنرا به تحقیق تأیید کند. او خیلی بخوبی میتوانست این قبیل نوشته‌جات ناخوانا را معنی و تفسیر کند. و موفقیت‌ها و افتخارات زیادی هم در این راه کسب کرده بود ولی در آن موقع هوش و استعدادش بکلی از خدمت اوسرباز میزدند. بعلاوه احساس عجیبی در او وجود داشت که تحت تأثیر آن خیال میکرد حتی يك کلمه هم زبان لاتین نمیداند کاملاً مخالف این بود که برای مشخص کردن معنی و تفسیر خطوط کج و معوجی که دوهزار سال قبل يك بچه از طبقه چهارم بروی دیوار نقش کرده است بخود زحمت دهد.

SEMITA (۲)

TABERNAE (۱)

VINI PRACELLENTI (۳)

نه تنها علم و دانش از وجود او رخت بر بسته بود بلکه نوربرت اصلاً مایل بیافتن و دسترسی مجدد هم بآنها نبود؛ فقط مثل اینکه از يك چیز مبهم و مجهول زمانهای گذشته یاد کند آنرا بخاطر میآورد و بطور خلاصه آنرا يك پیره زن خشك و ملالت آور و با جامدترین و ذائدترین مخلوقات روی زمین حس میکرد. تمام آن چیزهایی که تا بحال بایک لحن خشك و حاکی از فضل فروشی از این لب چروك خورده بعنوان سکت و هوشندی بیرون میآمد در حقیقت چیزی جز غرور و تکبر تو خالی، جز بعضی چیزهایی که فقط پوست خشك شده میوه های درخت داش را مجسم میکردند و کوچکترین اثری در پراکندن عطر و معنوی واقعی آنها نداشتند و بهمین علت هیچگاه قادر نبودند لذت حقیقی آنها را نشان بدهند نبودند.

آنچه که علم را شکار میکرد چیزی جز يك دیدار و مشاهده باستانشناسی که معنی زندگی نمیداد نبود و آنچه را هم که میگفت بزبان مرده ای بود که فقط بدرد زیان شناسها میخورد. این علم هیچگاه اجازه نمیداد که مطلبی از روی قلب، احساسات، روح و یا عوامل دیگری که ذکر نام آنها فایده ندارد، یاد گرفته شود. فقط آنکسی که طالب این فهم و معرفت بود میبایست مثل تنها موجود زنده در میان بقایای گذشته، در سکوت خفقان آور ظلم، اینجا باشد تا بتواند هیچ چیز را با چشمهای خود به بیند و هیچ صدائی را با گوشهای گوشتی خود بشنود. آنوقت بدون اینکه کوچکترین جنبشی مشاهده شود این فهم و ادراك از همه جا سر بیرون میکشید و بدون اینکه کمترین صدائی از آن شنیده شود شروع به صحبت می کرد. آنوقت خسورشید آن سنگهای کهنه را از جود و سکون شومی که آنها را فرا گرفته بود بیرون می آورد و لرزش سوزانی در آنها ایجاد می کرد، مرده ها همه بیدار می شدند و پستی دوباره زندگی خود ادامه میداد.

نوربرت ها نولد اندیشه کهر گوئی در سر نداشت ولی بدون کوچکترین حرکتی با احساس مبهمی که کاملاً شایسته چنین توصیفی بود در جهت خندقها به «استرادی» مرکوریو» مینگریست

قطعه سنگهایی که از ایجاد مواب قناب آتشفشانی بوجود آمده بودند کتب اینراه عریض را فرش میکردند و هنوز هم بعد از قرنهای منظم و مرتب مثل همان روزی که در زیر خاک کستر دفن شدند کنار هم چیده شده بودند، هر کدام از آنها، بطور جداگانه، رنگ قهوه ای روشن بنظر

میآمد ولی برق خورشید چنان خیره کننده و درخشان بود که آنها را مثل يك نوار نقره‌ای که در فضای سوزان میان خرابه‌های خاموش دیوارها و قطعات شکسته و فسر و ریخته ستونها کشیده شده باشد در نظر مجسم میکرد.

آنوقت ، ناگهان ...

چشمهایش باز بود و خیابان را در تمام طول آن تماشا میکرد ولی بنظرش آمد که جواب می‌بیند ، جلوی او ... کسی دورتر در طرف راست ... ناگهان چیزی از خانه «کاستور و پولوکس» (۱) خارج شد ، و ... گرادپوا با همان حالت سبك و آرام خود روی سنگر شهابی که از این خانه تا طرف دیگر «استرادی مرکوریر» کشیده شده بود پیش میرفت .

بدون شك خود او بود ، هر چند که اشمه خورشید مثل يك روپوش زرین اندام او را می‌پوشاند ولی نوربرت او را بطور مشخصی میدید و گرادپوا بطور دقیقی مثل همان مجسمه بحالت نیمرخ دیده میشد. گرادپوا سرش را که يك قطعه پارچه روی آن افتاده بود ، بطرز آرام و ملایمی بجلو شمع میکرد و بادست‌چپش گوشه‌ای از پیراهن برچین خود را که فقط تا قوزك پای او را می‌پوشاند ، جمع کرده بود . فقط طرز راه رفتنش بود که او را کاملاً مشخص میکرد : هر پای او که عقب می‌بافت ، يك لحظه روی پنجه بحالت عمودی قرار میگرفت . ولی اینجا دیگر گرادپوا يك موجود سنگی و بی‌رنک و حرکت نبود ، جنس پیراهن او از یکنوع پارچه بی نهایت نرم و سبکی بود که رنگ آن شباهت زیادی به سعیدی سرد مرمرین داشت بلکه با گرمی و لطافت خاصی بیشتر متمایل به رنگ زرد بنظر می‌آمد . درخشندگی موهای نرم و موج او که از زیر روسری بر ت بلوئی متمایل به طلایی بنظر می‌آمد ، جلوه خاصی به چهره مرمرین او میداد

نوربرت ها بولند همیشه متوجه او شد. به‌خصوص آورد که يك دیگر هم شب هنگام در خواب گردپوا را همچو موقعی که او چون کسی که گویی قصد خوابیدن دارد ، نزدیک «فورد» روی پله‌های «پوار» در کشیده و دیده است . در همین موقع همیشه دیگری به رفت او این بار در مغز و پیدا شد .

بی آنکه بساهیت واقعی محرك درونی و ناشناس خود بی برد بطرف ایتالیا و زم شمه و رم و ناپل را زیر پا گذاشته خود را به پیشی رسانیده برای اینکه شاید اثری از گرادپوا در آنجا بیابد. زیرا اثرات قدم‌های او روی خاکستر زمین میبایستی کاملاً مشخص باشد. بطوریکه فشار پنجه او بوضوح مشامده شود.

گویی این نیز دوباره يك تصویر خیالی بود که در دل ظاهر جلوی او حرکت میکرد، ولی بدون شك وجود خارجی داشت. این حقیقت در اثر نزدیک شدن او به آخرین سنگی که مارمولک سر و طلائی بزرگی، زیر نور گرم خورشید، روی آن استراحت میکرد و نور برت همان‌گونه بخوبی آنرا میدید؛ کاملاً مشهود میشد. وقتی که پای گرادپوا نزدیک او بر زمین رسید، بایک جست خود را از بالای سنگ به پایین پرتاب کرد و بایک حرکت مواج و نرم میان سنگهای برق از نظر ناپدید شد. گرادپوا پس از عبور از روی سنگ‌شها با چابکی و خونسردی تمام راه خود را بطرف پیاده روی مقابل ادامه داد، نور برت حالا او را از پشت تماشا میکرد اول بنظر میآمد که بطرف خانه «آدونیس» (۱) می‌رود ولی بعد از توقف کوتاهی مثلاً اینکه تغییر فکر داده باشد راه خود را در همان «استرادی» مرکوریو» ادامه داد. در این جهت جز «معبد آپولن» (۲) که در طرف چپ قرار داشت بنای مشهور دیگری وجود نداشت. این بنا را بناسبت تصاویر متعددی از آپولن که در آن پیدا کرده بودند معبد آپولن مینامیدند. نور برت همان‌طور که مواطاب او بود پیادش آمد که دفعه قبل هم گرادپوا برای خواب مرگه مدخل معبد آپولن را انتخاب کرده بود.

با راین احتمال داشت که پرورش و پرستش خاصی او را به خدای خورشید مربوط می‌ساخت و حالا هم به عبادتگاه مخصوص او می‌رود. ولی گرادپوا دوباره متوقف شد. آنجا هم سنگ‌شها از یکطرف بطرف دیگر خیابان منته میشدند، گرادپوا دوباره بطرف راست رفت. باین طریق تیسرخ دیگرش راه و ربرت را نمابند و احساس دیگری در او بوجود آورد. در این حالت دست چپ او که پیراهنش را بالا میکشید متخی و دست راست او که بوش خم بودن کاملاً آویخته بود دیده میشد. ولی در این فاصله نسبتاً

Adonis (۱)

Casa di apollo (۲)

زیاد اشبه طلائعی خورشید چنان او را احاطه کرده بودند که امکان نداشت دیده شود چطور و در موقع گذشتن از جلوی خانه «مله آگر» (۱) ناگهان از نظر ناپدید شد.

نوربرت هاوارد زمین میخکوب شده و نتوانسته بود تکانی بخورد. ولی حرکات گرا دیوا و تصویر او که کم کم دور میشد هنوز در مد نظرش بود برای اولین بار نفس عمیقی از تنه دل برکشید چون تا آن موقع تمام اعصاب سیئه او فلج شده بودند. در همان موقع حس ششم او برخلاف سایر حواس کاملاً او را تحت تأثیر خود قرار داده بود. آیا نایك مخلوق واقعی سرو کار داشت یا این هم راده تخیلات او بود؟

نوربرت نمیدانست که آیا خواب است یا بیدار و بیهوده میکوشید تا حقیقت را دریابد در این موقع لرزش سختی مهره‌های پشتش را فرا گرفته هیچ چیز نمیدید، هیچ چیز نمیشید، ولی چیز اسرار آمیزی این احساس را در او بوجود میآورد که بمبئی اطراف او در این هنگام ظهر رفته شده و گرا دیوا هم همانطور که دیده بود به خانه‌ای که حتماً قبل از آن روز شوم اوت ۷۹ در آن مسکن داشته، وارد شده بود. نوربرت بواسطه مسافرت قبلی خود «خانه مله آگر» را می‌شناخت ولی هنوز آنرا تماشا نگرفته بود و فقط بتماشای يك قطعه نقاشی روی دیوار موره دابل که «سه آگر» را همراه رفیق شکارش «آرکادیئن آتلانتا» (۲) نشان میداد اکتفا کرده بود این قطعه نقاشی را در خانه «وبادی مر کوریو» پیدا کرده بودند و همین جهت نام آن بروی آن خانه ماند. اما هیچ‌کس نوربرت دوباره قدرت راه رفتن یافت، بیدار نگشت این خانه حرکت کرد ولی می‌توانست باور کند که این خانه نام خود را از يك شکری گرفته و اقتباس کرده باشد. ناگهان بیدار شد آمد که «مله آگر» به یک شاعر یونانی است که لا قریب یک قرن قبل از اهدام بمبئی زندگی میکرده است ولی خانه داشت که یکی از اولادان او به بمبئی مهاجرت و برای خود خانه‌ای در آنجا ساخته کرده باشد. در این موقع حدس و یا طور صحیحتر قیاسی که مصلح یونانی گرا دیوا داشت نیز با احتمال فوق‌ضمیمه شده همچنین توصیفی که «وید» (۳) در «متامور

Meleagre (۱)

Arcadierne d'Atlanta (۲)

Ovide (۳)

فوز» (۱) های خود از «انلاتنا» میکند پیادش آمد .

«سنباق قملی» یا سنباق خود بالای روپوش او را محکم میکند -

موهایش بدون هیچ پیرایه‌ای فقط بایک گره نگاهداشته شده‌اند «

نوربرت نمیتوانست کلمه بکلمه این اشعار را بخاطر بیاورد ولی

مضمون آنها در نظرش بود و معلومات باستان‌شناسی او پیادش می‌آوردند

که همسر جوان «مله آگر» ، پسر «اوتئوس» (۲) ، «کلئوپاترا» نامیده

میشد، ولی اینجا بطور احتمال مقصود «مله آگر» شاعر یونانی بود ، بدیشان

در زیر حرارت خورشید دشت و کوهستان ناپل، افسانه‌ها و اساطیر، ادبیات

تاریخ و باستان‌شناسی همه و همه در مغز او بهم می‌پیچیدند . بعد از عبور از

مقابل‌خانه «کاستور و پولوکس» (۳) و منزل «سانتور» (۴) نوربرت حالا

خود را جلوی «کازادی مله آگر» میدید ؛ در زمینه يك موزاتیك ، روی

آستانه در باخشی که هنوز خوانا بود ، سلام «هاو» (۵) او را خوش آمد گفت

نقشی که روی دیوار دهلیز بود خداوند تجارت را نشان میداد که يك کیسه

سیم به خداوند ثروت تقدیم میکند ؛ این‌ها احتمالا مظهر آرزوی ثروت و

سعادت برای ساکنین قدیم شهر بوده‌است . در وسط حیاطی که بعد از دهلیز

دیده‌میشد ، يك میز مرمری که چهار پایه بشکل سك آبی آنرا نگاه میداشت،

قرار داشت .

جائیکه او وارد شده بود ، کاملا در سکوت فرو رفته بود و از هر جهت

بنظرش نا آشنا می‌آمد ؛ بخاطرش نیامد که قلا آنجا را دیده باشد ، با وجود

این حواسش جمع شد و متوجه گردید که این‌خانه دارای يك چیز غیر طبیعی

است که درخاه‌های دیگری که در پستی کشف شده دیده نمیشود ، دالان

مسقف ستون داری که درخاه‌های دیگر معمولاً مطرف می‌زوسط ساخته

شده ، اینجا در طرف چپ بود و همین علت حیاط وسعت بیشتری پیدا کرده

بود و منحصراً «لی» داشت . اطراف حیاط را طاق‌نماهایی که بیست و چهار

• Metamorphoses (۱)

Oeneus (۲)

Castor et polux (۳)

Centaure (۴)

Have (۵)

ستون در جلوی آن دیده می‌شد، احاطه می‌کرد؛ نیمه پائین ستون‌ها قرمز و نیمه فوقانی آنها سفید رنگ بود و باین طریق ابهت و شکوه خاصی در این سالن وسیع بوجود می‌آمد. در وسط حوض کوچکی که مثل يك چشمه دور آبراه بطرز زیبایی سنگ چین کرده بودند دیده می‌شد. مطابق این جزئیات اینجا قطعا خانه شخص سرشناسی بوده که ذوق هنری فراوانی هم داشته است. نور برت تمام خانه را از زیر نظر گناراید و گوشه‌هایش را نیز کسرد ولی هیچ جا کوچکترین جنبشی دیده نمی‌شد و کمترین صدائی هم بگوش نمی‌رسید هیچگونه اثر موجود زنده‌ای در میان این سنگهای سرد و سخت وجود نداشت اگر گراد بوا هم باین خانه داخل شده باشد حتما به سوی عالم نیستی و هسپار شده است.

آن کار، پشت طاق‌نا، فضی (۱) دیگری دیده می‌شد که حتما محل ترتیب و برگزاری جشن‌ها و ضیافت‌ها در روزهای عید بوده است؛ آنجا هم از تعداد زیادی ستون زرد رنگ که در زیر نور حورشید طلایی بنظر می‌آمدند احاطه شده بود. ولی در پایه این ستون‌ها رنگ قرمز تندی به چشم می‌خورد که کار زمانهای گذشته نبود بلکه طبیعت جوان امروزی خاک را با آن رنگ آمیزی کرده بود. سنگفرش موزائیک داخلی بکلی خراب و از هم پاشیده شده بود. ماه مه که یکبار دیگر همان نیرو و قدرت قدیمی خود را بکار می‌برد صحن حیاط را مثل تمام خانه‌های دیگر این شهر مرده از رنگ قرمز شقایق‌هایی که باد تخم آنها را با جا پاشیده بود، می‌پوشاند هر چند که «آتا بولوس» فقط به زمزمه کردن بر فراز دیوارها قناعت می‌کرد ولی گویی همه آن گلها با وجود اینکه در حقیقت بی حرکت بودند، موج بر می‌داشتند. خورشید چنان تشعشعی در آنجا بوجود می‌آورد که بنظر می‌آمد دسته‌های گسل قرمز مثل اینکه روی مردابی روئیده باشند، اینجا و آنجا به نوسان در می‌آیند.

نور برت هانولد، تابحال متارل زیدلی از این قبل دون اینکه آنها توجهی کند دیده بود ولی این منظره ارزش خفیی در او بوجود می‌آورد. گل‌های خواب کنار آب «لته» (۲) روئیده بودند و «هپنوس» (۳) در وسط آنها مشغول تقسیم عصاره‌ای بود که شباسگهان درجه سرخ رنگ آنها جمع

Oecus (۱)

Lethe (۲)

Hypnos (۳)

کرده بود؛ اثر آنها بقدری بود که روح را يك خواب شامگاهی فرو میبرد گویی این فاتح باستانی خدایان و مردمان زمین با عصای نامرئی خود که اشخاص را خواب میکند، ضربه ای هم به نوربرت وارد آورده است و نه تنها او را که از طاق نای اولی وارد حیاط میشد کاملاً گنگ و کر ساخته بلکه يك خواب سبك و مطبوعی هم که هوش و حواس او را از کفش میر بود نیز با و ادراکی داشته است. ولی با وجود این نوربرت بر قدمهای خود تسلط کافی داشت.

نوربرت همینطور در امتداد دیوارهای تالار ضیافت قدم میزد گویی نقش و نگارهای دیوار که «پاریس» (۱) را در حال تقدیم سینی بهجی افعی بدست در حال ترساندن يك زن راهبه نشان میدادند سر پای او را انداز میکردند ولی ناگهان آن چو غیر مستظره دوباره جلوی نوربرت ظاهر شد. منتها در پنج قدمی او، در سایه قطعه کوچکی از سقف دالان که هنوز بجای مانده بود، میان دو ستون زرد رنگ، روی پله های کوتاه، هیکل زنانه ای که لباسی برنث روشن پوشیده بود، و در آن لحظه آهسته سرش را بلند میکرد تا این حرکت چهره او درست مقابل نوربرت که طاهر! بدون آنکه ملتفت باشد چند قدمی جلو آمده بود قرار میگرفت. اصلاً شاید صدای پای نوربرت توجه او را جلب کرده بود. حالت این چهره احساس دو جابه ای در درون نوربرت بوجود آورد چون در عین حال هم بنظرش بیگانه و هم آشنا میآمد مثل اینکه به او دیده و یاد در دهی خود مجسم کرده باشد ولی هوشش که به تنگی افتاده و قلبش که از تپش در میامده بود او را بزودی متوجه کردند که بدون شبهه این چهره متعلق به چه کسی میباشد. بالاخره آنچه را که در آسمان جستجو میکرد و ندانسته بری یافتن او تا پیش آمده بود، پیدا کرده بود. گران بوا، در این هنگام ظهر، در این ساعت ارواح مل آندفعه که در خواب او را روی پله های معبد آپوان شسته دیده بود، جلوی او روی پله ها را به وجاسار بنظر میآمد. روی را بواسطه چیز سهیدی دیده میشد ولی نوربرت نمی توانست بدرستی آنرا مشخص کند فقط آنرا مل يك رنگ «پایروس» بنظر میآورد که تلوا و قرمزی مثل آنکه در گلپای شقایق به چشم میخورد از آن بهش میشد. قیافه گراد و حالت تعجبی بخود گرفته بود در بر پیشانی مرمری و گیسوان زیبای او، چشمهایش که برق عجیبی در آنها

دیده میشد بایکدنیا تعجب استفهام آمیزی به نوربرت خیره شده بودند . باوجود این فقط همین چند لحظه برای نوربرت کافی بود تا یقین حاصل کند که خطوط و حالت این صورت همانهایی هستند که وی از نیمرخ دیده است و بطور کلی آن نیمرخ نمیتوانست از روبرو حالت دیگری غیر از این داشته باشد و بعلمت همین شباهت بود که حتی در اولین نگاه هم بنظرش کاملاً ناآشنا نیامد .

از نزدیک رنگ لباس گرادیاوا بیشتر متعادل به زرد بود و رنگهای گرمتری هم در آن بنظر میرسید . بطور یقین جنس آن از نوع پارچه های ظریف و سبک پنبه ای بود که چنین چین و شکن بر میداشت . روسری او هم از همین جنس بود و تمام موهای او را می پوشاند ، فقط قسمتی از آن که بدون هیچ پیرایه ای پشت گردنش گره می خورد با برق و جلای خاصی بچشم دیده میشد . جلوی گردن ، درست زیر چانه متناسب و زیبایش ، یک سنجاق طلائی دوا به لباس او را بهم می پیوست .

نوربرت در یک حالت « نیمه بخودی » هم این مکان را دیده و سنجیده بود . بی اراده کلاه « پاناما » ی خود را از سر برداشت و بزبان یونانی شروع بصحبت کرد :

« آياتو » آتالانا « دختر » ژاروس « هستی ، یا اینکه نامامیل « مله آگر » شاعر نسبتی داری ؟

موقعیکه او با این طریق صحبت میکرد ، گرادیاوا بدون اینکه کوچکترین تغییری در حالت صورتش پیدا شود با همان آرامش و احتیاط همیشگی ساکت و خاموش نگاهش را به نوربرت دوخته بود . در این موقع دو فکر مختلف به مغزیه نوربرت آمد : یا گرادیاوا در بین حالت عذر که رفته میبود اصلاً قادر بشکلم نبود یا اینکه او دریوندی الاصل بودن وی اشتباه کرده اس و روی این فکر آخری دوباره صحبت خود را بزبان لاتین شروع کرد .

« آیا قدرت یکی از بجای پهمی و دارای اصل لاتینی است ؟

گرادیاوا کوچکترین جوابی نداد ولی مثل اینکه بخواهد جلوی خنده خود را بگیرد ، حرکت حیفی در لبهای او ظاهر شد . در این موقع ترس سرپای نوربرت را فرا گرفت چون فکر میکرد زنیکه در مقابل او نشسته و اینطور گنگ و لال بنظر میآید و از حرف زدن عاجز است قطعاً از عالم ارواح بروی زمین آمده است . خطوط صورت نوربرت بطور آشکاری ترس و حوفی را

که این فکر در او بوجود آورده بود ، نشان میدادند
ولی لب‌های زن جوان نتوانستند مقاومت کنند و در حالیکه لبخند
آشکاری در آنها ظاهر شده بود شروع بصحبت کرده گفت :
- اگر میخواهید بامن حرف بزنید باید بزبان آلمانی صحبت کنید.
این کلام از دهان زنیکه دوهزار سال قبل در پستی مرده بود لااقل
برای آنهایکه قبل او را در حالت دیگری دیده بودند ، خیلی جید بنظر
میآمد . ولی دو احساس متضادی که اینوقع در درون نوربرت در برابر
یکدیگر قرار گرفته بودند معجالی باوندادند تا متوجه این نکته شکست انگیز
شود : اولین احساس او در اثر این بود که میدید گرادپوا قادر به تکلم
است و دیگر اینکه صدای وی اثر عیقی در روح و جان او کرد که از عهد
شرح آن عاجز بود . صدای گرادپوا مثل نگاهش صاف و روشن بود آهنگ
یم آن که شنونده را بیاد طین يك زنك میاداخت ، سکوت آن دشت شقایق
را درهم می شکست . باستان شناس جوان ناگهان ملتفت شد که صدای او
بگوشش آشناست و می اختیار با صدای بلند گفت :

- من میدانستم که لحن صدای تو اینطور است .
قیافه زن جوان نشان میداد که سعی میکند چیز را بفهمد ولی نمی تواند
پس در جواب این حرف آخری نوربرت گفت :
- شما چطور آنرا میدانستید ؟ ما که تا بحال هرگز با هم حرف
نزداده بودیم .

برای نوربرت هیچ تعجب آور نبود که گرادپوا بزبان آلمانی حرف
بزند و مطابق رسوم جدید او را «شما» خطاب کند .
حالا که گرادپوا ایگونه رفتار میکرد ب خاطر او نمیرسید که قضیه
ممکن بود صورت دیگری هم داشته باشد و بدنبال بهت و حیرت گرادپوا
بسرعت پاسخ داد :

- نه ، ما تا بحال با هم حرف نزداده بودیم ، ولی موقعیکه برای خوابیدن
در از کشیده بودی من ترا صدا کردم و بعد هم مدت ها کنار تو ماندم صورت
تو مثل مرمر زیبا و آرام بود . اوه ! از تو تشنه ام ، یکبار دیگر صورتت
را مثل آنوقت روی سنگ بگذار .

موقعیکه نوربرت حرف میزد چیز خاص و نوظهوری بوجود آمد .
پروانه طلایی رنگی که حاشیه درونی بالهای فوقانی او اندکی قرمز رنگ

بود، از میان گلپای شقایق خارج شد و دور ستونها به چرخ زدن پرداخت
بعد از اینکه چندین بار دور ستونها چرخید روی گیسوان خرمائی رنگ و
مواج گرادبوا نشست. در همین موقع، گرادبوا نگاه کوتاهی به نوربرت
انداخت گویی از خلال آن تعجب خود را از برخورد با او ابراز میکرد.
و سپس بدون اینکه کلمه‌ای حرف بزند اندام نرم خود را راست کرد و بایک
حرکت آرام و سریع از جا بلند شد. صد در حالیکه پای خود را جلو میگذاشت
در امتداد ستونهای طاق‌نمای قدیمی برآه افتاد. مدت چند لحظه کوتاه دیگر
هم هنوز دیده میشد ولی ناگهان مثل اینکه زمین فرو رفته باشد از نظر
غائب شد.

نوربرت بدون اینکه بتواند دم بزند، گیج و مبہوت آنجا مانده بود
و وقایعی را که در جلوی چشمش دیده بود بطور مبهمی به خاطر می‌آورد.
ظهر؛ ساعت آزادی ارواح گذشته بود و پیام بری بالدار بشکل يك پروانه
از میدان «هادس»^(۱) آمده بود تا ساعت مراجعت را به روح مرده یادآوری
کند. فکر دیگری، بطور مبهم و آشفتہ، باین تصورات اضافه میشد.
بیادش آمد که این پروانه قشنگ به «کلثوپانرا» موسوم است و این نام
همسر جوان «مله آگر» پادشاه «کالیدون»^(۲) بوده اینست که وقتی خبر
طاعت فرسای مرگ شوهرش را شنید، بسادست خود سرازتن خویش جدا
ساخت در همان لحظه‌ایکه گرادبوا برآه افتاد، فریادی بی اختیار از دهان
نوربرت خارج شد:

— آما مردا، هنگام ظهر، باینجا بار خواهی گشت؛

ولی گرادبوا سرش را برنگرداند، جوابی هم نداد و چند لحظه بعد
پشت ستون‌ها در گوشه حیاط پدید شد. مثل اینکه ضرب‌ای بوجود نوربرت
وارد شده باشد، سرعت به تعاقب او پرداخت ولی دیگر اثری از پیراهن
روش گرادبویات و فقط «کاژادی مله آگرو» از هر طرف بدور او کشیده
شده بود و در سکوت محض، زیر آفتاب سوزان کوچکترین صدائی سگوش
نمیرسید و کمترین جنبشی بیچشم نمیبورد فقط «کلثوپانرا» بی سرو صدا با
بال‌های درخشنده خود دوایر نامرئی در هوا رسم میکرد و روی گلهای
شقایق پرپر می‌زد.

Hades (۱)

Calydon (۲)

نوربرت ها نولدهیچگاه بخاطرش نسامد، کی وچگونه به «انگرسو» بازگشته است. فقط پید میآورد که کرسنگی او را مجبور کرده بود که دیر وقت چیزی در «دیومد» بخورد و سپس بدون هدف و مقصد دوباره برآه افتاد. وقتی که در شمال «کاستلامار» ۱ بکنار خلیج رسید روی قطعه سنگی نشست و از موقعی که باد ملایم دریا چهره او را موازش میداد تا لحظه ای که خورشید تقریباً در ماصله مساوی کوه «سنت آژلو» بالای «سورانت» ۲ و کوه «اپومئو» ۳ که مشرف به «ایشیا» ۴ بود؛ غروب کرد همانجایی حرکت بجای ماند. ولی کوچکترین استعاده ای از این گردش کنار دریا که لااقل چند ساعت طول کشید نبرد وحنکی هوای آنجا هیچ تأثیری در حالت روحی وحواس او نکرده بود و بالاخره تقریباً به همان حالی که از مسافرخانه خارج شده بود، دوباره بآنجا برگشت. مشتریان دیگر مسافرخانه مشغول صرف «سنا» ی ۵ خود بودند، نوربرت در گوشه خلوتی از سالن نشست و پس از اینکه يك «مياشتو» ۶ از شراب «وزرو» دستور داد مشغول تماشای و گوش کردن سایرین شد.

از سرکات و اشارها و مکالمات آنها معلوم بود که هیچکدام از آنها دختر جوان مرده را که هنگام ظهر در پمپئی جان گرفته بود، ندیده اند و با او صحبتی نکرده اند. بعلاوه قبل از این امکار هم میشد بغوی چنین حدسی زد چون در آن ساعت همه آنها در «پرانزو» ی ۷ خود بودند. کسی به یاد نداشت که خودش علت آنرا در یاد به مسافرخانه مجاور یعنی «سویس» رفت. آنجا هم در گوشه ای نشست و چون میبایست چیزی دستور بدهد، يك نصیب بطری «وزوویو» خواست و بادقت مثل دهمه قبل گوشش را به صحبت ها و مذاکرات مسافری داد. نتیجه این ملاحظات نیز به نتایج قبلی یکی بود و در ضمن نوربرت به این اقدام توانسته بود آشنائی کم و بیشی با قیامه تمام کسانی که فعلاً در پمپئی بسر میبردند پیدا کند. البته اینها همه بکشت شناسائی بود که نوربرت نمی توانست آنها را از دیاد معلومات

Sorrente (۲)
Ischia (۴)
Fiaschetto (۶)

Castellamare (۱)
Epomeo (۳)
Cena (۵)
Pranzo (۶)

بنامد ولی باوجود این خوشحال بود که اگرچه یکطرفه و فقط با نگاه و گوش دادن هم که باشد باتمام مسافرین دوما سفر خانه روابط آشنایی برقرار کرده است و در ضمن زحمت مکالمه و صحبت متقابل را هم بخود نداده است .

البته هیچگاه این فکر احمقانه بنظر نوربرت خطور نکرده بود که ممکن است گرا دیوارا دریکی از دوما سفر خانه پیدا کند ولی لااقل کاملاً مطمئن شده بود که هیچیک از زنانیکه نهادر پشی مسکن دارند کوچکترین شباهتی، ولو نامحسوس هم باشد، با گرا دیوارا ندارند . در ضمن این ملاحظات گاهگاهی هم کیلاس خود را از محتوی « فیاشتو » پرمی کرد و لاجرم آن را سر می کشید . بالاخره وقتی که بطری خالی شد بقصد بازگشت به « دیومد » از جا برخاست . آسمان بر از ستاره های نورانی کوچک و بزرگ بود . ستاره ها مطابق معمول آرام و بیحرکت نبودند، بنظر نوربرت هانولد اینطور می رسید که « پر سه » ۱ « کاسیو پ » ۲ « آندرومده » ۳ و تمام مجاورین دور و نزدیک آنها، بآرامی اینجا و آنجا خم میشدند و باهنگ سنگین و آهسته ای حلقه وار میرقعیدند . همینطور روی زمین ، توك درختها و عبارات هم بنظر او مثل همیشه راست و بیحرکت نیامد .

این چیزها، درسزمینیکه از قدیمترین اعصار تا کنون همیشه در لرزش ابدی بسر میبرد، تعجب آور نبود چون آنشی که بایعوض لگی در زیر این خاکها در انتظار انفجار و خروج بسر میبرد ، گاهگاه از خلال درختهای مو وانگور راهی بدنای خارج مییابد و بصورت شراب « وزوویو » که نوربرت هانولد بآن عادت نداشت، دنیا را می لرزاند . ولی بخاطر نوربرت می رسید که اگر چه باید کسی از این دوار و چرخش دنیای خارجی را در اثر شراب « وزوویو » بداند ولی با همه اینها آنروز ظهر هم یکبار همه دنیا و مافیها بدور سر او چرخیده بود و حالادیکر این دوار برایش تذکری نداشت بلکه آنرا دنباله همان دوار سر هنگام ظهر حساب میکرد .

باطاق خود رفت و از پنجره بیژ مشغول تماشای مغروط « وزوو » شد، در آن لحظه اتفاقاً ستون دودی روی آن دیده میشد ولی بنظر می آمد که روپوش ارغوانی رنگی بر فراز آن اینطرف و آنطرف می رود . سپس

Cassiopee (۲)

Persee (۱)

Andromède (۳)

باستان‌شناس جوان لباسهای خود را در آورد و بدون اینکه چراغ وارو شن
 کند بادست مشغول جستجوی تختخواب خود شد. ولسی وقتی روی آن
 دراز کشید، متوجه شد که این تخت همیشگی او نیست بلکه صحرایی از شقایق
 سرخ رنگ است که مثل يك بالش نرم و گرم دور او را فرا میگیرد.
 بالای سرش لا اقل پنجاه مگس از نوع «موسکا دومستیکا کومونیس»
 یعنی از دشمنان خونخوار او بدبووار چسبیده بودند ولی تارپکی آنها را
 رام کرده و در يك بیحسی و بیهوشی طولانی فرو برده بود. با وجود این یکی
 از آنها که گویی احتیاج مبرمی بآزار کردن در خود احساس کرده بود، از خواب
 بیدار شد و دور بینی نوربرت بچرخیدن و وز وز کردن پرداخت. نوربرت
 او را يك بلای مطلق، يك آفت ابدی که از هزاران سال قبل بشریت را
 آزار میداده تشبیه نکرد بلکه با چشمان بسته بنظرش رسید که این يك
 «کلتوپاترا»ی سرخ است که دور او میبرد. موقعیکه صبح خورشید بكمك
 فعالیت شدید مگس‌ها، او را از خواب بیدار کرد از تغییرات معجزه آسائی
 که فقط شایسته «اوید» بودند و در اطراف تخت او بوقوع پیوسته بودند
 چیزی بیاد نداشت. ولی قطعاً موجودات اسرار آمیزی تمام شب گذشته در
 اطراف تخت او مانده و او را در عالم خواب و خیال پرواز میدادند چون
 سرش بینهایت سنگین و گیج بود مثل اینکه کلیه معرفت‌های او مانند
 زندانیها نمیتوانند از آن محیط خارج شوند او يك چیز بیشتر نمیدانست
 آنهم این بود که سر ظهر باید خود را بخانه مله اگر برساند. مئذلك
 فکر اینکه اگر نگهبانان او را از روبرو ببینند، دیگر نخواهد توانست
 بآسانی وارد شهر شود او را کسی ناراحت کرده در هر حال نمیبایست خودش
 را باینگونه افکار مشغول کند چون کسیکه بمیثی را بشناسد می‌تواند راه مناسبی
 برای فرار از چشم آنها پیدا کند. البته این راه تا اندازه‌ای برخلاف قانون
 و اخلاق بود ولی نوربرت هانولد در حالتی نبود که بتواند روش
 خود را بانظام موجود وفق دهد و قوانین و اصول را مراعات کند. نوربرت
 مثل شب ورودش بالای خندقها رفت و پس از اینکه يك نیمه‌ایره بزرگ دور
 خرابه شهر راه پیمود به «پورتادی نولا»^۱ که نگهبانی نداشت رسید. از
 آنجا ورود بشهر مشکل نبود، نوربرت بدون اینکه کوچکترین احساس
 نگرانی بکند و یا از اینکه «آمی نیستر از یونه»^۲ را باورود بی‌اجازه خود

از دو « لیر »^(۱) که میتوانست بطریق دیگر از آن پس بگیرد، معروم کرده است؛ فشاری در وجدان خود متحمل شود از بالا بطرف شهر سرازیر شد بدینگونه بی آنکه کسی او را دیده باشد وارد یکی از محلات گمنام شهر که خانه‌های آن هنوز زیر خاکستر مدفون بودند، گردید در مغلفی گاهی که او را از تابش نور آفتاب در امان نگاه میداشت نشست و در انتظار گذشتن وقت گاهگاهی بایهوعسلگی ساعت خود را نگاه میکرد.

ناگهان در فاصله نسبتاً دوری، میان خرابه‌ها، يك چیز براق و سفید بنظرش رسید که چون خیلی پائین بود نمیتوانست بدرستی آنرا تمیز دهد. بیاختیار بطرف آن شتی سفید راه افتاد و موقعیکه نزدیک آن رسید متوجه شد که چیزی کدسته گل‌های سفید صحرایی که باد تخم آنها را از خارج بآنجا پراکنده بود چیزی دیگری نیست با احتیاط تمام دسته گل سفید را چید و به محلیکه نشسته بود باز گشت. خورشید ماه مه از همیشه سوزان تر بود و ظهر کم کم نزدیک میشد. نور برت در طول «استرادی نولا»^(۲) براه افتاد. این خیابان در سکوت مرگ مثل خیابان‌های دیگر خشک و خالی امتداد مییافت. آن طرف در جهت مغرب، تمام تماشاچیهای صبح با عجله بطرف «پورتامارینا» و بشقابهای سوپ هجوم میآوردند. بخارات هوائ در اثر حرارت سوزان خورشید در ارتفاع کمی دراز تماش بودند و نور برت هائولند در حالیکه دسته گل سفید خود را در دست میفشرد، بنظر میآمد که بجای «هرمس پسی کوپومپ»^(۳) امتنها در زیر يك لباس جدید ظاهر شده و خود را برای همراهی روح يك متوفی تا «هادس»^(۴) آماده میکنند. بدون اینکه اراده‌ای بخرج دهد، به پیروی از فریضه خود از راه «استرادی لافرتونا»^(۵) جاده خیابان «مرکور» را پیدا کرد و پس از اینکه چرخي بطرف راست زد به «کازادی مله آگرو» رسید. دهلیز، حیاط و طوق نماها همچنان ساکت و آرام مثل روز گذشته مدتها و را خوش آمد گفتند. آن طرف دهلیز شقایق‌های قرمز رنگ که من شده، آتش بنظر میآمدند در حیاط بیچشم میخوردند. برای تاره وارد کار لا غیر ممکن بود که بفهمد آیا دیروز یا دوهزار سال پیش ازین بود که وی از صاحب این خانه اطلاعاتی که از نظر باستان شناسی بی اندازه اهمیت داشته در خواست میکرد نور برت درین مورد تفاوتی نمیکرد چون دیگر علم باستان شناسی

Suadadi Nola (۲)

Hades (۴)

Lire واحد پول ایتالیا (۱)

Hermes psychopompe (۳)

Stradadella fortuna (۵)

کوچکترین اهمیتی برای او نداشت و آنرا بیفایده ترین چیزهای دنیا میداند است
 او نمیفهمید که چگونه ممکن است او باین علم مرده علاقه داشته باشد زیرا
 در آن موقع فقط يك موضوع همه هوش و خواص او را بنحود مشغول میداشت
 و آنهم این بود که ظهور جسمانی موجودی مثل گرادپوا که در عین حال هم مرده
 وهم زنده بود چگونه باید مورد تفسیر قرار گیرد؟ هر چند که فقط هنگام
 ظهر، ساعت ارواح، گرادپوا به حالت زنده دیده میشد آنهم شاید فقط دیروز
 ظهر و شاید یکمرتبه در هر قرن یا در هر هزار سال.

ناگهان بفکرش رسید که دیدار امروز بکلی بیفایده است چون
 کسیکه او جستجو می کرد اجازه نداشت بدلتخواه خود ظاهر شود و شاید
 ظهور آینده او موقعی باشد که سالها از مرگ نوربرت گذشته و حتی اسم او
 هم از صفحه گیتی محو شده باشد ولی همچنانکه در امتداد دیواری که روی
 آن «پاریس» در حال دادن سیب نقاشی شده بود جلو میرفت متوجه شد که
 گرادپوا با همان لباس دیروز، روی همان پله دیروزی میان دو ستون زرد
 رنگ نشسته است. نوربرت نمیخواست خودش را با يك فانتزی تصویری
 گول بزند، چون خوب میدانست که باز دچار یک نوع اختلال حواس شده است و
 آنچه را که دیروز در عالم واقع دیده، امروز جلوی نظرش مجسم شده است.
 ولی در عین حال نمیتوانست توجه خود را از آن تصویر خیالی بجای دیگر منمطلف
 کند. مثل میخ بزمین چسبیده بود و ناگهان بدون اینکه ملتفت باشد بالهن
 متأثر و شکایت آمیزی فریاد کشید.

- او! افسوس که تو وجود خارجی نداری و زنده نیستی!

صدای او خاموش شد و همه جارا دوباره سکوت محض فرا گرفت ولی

در این موقع صدای دیگری آن سکوت خشک را شکست و باو گفت:

- نمیخواهی کسی بزمین بنشینی، ظاهراً خیلی خسته هستی.

قلب نوربرت ها نولد ناگهان از حرکت ایستاد. هر چه عقل و منطق

داشت در سرش جمع کرد: يك شبح خیالی نمیتواند حرف بزند بنا بر این

شاید دچار يك احتلال شنوایی شده است. در حالیکه بادیست بستونی تکیه

می کرد نگاهش را مستقیماً بگرادپوا خیره ساخت.

صدا دوباره او را طرف صحبت قرار داد و این صدا فقط خاص گرادپوا

بود.

- يك گل سعيد برآيم آورده‌ای ؟

نوربرت بکلی گیج شده بود و حس میکرد که زانوانش دیگر وزن بدن او را نمیتوانند تحمل کنند . میبایست بنشیند ، آهسته خود را نزدیک گرادپوا کشید و جلوی يك ستون روی پله سرمه بر زمین نشست . گرادپوا نگاهش را ثابت باو دوخته بود ولی حالت این نگاهها شباهتی به نگاه دیروز او هنگامی که بغشونت برای رفتن ازجا بلند شد ، نداشت اثرات غم و غصه و امتناع همه از نگاه او رخت پر بسته بودند و بنظر می آمد که تغییر عقیده داده است . گویی بغضاطر ارضاء يك حس کنجکاوی و پی بردن به حقیقت رموزی باین محل آمده است متوجه این نکته نیز شده است که بکار بردن فقط « شما » زیاد با شرایط و شخصیت او تناسبی ندارد و کلمه « تو » خیلی آسان تر و طبیعی تر بزبانش میامد ولی چون نوربرت با آخرین سوال او پاسخی نگفته بود گرادپوا از نو بسخن آمده - راستی ، دیروز بمن میگفتی موقعیکه من خود را برای خوابیدن آماده میکردم تو مرا صدا کرده‌ای و مدتی هم نزد من مانده‌ای و بالاخره چهره من مثل مرمر شده بود . این ماجرا چه موقع وقوع پیوسته است ؟ من هیچ آنرا یاد نمیآورم و میل دارم که آنرا بوضع برآیم تعریف کنی .

نوربرت در اینموقع آنقدرها خونسردی خود را باز یافته بود که بتواند جواب دهد :

- این قضیه مربوط به شبی است که تو در «فوروم» روی پله‌های معبد آپولن نشسته بودی و بعدا خاکستر آتش فشانی «وزوو» که کم‌اندام تو را زیر خود پنهان کرد

- آه ؟ یادم آمد . اصلا این جریانرا بغضاطر نداشتم ولی فکر میکردم که چیزی از همین قبیل باید باشد . دیروز موقعیکه تو باین جریان اشاره کردی واقعا برای من خیلی غیر منتظره بود و هیچ آن فکر نمیکردم ولی اگر اشتباه نکنم این قضیه دوهزار سال قبل وقوع پیوسته است . راستی مگر تو در آنموقع زنده گی میکردی ؟ چیز عجیبی است تو بنظر من خیلی جوان میآئی .

گرادپوا کاملا جدی صحبت میکرد ولی باوجود این در آخر کلامش لبخند شیرین و نامحسوسی کنار لب‌های او دیده میشد .

نوربرت از این حرف کسی ناراحت شد و درحالیکه زبانش به لکنت افتاده بود جواب داد :

« نه، راستش را بگوئیم من در سال ۷۹ زنده نبودم. این شاید ...
بله، این شاید يك حالت خاص روحی یعنی خواب باشد که مرا هنگام پیمیش با آنجا کشیده است ... ولی من ترا از همان نظر اول شناختم ...
آثار تعجب در چهره زن جوان که فقط چند قدم با نوربرت فاصله داشت ظاهر شد و بالحن استهزام آمیزی تکرار کرد :

« تو مراد خواب شناختی ؟ چیز عجیبی است ، ولی چطور ؟

« قبل از هر چیز از طرز راه رفتن مخصوص تو ...

« فقط همین مسئله تا این حد توجه تو را جلب کرده است ؟ آیا واقعا

من بطرز مخصوصی راه میروم ؟

تعجب زن جوان هر لحظه بیشتر میشد . نوربرت جواب داد :

« آری ، این را نمیدانستی ... طرز راه رفتن تو ، زیباترین و

مطبوعترین حرکات روی زمین و لااقل قشنگ تر از طرز راه رفتن تمام
دنیای است که امروز زندگی میکنند . ولی چیزهای دیگریهم یعنی اندام و
چهره تو، حالت خاص و لباس تو که از هر جهت با آنچه که در مجسمه حجاری
شدهام نمایش داده شده مطابقت میکرد مرا در شناختن تو باری میکردند .

گرادیوا با همان لحن سابق دنباله سخن او را گرفت :

« آه ! راستی مجسمه حجاری شده من دررم . هیچ بآن فکر نکرده

بودم و حتی الان هم درست آنرا بیاد نمیآورم ...

در واقع این مجسمه چطور است ؟ تو آنرا دیده ای ؟

آنوقت نوربرت برای او تعریف کرد که چطور این مجسمه توجه او

را بخود جلب کرد و چطور از تهیه قالب آن در آلمان خوشحال شده بود
و بالاخره اضافه کرد که اکنون چندین سال است که آنرا بدیوار اطاق کارش
آویزان کرده است و بعد شرح داد که هر روز مدتی آنرا نگاه میکرد و
کم کم بفکرش رسیده بود که این مجسمه قطعاً يك دختر اهل پیمیش را
مجسم میکند که در زادگاه خود روی سنگفرشهای یکی از خیابانها مشغول
راه رفتن است و بعد هم خوابش این فکر را تأیید کرد . حالامی فهمید که
تحت تاثیر این خواب دوباره برای یافتن اثری از گرادیوا به پیمیش آمده
است . و دیروز موقعیکه وی در گوشه ای از خیابان «مرکور» ایستاده

بود ، ناگهان گراد بواجلویش روی سنگفرشها ظاهر شد. اول بنظرش آمده بود که بطرف خانه آپولن میرود ولی برگشته بود و ناگهان جلوی خانه «مله آگر» از نظر ناپدید شده بود .

زن جوان سرش را تکانی داد و گفت :

« صبح است » اول قصد داشتم خانه آپولن را تماشا کنم ولی بعد پانینجا آمدم .

نوربرت ادامه داد :

« و بهین علت بود که داستان «مله آگر» شاعر بخاطر آمد و فکر کردم که تو باید از خانواده او باشی و حالا که بتو اجازه خروج داده اند برای دیدن خانه پدرت آمده ای ولی وقتی بزبان یونانی با او صحبت کردم چیزی از آن نفهمیدی .

« این زبان یونانی بود ؟ من آنرا نمی فهمیدم ، یا ... ممکن است آنرا فراموش کرده باشم .. ولی امروز وقتیکه تو اینجا رسیدی چیزی گفتمی که آنرا خوب فهمیدم : آرزو میکردی که کاش کسی اینجا بود و جزو زنده ها بشمار میرفت . اما من بدرستی ملنفت مطلب نشدم و نفهمیدم که تواز کی حرف میزنی .

نوربرت در جواب این سؤال گفت که ابتدا باید بدین او خیال کرده است که وی واقعا آنجا نیست و فقط تحت تأثیر اوهام و خیالات خودش است او را در همان مکان دیروزی می بیند . زن جوان خنده ای کرد و گفت :

« هر چند که من چنین تصوراتی روی ملاقات نهایی خودمان نمیکنم ولی تو باید کمی بیشتر مواظب خیالات و اوهام می بندی و بر خود باشی .

در اینجا گراد بوا کلامش را قطع کرد و مدار لحظه ای اضافه کرد

« راستی این چیز مخصوصی که در راه رفتن من توجه تو را جلب

کرده و بارها از آن برای من صحبت کرده ای چیست ؟ کاملا معلوم بود که توجه زایدی که زن جوان باین حرف پیدا کرده او را پانینجا کشیده است . نوربرت گفت :

« ار تو خواهش میکنم ، اگر مایل باشی ...

در این موقع نوربرت حرفش را قطع کرد چون نا ترس زیاد بیادش آمد که روز گذشته وقتیکه از او خواست کرده بود تا مثل آنشب که او را در خواب دیده بود ، روی پنهانها بخوابد با عصبانیت از جا بلند شود و در

نهن خود آخرین نگاه آوراهم باین خاطره میافزود . ولی حالا نگاه او آرامش و شیرینی خود را حفظ کرده بود و چون دید که نوربرت دیگر حرف نمیزند گفت :

— اینکه گفتم منظورت از یکنفر موجود زنده ، در اینجا فقط شخص من بوده بی نهایت از نظر لطف تو متونم و باینجهت می توانی هر خواهشی داری از من بکنی سعی میکنم تا آنجا که بتوانم در بر آوردن آن بکوشم این کلمات کمی ترس نوربرت را بر طرف کردند و پس از لحظه ای تأمل گفت :

— خیلی خوشحال خواهم شد اگر راه رفتن تو را از نزدیک مثل مجسمه تو ، تماشا کنم .

زن جوان بدون اینکه کوچکترین حرفی بزند برای بر آوردن این خواهش از جا بلند شد و فاصله کوتاه بین دیوار و ستونها را طی کرد طرز راه رفتن او درست بهمان آرامی و نرمی بود که در مغز نوربرت از مدت ها پیش نقش بسته بود و پای عقب او برای لحظه کوتاهی تقریباً به حالت عمودی میماند ولی نوربرت برای اولین دفعه متوجه شد که وی سندان پیدا داشت بلکه یکجفت کمش ظریف و سبک برنگ شن پاهای او را می پوشاند و قتی که او برگشت و بدون کلمه ای حرف سر جای خود نشست نوربرت بی اختیار راجع باختلاف بین مجسمه او و کفشهایی که وی پیدا داشت شروع به صحبت کرد . زن جوان جواب داد :

— همه چیز بازمان عوض میشود و برای عصر حاضر سندان چندان مناسب

و راحت نیست و من ترجیح میدهم این کمش ها را که پارا درمقابل گردوغبار و باران بهتر حفظ میکنند ، بپا کنم . ولی از این گذشته چرا از من خواهش کردی که جلوی تو راه بروم ؟ آیا چیز عجیبی در راه رفتن من موجود است ؟ میلی که زن جوان بداندستن این مطلب نشان میداد و حتی برای بار دوم آنرا اظهار میکرد بخوبی نشان میداد که عاری از حس کنجکاوی زنانه نیست . بهر حال نوربرت برای او شرح داد که این چیز جالب توجه حالت مخصوص پای اوست که تقریباً بخط عمودی قرار میگیرد و بعد اضافه کرد که مدت چند هفته در زادگاه خود ملاحظات زیادی در طرز راه رفتن زنهای امروزه بعمل آورده است ولی بعد یکدفعه که چنین طرز راه رفتنی را در موقع حرکت یکنزد دید در تمام ملاحظات و مطالعات دیگر خود ظاهراً با عدم کامیابی

مواجه گردیده است . و آن یکدفعه هم شاید در اثر جمعیت زیاد حواسش درست کار نمیکرده و بدون شك دستخوش يك تصور بیجا واهی شده چون در عین حال بنظرش آمده بود که خطوط چهره آن زن چندان بی شباهت به صورت گرادبوا نیست زن جوان دوباره گفت :

« واقعا خیلی جای تاسف است چون يك چنین تحقیقی قطعا اهمیت علمی فراوانی دارد و اگر تودر ملاحظات خود موفق میشدی شاید هرگز رنج این سفر را بخود هموار نمیکردی . ولی گفتم این شخصی که تو مرتب نام او را میبری کیست ؟ مقصودم گرادبواست .

— این نامی است که من بیل خودم به مجسمه توداده ام چون نام اصلی تو را نمیدانستم و حالا هم هنوز آنرا نمیدانم .

نور برت قبل از گفتن این جمله آخری کسی تردید داشت ؟ زن جوان هم بنوبه خود قبل از اینکه باین سؤال غیرمستقیم جواب دهد کسی تردید کرد و بالاخره گفت :

— نام من « زوئه » (۱) است .

نوربرت بالهن دردناکی فریاد کشید :

— این اسم خیلی بتو برارنده است ولی مانند مسخره تلخی بگوش

من میخورد چون « زوئه » یعنی زندگی . زن جوان جواب داد :

— چاره ای نیست ؟ باید با آنچه که قابل تغییر نیست تسلیم شد ، مدتهاست

که من برده بودن خو گرفته ام ولی حالا وقت من گذشته ، آیا این گلهای قبرستان را آورده ای که راه مراجعت بگور را بن نشان دهند ؟

پس آنها را بده بمن .

از جایش برخاست و دستش را بطرف او دراز کرد . نوربرت در

حالی که سعی میکرد دستش با انگشتان او تماس پیدا نکند دسته گل را باو داد زن جوان پس از قبول گلها گفت :

— خیلی ارنو متشکرم بدیگران که از من سعادتمندترند باید گلهای

سرخ بهاری تقدیم کرد ولی ارددست تو برای من چزدیگری جر گل هراموشی

شایسته نیست . فردا هم اجازه خواهم داشت که در همین ساعت باینجا بیایم

اگر تو هم گذارت به خانه « مله اگر » افتد خواهیم توانست یکبار دیگر

کنار هم جلوی این دشت شقایق به نشینیم . در آستانه در کلبه « هاو » ۲

نقش شده است بنابر این منهم بتومبگویم ... هاو

گرادیوا رفت و مثل دیروز در گوشه ایوان مثل اینکه بزمین فرو برود از دیده ناپدید شد. همه چیز دوباره خشکی و سکوت نمود را بازیافت و ناگهان در فاصله نزدیکی يك صدای کوتاه و واضح، مثل آوای استهزا آمیز پرنده ای که از روی خرابه های شهر برواز میکرد، سکوت را درهم شکست نوربرت تنها مانده بود، همینطور که مشغول تماشای پله ها و جای خالی او بود چمن سفیدی در پائین پله نظرش را جلب کرد. این ورقه «پاپیروس» ی بود که گرادیوا دیروز روی زایوان خود داشت و امروز آنرا جا گذاشته بود. باترس و هراس دستش را برای برداشتن آن دراز کرد و بالاخره متوجه شد که این چیز در حقیقت دفترچه کوچکی است که در چند ورق آن طرح بعضی از خانه های پستی بامداد ترسیم شده است. در آخرین صفحه آن طرح مزر وسط حیاط خانه «مله آگر» دیده میشود و پشت آن صاحب دفترچه تازه طرح ریزی ستونهای ایوان و گلهای شقایق حیاط را شروع کرده بود. اینکه مرده ای به سبك كاملاً جدید در آلوم خود نقاشی کند کمتر از آلمانی حرف زدن او عجیب نبود. البته اینها همه چیزهای کوچکی بود که به جز بزرگ زنده شدن و جان گرفتن گرادیوا اضافه میشد و نوربرت فکر میکرد که وی حتماً از اوقات فراغت خود استفاده کرده و برای حفظ یادگارهای قدیمی محیطی که سابقاً در آنجا زندگی میکرد با استعداد و هنرمندی خارق العاده ای آنها را نقاشی میکنند. نقاشی های او مثل طرز صحبت کردنش که حاکی از عقل و هوش سرشارش بود، نشان میدادند که دارای يك حس تدقیق و ملاحظه بسیار عمیقی میباشد. برای این طرح حتماً مدتهای مدید مقابل میز چهار پایه نشسته است و بدون شك این میز برای او یادگار عزیزی میباشد.

نوربرت دفترچه را برداشت و خود بخود طول ایوان را طی کرد ولی موقعی که میخواست پیچ بخورد چشمش بسوراخ نسبتاً کوچکی در دیوار افتاد که بارچود این يك قامت معمولی میتواند از آن بداخل خانه مجاور برود و از آنجا هم در آن طرف خانه پستی در «وبکولودل فونه» سردر آورد. در همین موقع بکسرش رسید که تصور اینکه «زوله گرادیوا» بزمین فرو برود واقعاً حیلی نامعقول است و حتی نمیتوانست بفهمد که چطور چنین مکر بیچگانه ابرای بفر خود راه داده است با این حال شکی نبود که او از این راه

پسوی قبر خود میرفته است و مطابق این فرض قبر او قاعداً میبایست در خیابان مقابر جای داشته باشد. این بود که نوربرت خود را سرعت بخارج انداخت و خیابان «مرکور» را تا در «هر کول» طی کرد. «استرادی» سپولکری «خشک و خالی غرق در نور جلوی نظر او امتداد می یافت و در انتهای آن، پشت پرده ای که از انعکاس اشعه درخشان خورشید بوجود آمده بود؛ شبح خفیفی بنظر میرسید که بطرز مبهمی از جلوی خانه «دیومد» عبور میکرد.



در تمام مدت نیمه دوم آنروز، نوربرت تصور میکرد که تمام بپشی از مه وابر پوشیده شده و با لافل دور آنرا همه جا مه غلیظی فرا گرفته است. این مه غلیظ مثل همیشه خاکستری رنگ و ناراحت کننده نبود بلکه در حقیقت خیلی بانشاط و مخصوصاً بر رنگهای مخلوط آبی و قرمز و قهوه ای و باز بطرز خاصی ییكر رنگ سفید متمایل به زرد و ییكر رنگ سفید مرمری که اشعه خورشید مثل نوارهای طلائی از آن عبور میکردند، بنظر او میرسید. و از خصوصیات ابر و مه مزبور این بود که بهیچوجه قدرت یا ظرفیت بینائی و شنوائی را تقلیل نمیداد و فقط فکر و اندیشه نمی توانست از خلال آن بگذرد و با اینبه اثر این دیوار ابر را میشد با اثر دیواری که از يك مه خیلی غلیظ بوجود آمده باشد مقایسه کرد. بنظر باستان شناس جوان اینطور میآمد که هر ساعت بطور نامرئی و نامحسوسی يك بطری شراب «ورویو» بار میخورانند و این باده ناب با هر کث خستگی ناپذیری در مغز او چرخ میخورد. نوربرت برای ایسکه خود را از شر این گیجی نجات دهد ضد آن متوسل میشد و مرتب آب میآشامید و تا آنجا که ممکن بود پیاده روی میکرد. باستان شناس ما اطلاعات طبی دقیقی نداشت ولی با وجود این تشخیص میداد که حالت نامعلوم و عجیب او در اثر فعالیت شدید و بی سابقه قلب او بود، چون از طرف دیگر، احساس میکرد که گاهگاهی ضربه سریعی به جدار سینه او وارد میآید و این چیزی بود که تا آن موقع در او سابقه نداشت و از هر لحاظ ناشناس جلوه میکرد. از طرف دیگر اگر افکار او نمیتوانستند در خارج تظاهر کنند در ضمیر او بی تأثیر نبودند عبارت واضح تر در واقع يك اندیشه واحد بر روح و جانش مستولی شده بود که با وجود فعالیت دائمی همیشه بیهوده و باطل میماند. فکر او همیشه در اطراف این موضوع دور

میزد که آیا کیفیت جسمانی و اندام زوئه گرادپوا از چه نوع چیزی میتواند باشد و یا اینکه گاهی از خودش میپرسید که آیا هیکل کنونی گرادپوا شبیه و تصویر خیالی و گول زننده‌ای از آن قالب حقیقی اوست؟ از اینکه اومی توانست مدادی بین اسکستان خود بگیرد و عضوی برای حرف زدن در اختیار داشت با در نظر گرفتن قواعد و اصول فیزیولوژی و تشریح، اینطور وانمود میشد که وی باید دارای يك اندام و جسم معمولی باشد. ولی عقیده نوربرت بیستر بر این بود که اگر بدن او را لمس میکرد و یا اگر دستش را روی دست او میگذاشت فقط با حلاء مواجه میشد. غریزه عجیبی او را تحریک بفهم این قضیه میکرد ولی در عین حال يك حجب و ترس خاصی هم در فکرش او را از اینکار باز میداشت چون فکر میکرد که تأیید هر کدام از این دو حالت واقعاً برای او خوفناك خواهد بود. در حقیقت وجود مادی دست او ترس و پرا بر میانگینعت و عدم وجود مادی آنهم برایش اندوهبار و ملالت‌انگیز بود نوربرت گیج و مبہوت با این مسئله لاینحل دست و پنجه نرم میکرد و لااقل تا وقتی که يك آزمایش علمی آنرا روشن نمیکرد برایش صورت معاشی را داشت و همین علت بود که پیاده روی دور و دراز خود را تا دامه کوهستانی که بر فراز بپیشی بدل آسمان فرودفته و تقریباً مرتفعترین قله سلسله جبال «سنت آرلو» است، ادامه داد. در اینجا نوربرت، بطرز غیر منتظره‌ای به پیر مردی که دارای ریش جو گندمی بود برخورد، از چنگ‌های متعددی که همراه داشت اینطور بر میآمد که باید يك عالم حیوان شناس یا گیاه‌شناس باشد. پیر مرد مزبور پی‌خبر از همه جا در يك سرایشی آفتاب‌رو مشغول تحقیقات خود بود و تئیکه نوربرت تقریباً با او تماس پیدا کرد، پیر مرد سرش را بطرف وی برگرداند و پس از اینکه لحظه‌ای او را با تعجب بر انداز کرد، گفت:

«شاهم باین «فارا گلیونانریس» (۱) ها علاقمند هستید؟ من اینطور خیال میکردم و حالا هم بنظر میآید که با احتمال قوی فقط در «فارا گلیون» نزدیک «کابری» نیست که میشود دنبال چنین چیزهایی رفت؛ اگر آدم کمی حوصله و تحمل داشته باشد همین جا، روی همین زمینهای سخت هم از این حیوانات پیدا میشود. طرز کار همکار من «آمر» (۲) حقیقتاً خیلی عالی است

و من تا بهال چندین دفعه آنرا با موفقیت بکار برده ام. خواهش میکنم
تکان نخورید.

پیرمرد حرفش را قطع کرد و پس از اینکه با احتیاط کمی از جا بلند
شد، دوباره روی زمین خوابید و بدون اینکه حرکتی بکند کمند کوچکی
را که از بکنوع ساقه دراز گیاهان درست کرده بود جلوی منفذ کوچکی که
در تخته سنگ جای داشت قرار داد؛ داخل منفذ سر درخشان
مارمولکی که خارج را نگاه میکرد دیده میشد. پیرمرد همینطور بیحرکت
مانده بود نوربرت به پشت سر او رسید و بدون اینکه سروصدائی بکند از
همان راهی که آمده بود برگشت. بطور مبهم بنظرش میآمد که قیافه
شکارچی مارمولک را در جای دیگری، شاید در یکی اردو مسافرخانه، قبلا
دیده است و طرز صحبت خودمانی پیرمرد هم این نظر او را تأیید میکرد.
عللی که اشخاص مختلف را مدتهای مدید در پستی نگاه میداشت واقعا همه
عجیب و غریب و باور نکردنی بودند. نوربرت که از نجات خود از دست
پیرمرد شکارچی که سرگرم درست کردن کمند بود خیلی خوشحال بنظر
میآمد ب فکر اینکه میتواند دوباره حواس خود را متوجه مسئله وجود یا عدم
وجود جسمانی گرادبوا کند؛ راه خود را در پس گرفت. ولی يك پیراهه او
را با اشتباه انداخت و در راه ناآشنائی که او را عوض مغرب عقب خندقهای
قدیمی ه-ایت میکرد، افتاد. بدون اینکه متوجه اشتباه خود شود همینطور
غرق در افکار خود پیش میرفت تا اینکه جلوی بنائی رسید که شباهتی به
عمارت مسافرخانه «دومد» یا «سویس» نداشت ولی با وجود این يك
تابلوی مسافر خانه بالای این بنا دیده میشد. وقتی که خرابه های «آمفی
تاتر» پستی را در آن نزدیکها دید بخاطرش آمد که نزدیک آمفی تاتر
هم مسامرحانه ای بنام «آلبر گودل سوله» وجود داشت که بواسطه پرت
بودن محل آن مسافرین زیادی نداشت و همین علت هم شهرتی پیدا نکرده
بود در طول راه خیلی گرمش شده بود و سرش هنوز میان غبار و مه غلیظی که جاده
را احاطه کرده بود میخرخید. این بود که داخل مسامرحانه شد و يك بطری
آب معدنی که بقیده او دوی خوبی برای فشارخون بود دستور داد اگر
مگس های فراوانی که دسته دسته بدرو دیوار نشسته بودند بحساب نیامدند
میشد گفت که عمارت کاملا خالی از سکنه است. صاحب مسامرحانه که بیکار
دست روی دست گذاشته بود فرصتی یافت که سر صحبت را باز کند و باین

طریق مشغول تعریف از مسافرخانه خود و اشیاء عتیقه‌ایکه از حفاریهای پیشینی کشف و در آن وجود داشت، شد. و به کنایه و در لغافه اشاره میکرد که مسافرخانه‌دادهای دیگر بهم در این نزدیکیها هستند که یکمشت اشیاء نقلی و ساختگی را بعنوان عتیقه بجهانگردان و سیاحان میفروشد و در واقع حتی يك قطعه عتیقه هم که لااقل بوی خاکهای پیشینی بآن خورده باشد در مسافرخانه خود ندارند ولی او، که فقط مجموعه کوچکی از عتیقه‌جات پیشینی دارد، لااقل چیزی جز اشیاء حقیقی متعلق به پیشینی بمشتریان خود تقدیم نمیکند چون فقط چیزهایی را خریده است که هنگام کشف آنها شخصا حضور داشته است و بالاخره در آخر بیانات خود تعریف کرد که حتی یکدفعه کشف استخوان پندی يك مردوزن جوان را که در حوالی «فوروم» در انتظار بلیه شوم یکدیگر را در آغوش گرفته بودند، بچشم دیده است. نوربرت قبلا هم این داستان را شنیده بود ولی بتصور اینکه زائیده خیالیانی یک داستانراست شانه‌های خود را بالا انداخته بود و در آنموقع هم جز این کاری نکرد ولی صاحب مسافرخانه يك سنجاق فلزی رنگ زده را که جلوی چشم او کنار دختر جوان یافته بودند، در برابر دیدگان او قرار داد و موقعیکه سنجاق سفید را در دست صاحب مسافرخانه دید، تصورات او چنان قوت گرفتند که بی چون و چرا و تنقید آنرا به قیمتی که بامگلیسها میفروختند خرید و مسافرخانه را ترك گفت.

در موقع مراجعت، جلوی یکی از پنجره‌های مسافرخانه دسته گل سفیدی که در لیوان آبی قرار داشت جلب توجهش را کرد و مثل این بود که دیدن آن دسته گل این کشف تازه او را تأیید میکرد.

سپس در حالیکه با دقت و حجب خاصی به سنجاق سفید نگاه میکرد، میان دو احساس متفاوت، راهی را که در حاشیه خندقها تا «پورتامارینا» ادامه مییافت در پیش گرفت. پس بنا بر این داستان آندو عاشق و معشوقی که نزدیک «فوروم» خود را بدست تقدیر سپرده بودند، فقط يك افسانه نبوده است و محل کشف آنها هم نزدیک معبد آپولن یعنی درست همانجائی بوده که وی خوابیدن گرادبوا را در انتظار مرگ خواب دیده بود. ولی البته او فقط در خواب گرادبوا را دیده بود، حال اینکه در حقیقت گرادبوا مسکن است چند قدمی پیش تر رفته و در «فوروم» مردی را که در آغوش او مرده است، پیدا کرده باشد.

همینطور که سنجاق مذکور را میان انگشتهایش میفشرد این فکر در او قوت گرفت که حتماً این سنجاق متعلق به «زوجه گرادِیوا» بوده و شکاف بالای پیرامن او را زیر گردن بهم میدوخته است و قطعاً وی معشوق یا نامزد و شاید زن مردی بوده است که خواسته با او ببرد.

نور برت ها تولد دلش میخواست سنجاق را بدور بیااندازد چون مثل اینکه از آتش باشد انگشتهای او را میسوزاند و شاید هم در عالم خیال یکنوع درد و ناراحتی خاصی در او بوجود میآورد که شبیه رنجی بود که اگر میخواست دست گرادِیوا را میان دست خود بگیرد و با خلاء مواجه میشد در خود احساس میکرد ولی هنوز هم عقل در ضمیر او حکمروائی میکرد و اجازه نمیداد که یکباره دستخوش خیالات شود چون دلیل قطعی در دست نداشت که موجب آن سنجاق سفید را حتماً متعلق به گرادِیوا بداند و همینطور مطمئن نبود که زنیکه در آغوش مرد جوان مرده است گرادِیوا باشد. این اندیشه او را راحت کرد و نفس عمیقی از سینه بیرون داد و وقتیکه نزدیک غروب به «دیومد» رسید، راه پائی زیاد چندین ساعته و سلامتی کامل او احتیاج یک تغذیه حسابی را در وی بیدار کرد. با اشتهای تمام غذای سخت و نامطبوع کدائی «دیومد» را صرف کرد و در ضمن متوجه شد که امروز بعد از ظهر دو مسافر تازه هم اضافه شده اند و زحرکت و طرز حرف زدنشان پیدا بود که آلمانی هستند اینها یک مرد و یک زن بودند و قیافه های جوان مردوی آنها خیلی جذاب و فکور بنظر میآمد.

نمیشد بدروستی حدس زد که چه نسبتی با هم دارند ولی نور برت از بعضی شباهتهاییکه بین آنها وجود داشت تصور میکرد که باید خواهر و برادر باشند ولی با وجود این موهای بور مرد جوان چندان شباهتی به گیسوان قهوه ای روشن زن جوان نداشت. یک گل قرمز «سورانت» روی سینه زن جوان خود سائی میکرد که خاطره مبهمی را بیاد باطری که از گوشه سالن آنرا نگاه میکرد میانداخت ولی درست نمی توانست جزئیات آنرا بخاطر بیاورد. این تنها زوجی بود که در طی این مسافرت بنظر او دلپذیر و قابل توجه آمد. زن و مرد جوان بصدامی که نه خیلی بلند و نه خیلی آهسته و معرمانه بود باهم حرف میزدند و بدون شك موضوع صحبت آنها گاهی چیزهای جدی و گاهی هم چیزهای خوشمزه بود چون هر چند لحظه یکبار لبخند ملایمی کنار لب مردوی آنها نمودار میشد که لطف خاصی

با آنها می بخشید و آدم را بهوس می انداخت که در گفتگوی آنها شرکت کند و یا لااقل اگر دوزخ قبل نوربرت آنها را در سالی که پر از انگلیسی و آمریکائی بود میدید چنین احساسی در او بوجود می آمد. ولی نوربرت بخوبی حس میکرد که حالت شاداب و طبیعتی آن زوج جوان که هاری از هر گونه کنورتی بنظر می آمد با چیزی که او در سرداشت بکلی مبیانت دارد، زوج جوان بدون اینکه خود را در گودال اسرار بیندازد از لحظات حاضرو زندگی استفاده میکرد و بهیچ وجه وقت خود را با این فکر که آیا ماده و جنس زنیکه دوهزار سال پیش مرده از چه چیزی می تواند باشد تلف نمیکرد. از آنجا که حالات آنها باهم توافقی نداشت، نوربرت حس کرد که هیچکدام از آنها نمی توانند برای دیگری مفید واقع شوند و از طرف دیگر واقعا جرئت نمیکرد در این شرایط باب دوستی را با آنها باز کند چون بطور مبهمی احساس میکرد که چشمان روشن آنها می توانند با نگاههای خود پشانی او را سوراخ کنند و بمنز او راه یابند و بعد با حالات مخصوص خود اینطور وانمود کنند که وی عقل صحیحی ندارد. این بود که مثل شب قبل با طاقش رفت و پس از اینکه مدتی از پنجره روپوش سرخ شبانه کوه «وزوو» را تماشا کرد برای خواب روی تخت خود دراز کشید. چون خیلی خسته بود زود خواص برد و خواب عجیب و نامفهومی دید: گرا دیوا در گوشه ای زیر خورشید نشسته است و در حالیکه با غلفها مشغول تهیه دامی برای شکار مارمولک می باشد اینطور میگوید: «خواهش میکنم، تکان نخور، زنیکه همکار من است حق دارد اینطرز عمل واقعا عالی است و او خودش با موفقیت کامل آنها را بکار میرد» تمام اینها در خواب بنظر نوربرت ها اولد جنون آمیز می آمد و همانطور که خوابیده بود تکانی بخود داد تا بلکه خود را از شر آن خواب نجات دهد و بالاخره هم بکمک يك پرنده که با فریادی شبیه بيك قهقهه کوتاه در حالیکه مارمولک را به نوک خود گرفته بود، از روی خرابه ها پرواز میکرد بمقصود خود رسید و بعد از آن همه چیز محو شد.



نوربرت موقعیکه از خواب بیدار شد، پیادش آمد که شبانگاه ندائی بگوش او گفته است که در بهار گل سرخ باید تقدیم کرد و یا واضعتر، شاید این چشمهای او بودند که وقتی از پنجره نگاهش روی انبوه درختان مستور از گل قرمز و سرخ افتاد این موضوع را بخاطر او آوردند. این گلها از نوع

همان گل سرخی بودند که زن جوان دبروزی به سینه خود زده بود .
 بسجرد اینکه نوربرت پائین رفت ، بی اختیار چندتا از آن گلهاچیده
 و مشغول بو کردن آنها شد . ظاهراً گلهای « سورانت » دارای خاصیت
 منحصری بودند چون بوی آنها علاوه از اینکه بی نهایت مست کننده بود ،
 برای او یکنوع تازگی عجیبی هم داشت و بنظرش اینطور میآمد که بوی
 این گلها قدرت حل کننده ای بفکر و روح اومی بخشید و لافل هرچه بود آن
 ترس دیروز او را زائل کرد چون بدون اینکه امروز دیگر ترس و هراسی
 بخود راه دهد به پیشی وارد شد و علاوه باولین بهانه ایهم که بزبانش آمد
 دو برابر مبلغ ورودیه را به « انگرسو » پرداخت . سرعت همراه جمعیت
 تماشاچی هایکی ازجاده هارا درپیش گرفت . دفترچه طراحی خانه «مله آگر» ،
 سنجاق زنك زده و دسته گل سرخ را هم همراه داشت .

گلهای سرخ صرف صبحانه را از یاد او برده بودند ، فکر و حواس
 او بساعات حاضر توجهی نداشتند بلکه کاملاً متوجه ظاهر شده بودند . تا
 ظهر خیلی وقت بود و نوربرت میبایست اینهمه وقت را صرف کاری کند ، باین
 فکر داخل خانه ای شد و از آنجا بخانه دیگری رفت که بنظرش آمد گرادبوا
 هم حتماً آنجا را دیده و گاه بگاه برای تماشای آن آمده است . فکر اینکه
 گرادبوا فقط هنگام ظهر میتواند بیرون بیاید کمی قوت خود را از دست
 داده بود . شاید گرادبوا اجازه داشت که هر وقت دلش میخواهد ، در هر
 ساعت روز یا هنگام شب زیر نور ماه بگرددش برود . مثل این بود که هر
 وقت آن گلهای سرخ را ریزبینی خود میگرفت و آنها را بر میگردد اینفکر
 او تأیید میشد و علاوه فکر و اندیشه او هم این حدس را تأیید و تقویت
 میکردند .

نوربرت ازاینکه بسکباره تسلیم يك حدس بچگانه نشده و میدان را
 برای انواع فرضیات دیگر هم باز گذاشته است میتواند بخود بیاید و
 بطور کلی این فرضیه آخری نه فقط در نظر او منطقی بود بلکه از ته دل
 هم حقیقت آنرا آزر و میکرد . بعد این سؤال بگرددش آمد که آیا مردهای
 دیگر هم میتوانند متوجه این روپوش جسمانی گرادبوا بشوند یا اینکه فقط
 او تنها قادر به تصاحب آن خواهد بود .

نوربرت با اینکه قلباً مایل نبود ولی نتوانست این فرضیه اولی را
 بکلی مردود قلمداد کند و برعکس مثل این بود که حتی در جلوی چشمانش

انجام واقعی آنرا هم میدید و همین امر او را دچار یکنوع عدم تعادل و ناراحتی خاصی کرد. فکر اینکه مردان دیگر هم بتوانند با گرادبوا حرف بزنند و کنار او به نشینند باعث شد که بی اختیار یکباره بخورد. این حقی بود که فقط با او تعلق داشت و یا لا اقل از آنجا که او این گرادبوا را پیدا کرده بود و از آنجهت که هیچکس دیگر بجز او به این موجود فکر نکرده بود يك مزد و پاداشی قاعدتاً میبایست نصیب او شود. روزهای دراز او را عظاره و مثل اینکه جزئی از خود او باشد ویرا همیشه نزد خود نگهداری کرده بود و بالاخره پروی حیات در کالبد پیچان اودیده و باینجهت واقعاً اینطور بنظر نوربرت میآمد که بدون وجود او گرادبوا هرگز نمیتوانست جان بگیرد. بعد از همه این خیالات نوربرت روی احساسات خود شخصاً حقی نسبت به گرادبوا برای خود قائل بود که از تقسیم کردن آن با دیگران، ولو هر کس باشد، جداً امتناع میورزید.

هوا خیلی گرم تر از دوزخ پیش بود و ظاهراً خورشید هرچه در قوه داشت بکار میبرد و خشك شدن چشمهای آب پمپی، نه فقط از نظر باستان شناسی بلکه از نقطه نظر عملی هم واقعاً تأسف آور بود. چشمهای خیا بانها اینجا و آنجا هنوز خاطره قدیم را حفظ کرده بودند و دیدن آنها آنروزهائی را که راهگذرهای تشنه بدون هیچگونه تشریفاتی از آنها استفاده میکردند، یاد میآوردند.

عابرین و اهالی شهر که با کوزههای خود برای آب برداشتن بکنار این چشمهها میآمدند همه امروز محو و نابود شده اند ولی آنقدر دست خود را روی حاشیه مرمری چشمه تکیه داده بودند که مثل قطرات آبیکه سنگ را سوراخ میکند، فرورفتگی محسوسی در آن بوجود آمده بود. نوربرت همانطور که از گوشه «استرادلای مورتونا» مشغول این ملاحظات بود بفکرش رسید که حتماً روزگاری دست «زوت» گرادبوا هم باینجا خورده است. بی اختیار دستش را در آن فرورفتگی برد ولی فوراً آنرا برداشت و اصولاً حتی با فکر چنین چیزبهم از در مخالفت درآمد چون این حدس بهیچوجه باحالت و روش زندگی يك زن جوان اهل پمپی که از يك خانواده محترم باشد جور در نیامد. تصور اینکه گرادبوا هم لبهای خود را بهمان محلی که دهان خشن اهالی طبقه سوم هم آنرا لس میکرد زده باشد کسی در نظر او تحقیرآمیز میآمد چون هیچگاه جایی چیزی نجیبانه تر و مستازتر

از حرکات و رفتار گرادبوا ندیده بود و از فکر اینکه ممکن است گرادبوا از این تصور احقانه او مطلع شود دچار وحشت خاصی میشد.

چشمهای گرادبوا دارای قوه نفوذ عجیبی بودند و نوربرت گاهی در قلب خود متوجه میشد که در مواقع ملاقاتهایشان، آن نگاههای نافذ و ایستادگی ناپذیر سعی میکردند افکار او را بخوانند و بدرون مغزش نفوذ کنند. به همین علت بود که نوربرت میبایست سعی بلیغ بعمل آورد تا مبادا آن نگاهها در میان افکارش با چیزهای الهیانه‌ای مواجه گردند.

تا ظهر هنوز یکساعت دیگر وقت بود، نوربرت برای اینکه خود را مشغول کرده باشد به «کازادل هونو» که از بزرگترین و باشکوه‌ترین خانه‌های جدیدالکشف بود وارد شد. این خانه برخلاف عبارات دیگر دارای سرپوشیده جالب توجهی بود که روی سکوی وسط آن مجسمه مشهور یک شاهین را در حال رقص کشف کرده بودند و به همین جهت هم این جارا «خانه شاهین» مینامیدند.

نوربرت همانولدا از اینکه این شاهکار هنری را هم با موزائیک جنگ «آلکساندر» به موزه ملی نابل برده بودند و جای آن در این محل خالی مانده بسود کوچکترین تأسفی نمیخورد. تنها نظر او این بود که وقتی گذراننده باشد و به همین مقصود بیاراده و بیخیال در این خانه اینطرف و آنطرف میرفت، در عقب طاق ماما محوطه وسیع دیگری که دارای ستونهای زیادی بود، «گریستوس»، جلب توجه میکرد و از نظر گلهای شقایق سرخی که در آن روئیده بود تا اندازه‌ای به حیاط خانه «مله آگر» شباهت داشت. تماشاچی ماء بدون اینکه حواسش جمع باشد در این فضای متروک و خاموش راه میرفت.

ولی ناگهان با شك و تردید از راه رفتن باز ایستاد چون در واقع تنها نبود و ازدور چشمش بدون تر افتاده بود که طوری یکدیگر را تنگ در آغوش گرفته بودند که در وحله اول نوربرت تصور کرد فقط با یک نفر سرو کار دارد.

آنها متوجه نوربرت نشده و جز به خودشان بچیز دیگری توجه نداشتند و شاید حتی می توانستند همانطور که در گوشه‌ای پشت ستونها مخفی شده بودند خود را در نظر همه آنها نامرئی بدانند مگر را در برگرفته و لبهایشان بهم آمیخته بود نوربرت با کمال تعجب مشاهده کرد که اینها

همان مرد وزن جوانی هستند که دیشب برای اولین بار در طی مسافرتش از آنها خوشش آمده بود. ولی این برسه برای يك برادر و خواهر کمی طویل بنظر میآید؛ پس بدون شك اینها هم یکجفت زن و شوهر جوان یا یکجفت «کرت» و «اوگوست» بودند.

باید خاطر نشان کرد که ایندفعه دیگر ایندو نام اخیر بخاطر نوربرت نیامد و علاوه بر اینکه این منظره برایش نفرت انگیز و زننده نبود بلکه علاقه و اشتیاق او را هم نست بزوج جوان بیشتر میکرد. از آنجا که عمل آنها در نظر او کاملاً طبیعی و قابل فهم جلوه میکرد با یکنوع توجه و دقت خاصی که نظیر آنرا هیچگاه در موقع نمایشهای جالبترین آثار و شاهکارهای هنری قدیمی هم از خود بروز نداده بود با چشمانی از حدقه درآمده بتماشای آنها پرداخت و با شغف و لذت بی سابقه‌ای آن منظره را مینگریست. ولی حس میکرد که بدون هیچگونه اجازه‌ای داخل يك معیط مقدس شده و با حضور خود احرای يك نیت مقدس و مخفی را برهم خواهد زد. با اینطریق فکر اینکه ممکن است او را به بینند او را سخت متوحش کرد و با اینجهت فوراً بدون فوت وقت بمقرب برگشت و روی نوک پنجه پا بدون اینکه سرو صدایی راه بیندازد براه افتاد. و قتیکه بمقدار کافی از آنها دور شد و مطمئنان پیدا کرد که صدای بابش شنیده نخواهد شد خود را بخارج انداخت و با سینه گرفته و قلبی پر تپش در راه «ویکولودل فونو» بنای دویدن را گذاشت.



وقتی جلوی خانه «مله اگر» رسید نمیدانست که آیا ظهر شده یا نه و ب فکر نگاه کردن ساعت هم نیفتاد، مدت چند لحظه بی تصمیم جلوی در ایستاد و نگامش را روی کلبه «ماو» که در آستانه در نوشته شده بود، دوخت. یکنوع ترس مخصوصی او را از ورود بداخل خانه باز میداشت، چون در عین حال هم از نیافتن و هم از پیدا کردن گرادپوا در داخل خانه وحشت داشت. از چند دقیقه پیش اینطور فکر میکرد که در حالت اول حتماً گرادپوا در يك خانه دیگر، یا يك مرد جوان در حالیکه روی پله‌ها کنار هم میان ستونها نشسته‌اند مشغول صحبت می‌باشد. کینه غریبی از این مرد تصویری در دلش بوجود آمده و آنقدر هم این کینه قوی بود که اگر تمام مگس‌ها را جمع میکردید نمی‌توانستند باین اندازه غضب او را برانگیزند و اصلاً خود نوربرت خیال نمیکرد که هیچگاه بتواند چنین هیجان عمیقی در قلب خمود احساس کند.

میارزه ای که تا کنون در نظر او حکم عمل احمقانه ایرا داشت، ناگهان زیر این نور و روشنائی، صورت يك حق طبیعی و مسلم را بخود گرفت نور برت در این موقع دوئل را برای مردی که تا بسرحدمرك آزار و اذیت دیده باشد بهترین و تنهاتر آن مقام میدانست و معتقد بود که باین طریق بامی تواند خودش را راضی کند و یا از زندگی که بعد از این برایش ارزشی نخواهد داشت چشم ببوشد. پس از آن ناگهان بطرف در ورودی جلورفت^۴ میخواست این زن خشن را احضار کند میخواست بگوید که باحال او را بهترین و شریف ترین زنهای و از چنین معاشرتهائی برکنار تصور میکرده است.

همین تصورات بقدری او را خشنك و از خود بیخود ساخته بود که بدون اینکه دلیل قاطعی در دست داشته باشد، همه این کلمات در دهانش جمع و آماده ادای آنها بود و با همین حال موقعی که باشتاب خود را بداخل حیاط انداخت و گرا دیوا را مثل همیشه تك و تنها روی پله ها نشسته دید فریاد کشید :

— تنهاستی ؟

گرا دیوا با تعجب نگاهی باو انداخت و گفت :

— در این وقت ظهر چه کس دیگری می تواند اینجا باشد؟ همه گرمه هستند و مشغول غذا خوردن میباشند. بعقیده من طبیعت کارها را خوب باهم جور کرده است.

هیجان نور برت باین آسانی فرو نمی نشست و برغم عقل و اراده او میدان هنوز برای کینه و غضبی که در خارج از خانه روی يك سوءظن بی مورد بوجود او مسئولی شد خالی بود. و با همه حقایقی که بچشم میدید نمیتوانست خودش را قانع کند. زن جوان چشمانش را باو دوخته بود تا دوباره شروع به صحبت کند، بعد در حالیکه با انکشت به پیشانی خود میزد گفت :

— مثل اینکه تو واقعا کمی ..

بعد دوباره ادامه داد :

— بنظر من همه قدر هم که من انتظار تو را میکشیم و غیبت نمیکنم خودش خیای باشد اما اگریم که من آرایه ای بی نهایت خوشم میآید راسی می بینم که دفترچه طراحی مرا که دیروز جا گذاشته بودم برایم آورده ای. ارا لطیف و مرحمت تو تشکر میکنم، میخواهی آرا بمن بدهی ؟

این سوال آخری کاملاً موجه بود و نور برت که بدون حرکت مثل

میخ زمین چسبیده بود بهیچ وجه خود را برای دادن دقترچه آماده نکرده بود. کم کم عکرش رسید که تا اینجا همه حواسش را متوجه يك خیال ابلهانه کرده و سخت تأثیر آن سحنی ابلهانه ترهم بر لب آورده است. برای اینکه به بهترین وجه مسکن این حرکت خود را جبران کرده باشد، دقترچه را بطرف گرادیاوا دراز کرد و خود بخود کنار او روی پله ها نشست. گرادیاوا نگاهی بدست او انداخت و گفت:

— منظرم توار دوستاران گل باشی.

با این حرف ملت چین و همراه آوردن آن گلها بنظر نوربرت آمد و جواب داد:

— اینطور است، ولی اینها را برای خودم نچیده ام... تو دیروز بمن گمتی... و دیشب هم یکنفر دیگر برای من تکرار کرد که در بهار از این گلها تقدیم میکنند...

گرادیاوا کسی فکر کرد و بعد گفت:

— آه! صبیح است، حالا یادم آمد که بتو گفتم بدیگران هوش گل سفید صحرایی گل سرخ هدیه میدهند. از لطف تو ممنونم. معلوم میشود که عقیده ات راجع من کمی بهتر شده.

گرادیاوا دستش را برای گرفتن گلها جلو آورد و نوربرت در حالیکه آنها را باو میداد گفت:

— من اول خیال میکردم که تو فقط ظاهرها میتوانی اینجا بیایی ولی حالا تصور میکنم که در ساعات دیگر هم قادر بآمدن باشی و من از اینجهت خیلی خوشحالم.

— چرا از اینجهت خوشحالی؟

چهره زن جوان کاملاً گواهی میداد که او مقصود طرف را درک نکرده است ولی با اینحال آبهایش بطور نامحسوسی میارزیدند.

نوربرت با ناراحتی جواب داد:

— زندگی شیرین است... من تا به حال هرگز باین حقیقت پی نبرده بودم... میخواستم از تو پرسم...

در اینجا نوربرت مشغول کارش جیبهایش شد و پس از اینکه شیشی مورد جستجو را یافت و آنرا بیرون کشید اضافه کرد:

— آیا در زمانهای گذشته این سنجاق مال تو نبوده است؟

گرادیوا کمی بآن نزدیک شد ولی درحالیکه سرش را تکان میداد گفت:
- نه، چنین چیزی بیادم نمیآید. ارایسکه یک شیشی قدیمی است چند ن
بعیدهم بنظر نمیآید چون بطور یقین متعلق بهمان دوران باستانی است.
حتما آرا در « خورشید » پیدا کرده‌ای. بنظرم منهم قبلاین سنجاق زیبای
مفرغی سبزرنگ را درجائی دیده باشم.
نوربرت بی‌اراده تکرار کرد:

- در « خورشید »، چرا « درخورشید »

- اینجا هرچه را که ایپائی ازاین قبیل بوجود آورد « خورشید »
میگویند. آیا برای تو سگته‌اند که این سنجاق روزگاری متعلق به دختر
جوانی بوده که همراه بامعشوق خود در نزدیکی « فوروم » جان سپرده‌است
من خیال میکنم...

- همینطور است، و آن مرد جوان دختر را در آغوش گرفته
بوده است...

- راستی!

قطعا این کلمه بااستفهام مساعدی بزبان گرادپوا آمد و قبل ازاينكه
دنبال كلام خود را بگیرد کمی مکث کرد و سپس گفت:

- پس بهین دلیل تو خیال کرده‌ای که این سنجاق مال من بوده‌است
و شاید همین تصور ترا همانطور که خودت چند لحظه قبل میگفتی... بدخت
کرده است؟

کاملا مشهود بود که خشم و غضب نوربرت کاملاً تسکین یافته و این موضوع
در جواب او هم بخوبی آشکار بود:

- باور کن که خیلی از این جریان خرسند هستم... فکر اینکه این
سنجاق بتو تعلق داشته است یکسوء... یکسوء دوار و هیجان فریبی در سر
من بوجود آورده بود.

- بنظرم سر تو هم برای این چیزها درد میکند. شاید صبح مرا مو ش کرده‌ای
صبحانه خود را صرف کنی؟ گرسنگی معمولاً دین و اسان و عقل و منطق را از کف
انسان میریابد من از گرسنگی در عذاب نیستم ولی با وجود این همراه خودم « منی
چیزها را میآورم چون دلم میخواهد که ظهر در اینجا باشم. اگر میخواهی که کمی
در رفع حالت عصبی تو کمک کنم، می‌توانیم این چیزها را باهم قسمت کنیم

گرادیوا از جیبش يك نان كوچك كه میان يك كاغذ نازك ابریشمین پیچیده شده بود در آورد و پس از آنكه نصف آنرا بدست نوربرت داد با اشتهای آشکاری مشغول خوردن بقیه شد. دندانهای سفید و مرتب او قطعاً بدرخشیدن از میان لبهای او قناعت نیس کردند و در حال چویدن نان صدای ملایمی از آنها بر میخاست که کاملاً نشان میداد باید دارای مادیت باشند و نمی شد آنها را فقط يك ظاهر تو خالی تصور کرد. علاوه راجع به نخوردن صبحانه در مورد نوربرت کاملاً حق داشت. نوربرت هم بی اراده نانها را میخورد و متوجه میشد که هر لحظه افکارش روشنتر میشود. باین طریق مدت کوتاهی هیچ باهم حرف نمیزدند و تا موقعیکه گرادیوا شروع بصحبت کرد هر دو مشغول انجام يك امر مفید بودند.

بنظر میآید که در دو هزار سال قبل هم، روزی من و تو همینطور نانمان را باهم قسمت کردیم، یادت نمیآید؟ نوربرت چیزی بیادش نیامد ولی این دفعه تمجب کرد که چطور گرادیوا از زمانی بایسن دوری با او صحبت میکند، علت هم این بود که تقویت ملایمی که این غذا در سرش بوجود آورده بود تا اندازه ای حالت مغزی او را عوض کرد. فکر اینکه گرادیوا در آن زمان در پیشی میزیسته است نظرش از عقل سالم دور بود. حالا دیگر همه چیز او بخوبی گواهی میداد که بیش از بیست سال ندارد. شکل و رنگ چهره او، موهای بلوطی رنگ و موج او که بشکل زیبایی تاب بر میداشتند دندانهای سفید و تمیز و بالاخره پیراهن سفید او که عاری از هر گونه لك و آلاشی بود، بآدم اجازه نمیدادند که فکر کنند سالیان دراز زیر خاکستر مدفون شده باشند.

نوربرت کم کم داشت مشکوک می شد که در حالت بیداری آنجا نشسته باشد و تصور کرد که حتماً هنگامی که پشت میز کارش به مجسمه گرادیوا نگاه می کرده خواب او را در روده است و بعد خواب دیده که به «پیشی» رفته و گرادیوا را در آنجا زنده یافته و حالا هم در خواب می بیند که کنار او در خانه «ملااگر» نشسته است. چون فکر اینکه گرادیوا هنوز زنده باشد و یا اینکه بتواند زنده شود جز در خواب راست در نمیآید... و قوانین طبیعت با انجام واقعی چنین افکاری مخالف بودند. ولی چیزی که کمی قبل گرادیوا گفته بود، این که دو هزار سال قبل هم نانش را با او قسمت

کرده، بسی اندازه عجیب بنظر می‌آمد، نوربرت چیزی از آن ندیده‌انست در
خواهیم آنرا ندیده بود.

گرادیوا انگشتان ظریف دست چپ خود را میان زانواش گذاشته
بود، این دست میتوانست مثل کلیدی حقیقت تمام این مشکلات و بالاخره این
معجزه لا ینحل را آشکار کند.

حیات خانه «مله اگر» هم‌کاری از مگس‌های مزاحم معمولی نبود چون
نوربرت متوجه یکی از آنها که روی ستونهای زرد رنگ بنا بهادت دیوانه‌وار تمام
مگس‌ها این طرف و آنطرف می‌دوید شده بود و حالا معلوم نبود چرا دیگر
دور بینی او وزوز نمیکرد. قاعدتاً میبایست نوربرت باو جواب دهد که
پادش تمیاید زمانی باو نان خورده باشد ولی بی‌اختیار این کلمات از دهان او
خارج شد:

« راستی آن زمان هم مگس‌ها مثل حالا جهنمی و شیطان صفت بودند
و آیا برایت پیش آمده است که از دست آنها از زندگی بیزار شوی .
گرادیوا با تعجب باو نگاه کرد و بدون آنکه سر در آورده باشد
تکرار کرد :

« مگس‌ها.. مگر حالا مگسی در سرت رفته است
غول سیاه روی دست گرادیوا بسته بود ولی کوچکترین حرکتی که
نشان دهد اثر آن را روی دست خویش حس می‌کند از او دیده نمیشد .
دیدن این منظره دو حس قوی یا عبارت دیگر دو نیروی متضاد
شدید در نوربرت بوجود آورد که منجر بیک حرکت واحد شدند دست خود را
بسختی بلند کرد و با آن ضربه محکمی بر مگسی که روی دست دختر نشسته
بود نواخت . بمجرد نواختن این ضربه یکنوع نگرانی خاص توأم با يك
وحشت شمع آمیز سراپای او را فرا گرفت دست او در خلاء حرکت نکرده
و با جسم سرد و بیروحي هم برخورد پیدا نکرده بود بلکه بدون هیچ
تردیدی گرمی و روح يك دست انسانی را که در مدت چند لحظه بیحرکت
در زیر دست او مانده بود حس کرده بود . بعد آن دست انسانی بسرعت از
زیر دست او کشیده شد و دختر چنین گفت :

« نوربرت ها نولد تو بطور یقین دیوانه هستی
این نام که نوربرت آنرا در پیشی به هیچکس نسگفته بود چنان با
قوت و اطمینان و بدون هیچ شك و تردید از دهان گرادیوا بیرون آمد که

نوربرت بکبار دیگر متوحش تر از دفعه قبل از روی پله‌ای که آنجا نشسته بود تیم غیز شد در همین موقع صدای بامی در میان ستونها طنین انداز داد و چشمهای مضطرب نوربرت به‌وسیله دید که زوج دلباخته و مطبوعیکه در «کارادل فونو» به آنها برخورد کرده بود رو به آنها جلو می‌آیند. زن جوان با صدای بلندی که مملو از تعجب بود فریاد کشید :

زوله ! توهم اینجا ! و در مسافرت ماه عسل ! از این جریان هیچ برای من ننوشته بودی .

نوربرت ها تولد خود را در خارج از خانه مله آگر در استرادی مرکوری می‌دید بی آنکه خودش بداند چگونه به آنجا رسیده است شاید به حکم غریزه این کار را کرده بود زیرا در اثر يك پرتو ناگهانی که فکرش را روشن میساخت متوجه شده بود که اگر نمی‌خواهد در نظر این زن و شوهر و آن دختری که او را با اسم و رسم می‌شناسد و مقابل چشم او این دو نفر با وی سلام و علیک دوستانه نمودند مورد تمسخر قرار بگیرد تنها راه چاره بیرون رفتن از آن محوطه است چون با آنکه هنوز میدانست چه سرش آمده است لافل يك چیز برایش مسلم بود که گرا دیوا با این دست انسانی مادی گرم و واقعاً زنده این حقیقت انکار ناپذیر را باو فهمانده بود .

او در عرض دو روز گذشته در حال جنون کامل بسر می‌برده و این حقیقت را نه در يك خواب احماقه بلکه در برابر چشم و گوشی که طبیعت در اختیار عقل انسانی می‌گذارد باو تلقین کرده بود این راهم نمی‌توانست بفهمد که چگونه چنین جریانی برایش پیش آمده بود منتهی احساس مبهمی باو میگفت که حس ششمی باید در این جریان نقش بسیار مهمی ایفا کند قسمی که او يك چیز شاید گرا بهارا عوض چیزی که نکته مقابل آنست بگیرد . برای این که بتواند از این تفکر و تعمق نتایج مثبتی بگیرد جای خلوت و دور دستی لازم بود و همین موضوع نوربرت ها تولد را وادار کرد که هرچه زودتر از مقابل چشمها ، گوش ها و سایر حواس پنجگانه بگریزد .

اما صاحب آن دست گرم نیز از این برخورد بی‌موقع و بویژه غیرمنتظره ظهیریکه خورده بود و تغییر قیافه اولیه اش کاملاً نشان میداد که از این پیش‌آمد زیاد راضی نیست اما لحظه بعد دیگر اثری از ناراحتی در چهره

تیرین اودیده نمی‌شده، ازجا برخاست و بسوی زن جوان رفته دست او را با گرمی فشرد.

— راستی خیلی خوشحال شدم زیرا جان تصادف هم گاهی چه کارها میکند خوب این آقا از پانزده روز باینطرف شوهر توهستند؟ از آشنائی با ایشان بسیار معظوظم و از وضع شاد و نفر چمن مبهمم که لزومی ندارد تیرپکات خود را به مدردی تبدیل کنم زنان و مردانی که احتیاج چمن تعارفاتی دارند تازگیها زیاد به پیشی میایند حدس میزنم که شما نزدیک ایگرسو منزل داشته باشید، بعد از ظهر بدیدارتان خواهم شناخت. خیر من برای تو چیزی نوشتم و از تو خواهش میکنم از من نرنجی زیرا چنانکه میبینی دست من مانند مال تو هنوز حق استعمال حلقه را دارا نشده است هوای اینجا اثر فربیی روی تخیل دارد تو خودت مثال زنده‌ای از این حقیقت هستی چه بهتر زیرا که در این صورت مستی عشق را از سرتان بیرون نمیکند این جوای که از این جارفت در مغرش غوغای عجیبی از توهمات برپاست او خیال میکند که مگسی در گوشش وزوز میکند کیست که دچار این قبیل اختلالات نشده باشد؟ من چون در حشره شناسی اطلاعات کمی دارا هستم در این قبیل حالات میتوانم تاحدی مفید واقع شوم من و پدرم با هم در مهمانخانه آفتاب بسر میریم او هم یکدفعه بسرش زد که باینجا بیاید و خوشبختانه مرا هم با خود آورد مشروط بر آنکه من تنهایی سرگرمی برای خود تهیه کرده مزاحم او شوم من محدود میگفتم قطعا موفق خواهم شد که در اینجا کشف جالبی میکنم اما درباره کشفی که کردم — مقصودم شناس ملاقات با تو است هرگز جرأت چنین تصویری را بخود میدادم اما من خیلی پر حرفی کردم زیرا دلم برایت تنگ شده بود پدرم ساعت دو آفتاب را بقصد بهار خوردن در مسافرخانه آفتاب ترك میگوید و باید من زودتر بروم که او تنها نباشد بنا بر این ترا ترك کنم خیال میکنم شما میتوانید بدون من کاخ مله آگر را تماشا کنید اطمینان ندارم اما گمانم اینست مرحمت شما زیاد آقا زواجان خدا حافظ (این دو جمله بزبان ایتالیائی در مش نوشته شده اند که ما ترجمه کردیم) من با اداره کفایت زبان ایتالیائی یاد گرفته‌ام و احتیاجی به بیشتر آن ندارم هر چه آدم بلد نیست از خودش احتراع نمیکند نه خواهش میکنم ته رف نکنید

این جمله اخیر خطاب بشوهر جوان است که برای رعایت ادب ظاهراً میخواست او را بمنزلش برساند دختر با تردستی و بدون هیچگونه رودرواسی

و آنطوریکه با موقعیت ملاقات غیرمنتظره بایکی از دوستان صمیمی مناسب باشد این حرفها را زده بود اما خیلی تند صحبت میکرد و این خود نشان میداد که بفول خوش نمی تواند بیشتر بماند بهمین جهت خروج او از قصر مله آگر فقط چند دقیقه بیشتر با عزیمت پرشتاب نور برت ها اولد فاصله نداشت در کوچه مانند همیشه در این وقت روز - پرند پر نمی زد فقط گاهگاهی سوسماری در گوشه ای دم میجانباند جلوی در مدتی توقف کرد سپس کوتاهترین راهی را که بندروازه هر کول منهی میشد پیش گرفت و چهارراه ویکولودی مرکوری و استرادی سالتو سٹیور ایا قدمهای مخصوص گرادپوائی خود پیمود و بغند قهای خرابه دروازه او کولانر رسید در پشت آن راه گورستانها قرار داشت ولی هوا بشغافنی بیست و چهار ساعت پیش نبود و ظاهراً چنین بنظر میآمد که خورشید نمی خواهد مانند بامداد از حد خود تجاوز کند و خوبشرا در پشت ابر های خاکستری رنگ که هر دقیقه بر ضخامت آنان افزوده میشد پنهان می ساخت و درختان سروی که تك تك در دو طرف استرادی سٹیولکری دیده می شدند برنك سیاه تیره جلوه میکردند همه چیز نسبت بروز پیش تغییر کرده ود و از آن جلای که کلیه رنگها در آن میدرخشیدند دیگر اثری دیده نمیشد کوچه صودت محزونی بخود گرفته بود و ظاهراً اسم آن بامسی جلوه میکرد در همین موقع بزحمت سایه ای در آن طرف کوچه دیده میشد که در حال جستن مقبره او بود و در پشت قبری از نظر پنهان شد این کوتاه ترین راه برای رفتن از قصر مله آگر بمسافر خانه آفتاب نبود بلکه کاملاً در جهت عکس آن قرار داشت با وجود این زوجه - گرادپوا باید پیش خود اندیشیده باشد که زیاد نباید در رفتن بمسافر خانه عجله کند چون پس از اندک توقفی در مقابل دروازه هر کول عقب گرد کرده و نوك پاها را کاملاً به حالت صودی روی سنگ مرشهای کوچه گورستان بلند میکرد .



ویلا دیومد از این نظر باین اسم نامیده میشد که گویا شخصی موسوم به لیبرتوس مارکوس آریوس دیومد (۱) که در آن موقع رئیس برزن بوده در آن نزدیکی گورستانی برای خانم رئیس سابقش و یکی دیگر برای خود

و فرزندانش بنا کرده بود این ویلا بنای موسمی بود که بطور وحشت انگیزی از ویرانی پستی حکایت میکرد ساختمان فوقانی در حال حاضر ویرانه‌ای بیش نبود کمی پایین تر باغ فوق‌العاده بزرگی قرار داشت که در اطراف آن ایوانهایی که ستونهای آنها خوب حفظ شده بودند دیده میشد در وسط باغ محلی که سابقاً چشمه بوده و عمبد کوچکی بنظر میرسید باز هم کمی پایین تر پلکانهایی انسان را بیک راه گنبدی زیرزمینی که دور باغ میچرخید و نور بسیار ضعیف و تیره‌ای آنرا روشن میساخت می‌رسانید خاکسترهای آتشفشانی و زو و حتی در این دالان نیز نفوذ کرده قسمی که اسکلت ده نفر زن و بچه را در آنجا کشف کرده بودند مردم با آذوقه و خوارباری که باشتاب جمع آوری شده بود باین محل پناه برده بودند و این با اصطلاح پناهگاه بگورستان پناهندگان تبدیل شده بود در نقطه‌ای دیگر صاحب‌خانه بهمان طریق خفه شده بود او میخواست است از در بسته باغ که کلیدش هنوز در دست او بوده است فرار کند که اجل مهلتش نمی‌دهد در کنار جسد او اسکلت خمیده دیگری دیده میشود که بی شک متعلق یکی از مستخدمین او بوده و مقدار معتنا بهی سکه‌های سیم و زر همراه داشته است خاکستر سخت شده شکل اجساد را که مدفون ساخته حفظ نموده و از آن قالبگیری بعمل آورده و یکی از آنها را در زیر شیشه درموزه ملی ناپل قرار داده‌اند و در آن اثرات دقیق گردن شانه و پستانهای زیبای دختری که پیراهین طریف و نازکی در پر داشته است دیده می‌شود.

ویلا دیومد لا اقل یکبار برای کلیه سیاست و طیفه‌شناسی که به پستی می‌آمدند حکم آخرین نقطه دیدنی را داشت ولی حالا این موقع طهر میتوان تقریباً مطمئن بود که بعزت دور امتادن آن هیچ تماشایی در آن وجود ندارد و بهمین جهت نوربرت هانولد که احتیاج تازه بتفکر پیدا کرده بود بآنجا پناه میبرد زیرا این تعکر بهزلت گورستان، بخاموشی و سکوت محض و آرامش بی حرکت نیازمند بود ولی درباره این میل بکناره گیری نگرانی شدیدی خون هانولد را بجوش می‌آورد و مجبور بود که بین دو تمایل یک سازش بوجود آورد فکرش می‌گوشید که تقاضای خود را بر آورد و در عین حال به باهایش اجازه میداد که در راه انجام خواهش خود گام بردارند بدین طریق از موقع ورودش باین محل تا کنون در پیرامون ایوان و رواق گردش میکرد و موفق شده بود که تعادل جسمی خود را حفظ نماید و ضمناً سعی داشت

که تضاد روایتی خود را نیز بحال عادی بازگشت دهد اما انجام این آرزو از تصمیم بآن دشوارتر بنظر میآید البته نوربرت هانولد بطور واضح و انکارناپذیری میدید که باور کردن اینکه در کنار زنی از اهالی بهی که قرنهای پیش در گذشته و اکنون دوباره زنده شده است نشسته کاملاً غیرمعمول و احقانه بوده است و این مگر که هیچوجه تشابهی باجنون او نداشت بطور مسلم قدم بزرگی در راه بازگشت او بعقل سلیم بود ولی هنوز عقل او کاملاً بحال عادی عودت نکرده بود زیرا اگر بنظرش آمده بود که گرا دیوا یک نقش سنگی مرده ای بیش نیست از طرف دیگر یقین پیدا کرده بود که او هنوز زنده است و برای اثبات این امر دلیل غیرقابل ردی داشت چون تنها او این دختر را نمیدهد بلکه دیگران هم او را مشاهده میکردند نامش را که زوجه بود میدادستند و او را مانند يك انسان زنده طرف صحبت قرار میدادند از سوی دیگر گرا دیوا نام نوربرت ها بولد را میدادست و شاید اینهم در اثر استعداد خارق العاده او باشد اما این دوگانگی يك موجود برای عقلی که در شرف بازگشت بود قابل درك سینمود . تضاد دیگری که در درون او وجود داشت باین تضاد لاینحل اضافه میشد زیرا گرچه او از صمیم قلب آرزو نمیکرد که ایکاش در ویلای دیومد با دیگران بزیر خاک مدفون شده و دتا دیگر نتواند با گرا دیوا روبرو شود در عین حال از اینکه هنوز زنده است و باز میتواند او را یکبار دیگر ملاقات کند شادی و فرح زائد الوصفی در خود احساس میکرد این افکار مانند چرخ آسیاب در مغزش دوران میکرد و خودش نیز دور ایوان میگشت بدون آنکه بتواند تضادهای فوق را بر طرف سازد برعکس او احساس بهی داشت که همه چیز در پیرامون او و در دردش تاریک تر و پیچیده تر میشود .

در همین موقع در یکی از زوایای معبری که اطراف آنرا ستونهای متعدد فرا گرفته و دید بطور ناگهانی خود را عقب کشید در چند قدم جلوی او روی دامنه حرا به ای یکی از آن دختر نی که در میان خاکسترها دفن شده بودند نشسته بود .

اما نه دیگر عقل او اعتقاد باین موهومات را از خود رانده بود چشم هایش و چزی در درون او که نمیتوان اسمی روی آن گذاشت باین موضوع پی برده اند این گرا دیوا بود که مثل آنوقتی که روی پله ها دراز کشیده بود حالا روی سنگهای ویرانه نشسته بود و چون حالا جای او بقدری کمایت

بلند بود پاهای خود را از زیر پیراهن تا قوزکهای قشنگش که بطور آزاد آویزان و با کفشهای ریگی رنگ پوشیده شده بودند نشان میداد.

نخستین حرکت غریزی نوربرت ها بولد این بود که در باغ بینستونها دوان دوان بگریزد چزی که از نیم ساعت مابین طرف بیش از همه چیز از آن بیم داشت فعلا بوقوع پیوسته بود چشمان شمایی که باو مینگریستند و ابهامی که در زیر آنها قرار داشتند بنظر ها بولد هم اکنون لبخند تمسخر آمیزی تحویلش خواهند داد اما چنین نکردند و صدای آشنایی با ملائمت درضا پیچید « بیرون ، تو خیس خواهی شد ».

او تازه حالا متوجه میشد که باران میآید بهمین دلیل هم هوا تا این حد تاریک و گرفته بود البته این باران برای کشت و زرع پمپی و اطراف آن بسیار سودمند و مفید خواهد بود ولی مسخره است اگر تصور کنیم که نفی هم از آن عاید یکنفر در این گوشه دور افتاده خواهد شد و نوربرت ها بولد از اینکه مورد تمسخر قرار گیرد بیش از مرگ میترسید.

بهمین علت از تصمیم خود صرف نظر کرد و درها بجا متعیر و سرگشته ماند ضمنا متوجه پاهای گرا دیوا که در این موقع از شدت بیصبری بطور خفیفی تلوتلو میخورند شد و چون این وضع برای بیسان اندیشه های او مناسب نبود صاحب این پاهای طریف از نو رشته سخن را بدست گرفت :
« نکداشتند حرفمان را تمام کنیم . . . مثل اینکه تو راجع بمگس ها صحبت میکردی . . . خیال میکنم که تو در این جا ملاحظات علمی میکردی یا اینکه مگس ها بسرت راه یافته بودند (یعنی عقلت از سرت پریده بود . مترجم) . . . آیا توانستی آن مگسی را که روی دست من بود بگیری و بکشی ؟ »

پس از ادای این جملات اخیر لبخندی بر لباش نقش بست اما این تبسم بقدری طبعی و مکی بود که هیچ جنبه وحمت امگیری نداشت. بالعکس بها بولد آن چیزی را که در جستجوش بود یعنی قدرت مکلم را باو باز داد با این تفاوت که او میدانست باید خود مانی یا مودب صحبت کند برای اینکه تضاد مزبور پیش نباید تصمیم گرفت که اصولا ضحیر را حذف کند و جواب داد :

« من با اصطلاح قدوی دچار افکار مبهم و پریشان شده بودم و معذرت میخواهم که اینگونه . . . این دستها من نمیتوانم بهمم چرا ایقدر احمقانه

رفتار کردم اما چیز دیگری که برایم قابل درك نیست اینست که چگونه صاحب این دستها درحین سرزنش من توانست مرا با اسم و رسم صدا کند. گرا دیوا بنوسان پا های خود پایان داده و دوباره سجن را با دوم شخص مفرد آغاز کرد :

— نوربرت هانولد هنوز فهم تو بقدر کفایت پیشرفت نکرده است و این هم باعث تعجب من نیست زیرا مدتهاست که تو مرا باین وضع عادت داده ای برای تجدیدن این تجربه نیازی نبود که من به پستی بیابم تو میتوانستی بطور قطع همان اطمینان را درصدد فرسختی اینجا بمن بدهی .
— هانولد بی آنکه چیزی بفهمد و با کسی لکنت زبان پرمسید : درصدد فرسختی اینجا بمنی کجا ؟

— مقابل منزلت بطور اوپیی درخانه ای که در گوشه قرار گرفته پنجره اطاق من است که يك قناری هم در قفس قرار گرفته است اسم قناری مانند خاطره زمانهای دور در هانولد اثر کرد و تکرار نمود .
— يك قناری .

و با لکنت زبان بیشتری افزود .

— که ... که آواز هم میخواهند .

— این عادت آنهاست بخصوص در فصل بهار هنگامی که آفتاب شروع بدرخشندگی میکند و هوا رو بگرمی میرود در همین خانه پدر من ریشارد برتگاتنگ که استاد جانورشناسی است مسکن دارد .

چشمان نوربرت هانولد بطور بیسابقه ای دریده شدند و باز هم تکرار کرد .

— برتگاتنگ ... پس شما ... شما مادموازل زومه برتگاتنگ هستید ؟ اما این دختر بنظر من طور دیگری میآید دو پسای آویزان از نو شروع بنوسان کردند و مادموازل زومه برتگاتنگ اظهار داشت :

— اگر تو خیال میکنی که مودب صحبت کردن بین ما مناسب تر است منم ترا شما خطاب خواهم کرد ولی کلمه تو خیلی طبیعی تر بزبانم میآید من نمیدانم اگر در گذشته وقتی هر روز دوستانه باهم بازی میکردیم و گاهگاهی بهم میلی و مشت میزدیم من طور دیگری بنظر تو میآمدم ولی

۱- ماهی شرح شدنی یعنی دختر بچه هنگامی که به مرحله بلوغ نزدیک میشود.

اگر در این سالهای اخیر شما بخودتان این زحمت را هموار نگردید که
نگاهی بسوی من بیاندازید چشمان باز میشد و مشاهده میکردید که من از
مدتها پیش همینکه اکنون هستم بوده‌ام نه اکنون باران شدید و سیل آساست
اگر بیرون بروید مثل موش‌تر خواهید شد.

نه تنها پاهای زن جوان دوباره از یتابی و ناشکیبایی خبر میدادند
بلکه آهنگ صدای او هم حاکی از خستگی و کج خلقی بود و نوربرت احساس
میکرد که هم اکنون مانند بچه مکتبی مورد مؤاخذة و عتاب قرار خواهد
گرفت و تو دهنی خواهد خورد و بهین جهت یکبار دیگر هم بی اختیار در
صدد جستن راه فراری در میان ستونها برآمد و آخرین جمله مادموازل زوی
برتگاتک پاسخ بصرکتی بود که این میل را بروز میداد و حرش که ملا
صحت داشت زیرا در خارج از سقفی که روی سر آنان را پوشیده بود بارانی
سیل آسا دشت و دمن را سیراب میکرد و گویی دریای تیره را بر فراز
ویلای دیومد فرو میریخت و قطرات باران پدرشتی يك گردو شفاف و
مرواریدگون دیواری در برابر چشم بیننده تشکیل میدادند این تصادف راه فرار
نوربرت را بفضای آزاد میبست و او را مجبور میکرد که در سالن کلاسی
که ایوان بوجود آورده بود بناند و آموزگار جوانش که دارای سیاهی
ظریف و محتاط بود پس از اندک مکشی از این زندانی شدن اجباری برای
ادامه درس آموزشی خود استفاده میکرد.

— آری تا این سن که نمیدانم بچه علت مارا «Backfisch» (۱) می
نامیدند من واقعا علاقه عجیبی بشما داشتم و تصور میکردم هرگز نتوانم در
زندگی دوستی بخوبی شما پیدا کنم. من نه مادر داشتم نه برادر و نه خواهر
اما پدرم نهفتین مار شیشه‌ای که بچنگ میآورد و در الکل حفظ مینمود
بنظرش خیلی بیش از من جلب علاقه میکرد و برای هر کس حتی يك دختر
لازم است که حتی المقدور فکر خود را بچیزی سرگرم کداین چیز برای من
در آنوقت شما بودید ولی از وقتی که علم باستان شناسی علاقه شما را جلب
کرد من پی بردم که تو — پیغمبر اما این ابتکار تشریفاتی شما بنظر من
خیلی بی مزه میآید و ابدأ برای بیان احساسات من مناسب نیست — من می
خواستم بگویم که در آنوقت بنظر من آمد که تو آدم غیر قابل تحمیلی شده
بودی که لااقل برای من نه چشمنی در صورت نه زمانی در دهان و نه خاطراتی
در آنجایی که من تمام دوستیهای دوران بچگی را حفظ کرده‌ام دارا نبودی
۱ — ماهی سرخ کردنی — دختر بچهای که بسن بلوغ نزدیک میشود.

و می شک بهمین دلیل بود که من دیگر وضع سابق خود را نداشتم و هر بار که ما درجائی همدیگر را میدیدیم و همین زمستان گذشته بهم برخوردیم تو مرا نمیدیدی و من آهنگ صدایت را نمیشنیدم و این موضوع زیاد بنظرم عجیب نیامد زیرا با همه همین رفتار را میکردی من برای تو حکم باد را داشتم و تو با آن زلفهای بورت که من بارها آنها را پریشان میکردم برای من مثل یک طوطی هندی که توی پوستش گاه ریخته باشند خسته کننده خشک و زبان بسته بودی و گذشته از همه اینها مانند Archéoptéryx خیلی هم خودت را میگریفتی اما این که مفر تو توهمی باین عجیبی بوجود آورد که مرا در این جا در شهر پمپئی نیز بعنوان یک مرده از گور بیرون آمده و دوباره زنده شده تصور کند این دیگر چیزی بود که من هرگز از تو انتظار آنرا نداشتم و هنگامی که تو بطور غیرمترقب جلوی من سبز شدی من خیلی بزحمت توانستم پرده ای را که قوه خیالت در مغرت نامنه است بشکافم اما این موضوع برای من سرگرم کننده بود و با اینکه از آن رابعه تیارستان و دارالمجانین استشام میشد من از آن لذت میبردم زیرا همانطوری که گفتم من چنین انتظاری از تو نداشتم .

با گفتن این حقایق مادموازل زوره بر تگاتگ کمی آهک صدا و طرز بیان خود را ملایم کرد و در تمام طول مدتی که این عتاب و سرزنش جدی بی پیرایه طولانی و آموزنده ادامه داشت آن دختر بطور عجیبی شبیه بهجسمه گرادبوا بود و این شباهت نه تنها در خطوط جبهه ، در قد و قامت ، در حالت معاط چشما ، در زلفان موج دلبذر ، در طرز راهروی که غالباً تظاهر میکرد وجود داشت بلکه لباسش پیراهن و روسری نرم و لطیف کرم و نگش با چین های متعدد این شباهت عجیب را تکمیل میکرد .

این دیوانگی محض بود که هانولد ماور کند که دختری از اهالی پمپئی که دوهزار سال پیش در اثر آتشفشانی و زوونا بود گردیده میتواند گاهگاهی کاملاً زنده شده ، حرف بزند ، عکس بکشد و نان بخورد . اما وقتی ایمان خوشبختی را بهمراه خود میآورد مقداری چیزهای دور از حقیقت را بشخص میقبولاند اگر بخواهیم درباره حالت روحی هانولد و جنونی که گرادبوا را چون مرده ای احیاء شده بنظرش میرساند عادلانه قضاوت کنیم باید این موارد تخفیف را هم در نظر بگیریم .

هرچند در زیر طاق ایوان خشک و خالی از رطوبت بود ولی باز میتوان

هانولدر در آن وضعیت بسگ‌تری تشبیه کرد که سطلی پر از آب بر سرش ریخته باشند و در واقع این دوش سرد خیلی بحالش مفید واقع شده بود و بی آنکه خودش علتش را درک کند سینه‌اش آزاد تر و تنفسش آسان‌تر شده بود شاید تا ابدارهای این سبک‌رویی در اثر تغییر لحن دختر در آخر موعظه باشد - زیرا واعظه زیبا در واقع روی منبر نشسته بود و درائای موعظه در دیدگاش درخشندگی تازه‌ای که در چشمان مؤمنین پس از حصول ایمان و امید بزندگی سعادتبخش بیدار میشود نمایان شده بود حالا که دیگر هتاب و سرزنش پایان یافته بود و بطور قطع دیگر دنبال نمیشد نوربرت توانست بگوید :

- آری حالا من ترا شناختم ... نه، واقعا تو تغییر نکرده‌ای - . تو زوجه ... رفیق مهربان پر نشاط و نیزین من هستی حقیقتا خیلی تعجب آور است .

- که شخصی بمیرد تا بتواند دوباره زنده شود ... ولی مسلما چنین چیزی در باستان‌شناسی ضروری است .

- خیر منظور من نام خانوادگی تو بود .

- این اسم از چه رو به ظرت عجیب می‌آید .

باستان شناس نه تنها بالسنه کلاسیک (مقصود یونانی و لاتینی است مترجم) آشنائی کامل داشت بلکه ریشه‌های آلمانی را هم خوب میشناخت زیرا پاسخ داد .

- زیرا برتگاتنگ و گرادپوا هر دو يك معنی دارند و مفهوم مشترك هر دو آنها اینست : زنیکه با جلاوه خاصی پیش برود .

در این موقع کفشهای مادموارل رونه برتگاتنگ از نظر تحرك خود شبیه بدم جنباسکی بودند که از روی بی‌صبری تکان می‌خورد مثل ایسکه در انتظار چیزی بودند و تذکرات زبان‌شناسی چری بود که صاحب پاهاییکه با جلاوه خاصی گام برمیداستند کمترین علاقه‌ای بآن نداشتند و از بشره او هویدا بود که مایل است هرچه زودتر نتیجه نهائی را ببیند ولی در این موقع نوربرت هانولد بزعم او تذکری داد که با ایمان عمیقی توأم بود :

- باوجود این جای بسی خوشبختی است که تو گرادپوا نبوده بلکه مثل این زن جذاب و سمپاتیک باشی .

- کدام زن ، منظورت کیست ؟

— آن زنی که در خانه مله آگر بانو صحبت میکرد .

— او را میشاسی ؟

— آری او را قبلا هم دیده بودم و این نخستین باری بود که زنی

مورد پسند من واقع میشد .

— صمیمی ! کجا او را دیده بودی ؟

— امروز صبح در کاخ شاهین دوتائی در آنجا کار عجیبی میکردند .

— چه کار عجیبی ؟

— آنها مرا نمی دیدند و یکدیگر را تسک در آغوش کشیده و

میوسیدند .

— اینکه کاملا طبیعی است والا بچه دلیل دیگر ماه عسل خود را در

ایتالیا میگذرانند .

با ادای این سخنان آخر منظره در برابر نوربرت ها نولد کاملا تغییر

یافت زیرا بدیه دیوار خرابه ای که زوئه آنرا بعنوان منبر و عطا انتخاب کرده

بود و دختر از آن پامین آمده بود و بلکه میتوان

دختر بلافاصله دنباله سخن را گرفت :

حالا دیگران باران بند آمده است از بابان خیلی جدی و خشک

زیاد بطول نیانجامند همه چیز و از آن جمله من و تو بحال معقول و منطقی

برگشته است تو میتوانی بسراغ زنها را تلبن (اسم تازه اش هر چه میخواهد

باشد) بروی تا اینکه از نظر علمی در مدت اقامتش در پستی باو استفاده

پرسانی منم باید به آلبر **گول دل سوله** که پدرم در آنجا انتظار مرا

برای صرف نهار میکشد بروم شاید هم ما مجددا یکدیگر را در مهمانیها

در آسان و یاد کرده ماه ببینیم ... خدا حافظ

زوئه بر تنگانگ بالجن متینی صحبت میکرد ولی برای دختری که

دارای تربیت اشرافی است مهم جلوه نمیکرد او خود را برای دور شدن

مها و آماده ساخته و حسب معمول بای راست را جلو گذاشت و حال آنکه

نوك پای چش با زمین زاویه قائمه تشکیل میداد و چون بعلمت رطوبت زمین

دامن خود را با کمک دست چپ اندکی بالا کشیده بود شباهت با گرادبوا

کامل بود ولی ها نولد که در چند قسمی او بود برای نخستین بار متوجه

شد که احتمالی بسیار ناچیز بین این دختر زنده و مجسمه سنگی وجود دارد

یعنی اولی چیزی داشت که دومی فاقد آن بود و آن هم چاه زنجدان بود

که در آن یکدنیا لطف و ملاحظت وجود داشت و در این موقع کسی چپن خورده بود که ممکن بود نشانه تهریک و عصبانیت و میل بپخته که از آن خودداری شده و یا هر دوی آنها باشد. نوربرت هانولد که باین چاه زنخدان خیره شده بود با آنکه مطابق گواهی شاهد عادل میتوانست خود را عاقل بداند باز هم متوجه خطای باصره خود گردید زیرا کشف خود را با آهنگی قاتعانه اعلام داشت

— باز هم این مگس

این گفتار بقدری بنظر شنونده آن عجیب آمد که بی اختیار پرسید
— کو مگس

— آنجا روی گونه تو

و در حالی که پاسخ میداد نوربرت ناگهان گردن دختر را بفل کرده و سعی میکرد که بآلبهای خود حشره موذی و منقور را که تصور میکرد در چاه زنخدان دیده است بگیرد و البته موفق نشد زیرا فوراً فرساذد:
— خیر حالا روی لبهایت قرار گرفته است

و با سرعت برق شکار خود را متوجه این نقطه کرد ولی این بار باندازه ای در این محل توقف کرد که دیگر شکی بر اش باقی نماند که بحشره دست نیافته است و عجب تر آنکه گرا دیوای زنده این بار ابتدا با او مخالفتی نشان نداد و وقتی تقریباً یک دقیقه بعد که مجبور شد نفسی تازه کند، حالا که امکان حرف زدن را باز یافته بود، باو گفت: — نوربرت هانولد تو واقعاً دیوانه هستی — بالعکس از لبشند نمکینی که بر روی لبهاش که از اول سرخ تر بودند نقش بسته بود میشد استنساخ کرد که حالا کاملاً مطمئن شده است که دوستش سلامتی و عقل خود را باز یافته است،

و بلای دیومند در دوهزار سال پیش در یک ساعت شوم شاهد حادثه موله و بسیار غم انگیزی بوده است ولی از یک ساعت باین طرف چیزی که وحشت انگیز باشد در آن دیده نمی شد در این موقع باز یک فکر منطقی بذهن ما موارل زوئه بر تگاسگ رسید و برخلاف میل و اراده خود گفت
اما حالا واقعا من باید بروم پدرم از گرسنگی خواهد مرد. من گمان میکنم که تو میتوانی امروز از مصاحبت ژواهارتلسن برای صرف نهار صرف نظر کنی و به مسافر خانه آفتاب بسازی زیرا حالا دیگر دوست من نمیتواند چیز تازه ای بتو بیاموزد.

از این گفته‌ها چنین استنباط می‌شود که در این یکساعت غیر از همه موضوعات دیگر موضوع خاصی هم در میان بوده است زیرا این صحبتها میرسانند که نوربرت هاوولد از خانم نامبرده درس غومی آموخته است اما دیگر این گفتگوهای مشوق را دنبال نکرده بلکه برای اولین بار هکسری بخاطرش رسیده که آنرا بامصورت بیان کرد.

اما پدرت مانوچه کاری میتواند داشته باشد...

مادموارل روم بی آنکه هیچگونه آثار نگارایی در میمایش هویدا باشد کلام او را قطع کرد.

معملاً من هیچ درد او نمیخورم و وجود من برای کلکسیون‌جاوور هناسی او ضروری نیست و اگر چنین بود من اینطور احمقانه نتوانستم پیدایش میکردم بعلاوه مدتهاست که من باین حقیقت پی برده‌ام که آردش زن در نظر مرد تا موقمی است که زن وضع حابه را سر و صورت بدهد در این باره من بتواطینان میدهم که از این حیث در آینده پدرم را راضی نگاه دارم. ولی میترسم عقیده او درباره ازدواج ما با من یکی نباشد در این صورت ما با ساسی میتوانیم کار را درست کنیم. نوچند روزی به کاپری خواهی رفت و در آنجا بکیم یک کمند علفی. میتوانی مهارت خود را همینجا روی انگشت کوچک من بیازمایی. یک سوسمار را را گبولس پس گیری این جا آنرا ول میکنی و جلوی چشم من از نویداش میاندازی آنگاه او را مغیر میسازی که بین من و سوسمار یکی را انتخاب کند من آنقدر مطمئن هستم که قطعاً مرا انتخاب نمیکند که تقریباً عوض تو تأسف میخورم امروز احساس میکنم که نسبتاً آدم حق باشناسی هستم و از همکار عالی‌قدر او ایمر (۱) آنطوری که شایسته است تقدیر نکرده‌ام زیرا اگر اختراع توأم با نبوغ او در باره سوسمارها نبود من شاید بجای آنکه اگر نمیامدم و این موضوع نه تنها برای تو بلکه برای خود من هم بسیار اسفناک بود.

زوجه هنگامی این عقیده را ابراز داشت که از خانه دیومد خارج شده بود و بدیختانه دیگر شاهدهی وجود نداشته که تغییر صدا و آهنگ او را بجا گذارش دهد اما اگر این تغییر لحن و صدا با سرپای وجود دلپسند او متناسب بود مسلماً دارای لطف و زیبایی فوق‌العاده‌ای هم بوده است.

بهر حال نوربرت‌ها ولد طوری تحت تأثیر آن قرار گرفت که باذوقی شاعرانه مرید بر آورد ،

— زوجه عزیز تو زندگی محبوب و وجودی دوست داشتنی هستی آیاما هم ماه عسل خود را در ایتالیا و در پستی خواهیم گذراند.

بطور قطع این اظهارات صحت این مسئله را تأیید میکنند که هر تغییری در موارد و حصائص با تغییری در روح بشر توأم است و در عین حال ضعف حافظه را نیز ایجاد میکند زیرا هیچ بتخاطرش خطور نمیکرد که ممکن است با و رفیق سفرش نیز از طرف مسافری که از جنس دوپا متفرند و همیشه مغموم و گرفته هستند بطعمه لقب او گوست و کورت داده شود مگر راجع باینکه هم اکنون دست در دست دختر انداخته و از کوچه گورستان پستی را ترک میگوید میایدیشید که در آن باره فکر کند در واقع پستی در این لحظه صورت تازه ای بخود گرفته بود آسمان صاف و غفای در بالای آن متبسم بود آفتاب عالمتاب بر روی سنگمرشهای عهد عتیق مرش زرین میگسترانید سلقه های وسیع دود اردها به وز و درضا پراکنده میشد گویی سراسر شهر نه از خاکستر و سنگ پا بلکه در اثر بارندگی بموقع از درو گوهر و الماس پوشیده شده بود و ارقه امیدی که در چشم دختر آن دانشمند جانورشناس میدرخشید بار خشدگی و تلالو این جواهرات رقابت میکرد و لبهای محتاطش با رزوی سفری که دوست زمان کودکیش که خودش چون مرده ایست که دوباره جان گرفته است با و پیشنهاد میکند ای طور پاسخ میدادند — گمان میکنم لزومی نداشته باشد که ما بیجهت از حالا خود را در این باره ناراحت کنیم این موضوعی است که باید راجع بآن جدا فکر کرد و ما نیز هنگام فرصت بآن خواهیم پرداخت اما من از طرف خود باید بگویم که هنوز خود را کاملاً زنده نمی بینم که بتوانم چنین تصمیم مهم جغرافیایی را بگیرم.

این سخنان از فروتنی و شکسته نفسی دختر حکایت میکنند در این موقع آنها بدروازه هر کول رسیده و در این محل آنجایی که استرادا کنسولاره شروع میشد نور برت ها نولد جلوی سنگمرشها توقف کرد و با آهنگ صدای مخصوصی گفت

خواهش میکنم اینجا توجلو بروی

تیمی حاکی از سرور و نشاط و بسیار پرمعنی بر لبان دختر نقش بست و زوجه برنگانک یا گرا دیوای زنده با دسبچ دامن خود را کمی بالا کشید و در برابر چشمان رویانی ها نولد با آن طرز راه رفتن حایک و متین خود در وسط آفتاب از روی سنگمرشها عبور کرده خود را با آن طرف کوچه رسانید

هذيان ورؤيا

در

گراڊيو

تأليف پوني

در یکی از معانی که در آن تصور میکردند که اگر همه عقیده
 حل مهمتر و معانی خواب بر آمده است يك ره زان حس کجاکاوی در
 باره رویانائی که هرگز و قما در عالم خواب اتفاق نموده و بلکه بر پایه
 داستان سرایان و در میان نوستان و مواعظ خیالی است داده شده اند بیدار
 گردند و گرایبکه در آن این دسه رویاها امور عجیب و تعجز و آسایش
 قرار دارد ممکن است شکست انگیز و سپرده بطر برسد و ای درواقع این
 اندیشه از يك نظر کاملاً صحیح و منطقی است همور همه مردم معتقدند
 که خواب ممکن است دارای معنی و قابل تفسیر باشد و شمدان و اکبریت
 ادنا و نویسه گان هنگامی که بابت تفسیر خواب و احه میکردند مسوا اند
 از يك لحد متمسک آمیز خودداری کنند تنها عامه مردم که تا گردن خود در
 لحن زار حرافات و موهومات غوطه ورند و هنوز سنت های کهنه را حفظ نموده اند
 تعبیر خواب اعتقاد دارند و تنها مولف کتاب «عالم خوابها» علی رغم
 علوم مثبت از عقیده قدما و حرافات عامیانه حاسداری کرده است باز خود

این ادنی تواند جنبه پیش گویی خوابها را تأیید نماید و حال آنکه پیش بینی و پرده برگرفتن از اسرار آینده هدنی است که در کلیه ادوار و اعصار عموم مردم را شیفته و مجذوب نموده و بشر با کنجکاوی عجیبی همواره و با کلیه وسائل در جستجوی آن بوده است. با وجود این نگارنده نمی تواند آن پلی که خواب را با آینده مربوط میساخت بکلی ویران سازد زیرا در اثر تفسیر و تحلیل عمقی و دقیق باین نکته پی برده بود که خواب بیکی از امیال درونی ناظم جامه عمل میپوشاند و ضمناً میتوان انگار کرد که اکثر تمایلات مامتوجه آینده هستند.

من هم اکنون اظهار نمودم که خواب انجام يك میل است. کسانی که از مطالعه دقیق يك کتاب مشکل باکی ندارند و از نویسنده متوقع نیستند که يك مسئله پیچیده و غریب را به علت تنبلی خود آنها و بیان حقیقت و دقت خلاصه و ساده کند می توانند در کتاب «علم خوابها» ی من دلائل و پراهمین زیادی بر له این نظریه بیابند و ایراداتی که قطعاً تا این تاریخ برای آنها موجود بوده مرتفع خواهند شد.

امامثل اینکه ماقدری تشه پیش رفتیم. هنوز ما بآن مرحله نرسیده ایم که تأیید نسائیم: هر خوابی انجام میل است و یا آنکه ممکن است گاهی هم يك انتظار نشویش آمیز، يك نقشه، يك مشاجره درونی و غیره باشد. ابتدا از خود پرسیم که آیا خواب دارای يك معنی «معنی هست یا خیر و آیا میتوان برای آن ارزش يك جریان و واکش روانی قائل شد یا نه. علم پاسخ «منفی» خواهد داد و اعلام خواهد داشت که خواب تنها يك جریان فیزیولوژیکی است و نباید از آن انتظار معنی، مفهوم و منظوری را داشت. تهر-ریکات جسمی هنگام خواب تار و پود دستگاه روانی ما را باهتزاز در آورده و گاهی این تجسم و زمانی تجسم دیگر را بنظرمان میرسانند که همگی فاقد ارتباط و همبستگی روحی هستند. خوابها جنبشهای معنی دار زندگی روانی نبوده بلکه تاثرات ناگهانی هستند.

در این مباحثه مربوط بارزش خوابها ظاهراً شعراء و نویسندگان نیز با عقیده قدما، خرافات عامیانه و موافق «علم خوابها» موافقت میکنند. اینان هنگامی که رویاهای مردم مخلوق ما تزیینات خرد را نقل میکنند از این آزمایش روزانه پیروی مینمایند که نبوت میرساند که اندیشه ها و عواطف بشر در ضمن خواب ادامه مییابند و میگویند که بوسیله رویاهای خود وضع روحی قهرمانان

خیالی خویش را مجسم سازند . اما شعرا و نویسندگان برای ما متعین گرانیهائی هستند و گواهی آنان ارزش فوق العاده ای داراست زیرا آنان در بین زمین و آسمان بحقایق پی برده اند که هرگز معلومات و معرفتهای منطقی ما به آنها دسترسی پیدا نخواهند کرد . آنها در شناسایی روح اسنادان ما مردم عادی هستند زیرا گفته ها و نوشته های آنان از سرچشمه های سیراب میگردند که علم هنوز نتوانسته است در آن مراحل قدم گذارد . شاعر با نهایت وضوح طبیعت را با مفاهیم و رویاهای آن برای ما مجسم مینماید . ممکن است ایراد بشود که هنوز نویسندگان و شعراء نه بر له و نه بر علیه مفهوم روانی خواب اظهار نظری نکرده اند تنها باین موضوع قناعت ورزیده اند که روح مشخص ما در برابر تازائی که بعنوان بقایای زندگی روزانه در او فعالانه اثر میبخشند بار تعاش درمیآید .

این قبیل ایرادات بهیچوجه مانع این نخواهند شد که ما علاقه زیادی نسبت بروشی که نویسندگان و شعراء در برابر خواب اتخاذ کرده اند نشان بدهیم . اگر هم این جستار هیچگونه کمکی بمادر کشف ماهیت خواب نکند شاید از این نظر ما را در پی بردن بهگونگی تخیلات شاعرانه یاری نماید . با وجود این خوابهای واقعی ظاهراً تابع قانون و حساب و کتاب نیستند در این صورت چگونه میتوان درباره خوابهای ساختگی اظهار نظر دقیق کرد . اما زندگی روانی خیالی کمتر از آنکه اشخاص تصور میکند دارای آزادی و اختیار است و شاید هم اصلاً چنین چیزی دارا باشد آنچه را که ما در دنیای خارجی ناامش را قضا و قدر و اتفاق گذاشته ایم سرانجام هما طوریکه میدانیم حل میشود . و تابع قوانین کلی علت و معلولی میگردد . آنچه را هم که ما در زندگی روانی هوی و هوس نامیده ایم باز تابع قانون علیت است که ما هنوز در آن باره کاملاً روشن نشده ایم حالا قدری از نزدیک موضوع را مورد توجه قرار دهیم .

ما میتوانیم در تحقیقات علمی خود از دوروش پیروی کنیم یکی اینکه حالت خاصی را که عبارت از تخیلات رویائی يك نویسنده در یکی از آثار اوست مورد دقت قرار دهیم و دیگری آنکه کلیه مثالهایی را که در آثار شعرا و نویسندگانی که از خواب استفاده کرده اند وجود دارد جمع آوری نموده و با یکدیگر بسنجیم . این رویه دوم بنظر خیلی منطقی تر و عالی تر میآید و شاید تنها راهی باشد که حقا بتوان دنبال کرد زیرا از تضاد يك

جانبه جلوگیری خواهد کرد وقتی ما عده زیادی از شعراء را که هر يك با دیگری اختلاف زیادی دارد منظور نمایم دیگر نظر ما یکطرفه نخواهد بود آری این شعرا بهتر از هر کس روح انسانی را درك میکنند و هر چه از فکر آنان تراوش میکند هم قتر من تجلیات روان بشری است. باتمام این تعامیل باز ما صفحات این کتاب را بتعقیقاتی از نوع اول تخصیص داده ایم در محفل پیش گفته که اصولاً فکر این نوع تجسّسات در آنجا سرچشمه گرفت یکی از اعضاء بخاطر آورد که در رمایی که تارگیها مورد مطالعه قرار داده است چندین رویا وجود دارد که بعضی خصوصیاتشان او را وادار میساختند که روشهایی را که در علم خوابها بیان شده است درباره آنها مورد آزمایش قرار دهد. او اعتراف میکرد که بطور کلی این داستان کوچک از این نظر جلب توجه او را میکرد که موضوع در پیشی اتفاق افتاده بود و ماحصل آن این بود که داستان شمس جوان از زندگی واقعی روگردان شده و بقایای تاریخ علاقه گردیده بعداً در اثر يك عقب گرد عجیب ولی منظم دوباره زندگی بازگشت نموده است درحالی این شرح و تفصیلات شاعرانه خواننده احساس میکند که انواع تارو پودهای خوابناکی با همه در وجودش بار تماش در مسأله رمان نامبرده بول کوچک است بنام **میرادیه** تالیف ویلهلم یسنن که خود مولف نام آنرا **فانتزی در پیشی** گذاشته است.

حالا من از خوانندگان خود خواهرش میکنم این کتاب را زمین گذاشته و بجای آن برای دستی بمطالعه کتاب **میرادیه** که در ۱۹۳۳ منتشر شده است بردارند تا من بتوانم بعداً آنان را بحزهایی که قبلاً خوانده اند مراجعه دهم برای کسانی که قبلاً گردیوا را خوانده اند من فقط بطور اختصار موضوع رمان را تذکر میدهم و یقین دارم که آنان باحاطرات خود آن لطف و ملاحظاتی را که داستان خلاصه شده من فاقد آنست آن خواهند افزود. داستان شناس جوانی بنام **نوررت** ها نولد در کلاکسیون اشیاء عتیقه در شهر رم بمجسای بر میخورد که پنهانیت از آن خوشش میآید و در مراجعت بآلمان قالی از آن برای خود درست میکند و آنرا در اطاق کارش آویزان مینماید.

و در موقع فراغت مورد بررسی و مطالعه قرار میدهد. این تصویر دختری را در عنوان شباب و در بهار جوانی شان میدهد این دوشیزه در

حین راه رفتن است و دامن پرچینش را کسی بالا گرفته بقسمی که پاهایش که سندل پوشیده است نمایان میگردد یکی از پاها باتمام کف خود روی زمین قرار گرفته بود و آندبگری که تماس بسیار کمی بوسیله نوک انگشتانش بازمین داشت کف و پاشنه اش با آن زاویه تقریباً قائمه تشکیل میدادند این طرز راه رفتن غیر متداول که دارای لطف مخصوصی بوده الاشك توجه هنرمند را در آن زمان و نظر باستان شناس مارا با چند قرن فاصله در عصر حاضر بسوی خود جلب کرده است .

هلاقه قهرمان این سرگذشت بدجسمه نامبرده مسئله روانشناسی اساسی رمان را تشکیل میدهد پس موضوع مربوط بخود مجسمه نیست « دکتر نوربرت هانولد که دکتر در باستان شناسی بود در واقع از نظر علمی که میآموخت چیزی که بخصوص جلب توجه کند در مجسمه حجاری شده نمی یافت » « او نمی توانست بفهمد که چه چیزی او را متوجه ساخته است ولی شکمی نبود که مجذوب چیزی شده و از همان لحظه اول تحت تأثیر این جفته قرار گرفته است » (گرا دیوا صفحه ۲۲) با وجود این مکر تصویر پیوسته فوه خیال او را اشغال میکرد نوربرت در آن يك جنبه تارکی مییافت مثل اینکه مجسمه ساز آنرا در کوچه از روی مدل زنده طرح ریزی کرده است و این دختر را که در حین راه رفتن هائلگیسر شده است گری دیوا یعنی ربیکه پیش میرود مینامد و او را منسب بیک حامدان اشرافی صرر میکند شاید « دختر یکی از نجباء بوده که در زیر عنایت سرس (۱) انجام وظیفه میکرد » است « و اکنون سوی معبد میرود ها نوا - رغبت نمی کند که بصورت آرام و متین او را در شهری پر جار و ججالی قرار دهد و حتی وقتی هم از این قرار زناده بوجود اطمینان میدهد که باید آنرا به پستی اقل در این شهر انبیر دحترک در روی سنگ مرش های خاصی که اخیراً از زیر خاک بیرون کشیده شده است و حتی روزهای تاریکی میسران با پای عشاك در روی آنها در کنار اوابه ها عبور کرد به بیس میروند سیمای او جدی و بیرونیان شبیه است که شکمی در یونانی الاصل بود ساقی نمی گذارد تمام عالم باستان شناسی عتیقه شناس جوان کم کم در خدمت او هام مربوط بسو به و مدل اصلی مجسمه گمراه بیندند .

(۱) Cérés الهه لاتینی کشت و ذرع ، کشاورزی و زمین (م)

آنکه با مسئله با اصطلاح علمی برایش پیش می‌آید که باید آنرا حل کند و در این باره قضاوت انتقادی بعمل آورد: «طرز راه رفتن گرادبوا آنطوری که هنرمند مجسم می‌کند بازندگی واقعی تطبیق می‌کند یا خیر؟» خودش که قادر نیست این طور راه برود و برای اینکه ببیند آیا این طرز راه رفتن واقعی است تصمیم می‌گیرد که «شخصاً برای روشن کردن مسئله ملاحظات عینی بعمل آورد» (گرادبوا صفحه ۲۵) ولی این تصمیم مجبورش می‌کند که راهی در پیش گیرد که درست نقطه مقابل روش گذشته اوست «جنس زن تا کنون فقط بصورت مجسمه‌های برنز و مرمر برای او وجود داشته بی آنکه هرگز کمترین توجهی هم بنمایندگان زننده و معاصر آن کرده باشد» معاشرت و دیدوبازدید با مردم بتظرش چون اعمال شاقیه و بیگاری اجتناب ناپذیری میرسید زنان و دخترانی را که در مجالس با آنها برخورد میکرد باندازه‌ای کم با آنها می‌نگریست و بصحبت‌هایشان گوش فرا میداد که وقتی جداً درخارج با آنها روبرو میشد حتی سلام و علیک هم نمیکرد و این رفتار طبعاً تاثیر نامطلوبی در میان بانوان داشت اما اکنون این مسئله علمی که او برای خود مطرح کرده بود که در هوای خشک و بخصوص مرطوب مواظب پاهای زنان و دختران باشد در میان جنس مخالف دو عکس العمل متضاد ایجاد میکرد عده‌ای بانگاه‌های غضب‌آلود و جمعی با نظر خرسندی توأم با طعنائی و عشوہ گری باو پاسخ میدادند «اما او بمعنی هیچیک از نگاه‌ها پی نمیبرد» (گرادبوا صفحه ۲۶) این مطالعات دقیقه‌انه او را باین نتیجه رسانیدند که طرز راه رفتن گرادبوا هیچگونه شباهتی با واقعیت ندارد و این امر باعث تاسف و عصبانیت او میشد.

کمی بعد خوابی وحشتناک و پریشان دید که او را بشهر پیشی در زمان آتشفشانی وزو و منتقل و شاهد زیر خاکستر رفتن شهر میساخت «نوربرت در کنار بازار عمومی (موروم) زدیک معبد بود که ناگهان در چند قدمی خود متوجه گرادبوا شد این فکر تا کنون حتی بخاطرش هم خطور نکرده بود که ممکن است گرادبوا هم در این جا حضور داشته باشد اکنون که چنین اندیشه‌ی بدش می‌رسید خیلی طبیعی بتظرش می‌آمد.

گرادبوا اهل پمپئی بود و در زادگاه خود زندگی میکرد و بی آنکه بخودش شکی راه دهد شخص او نیز در زمان و مکان با او مشترك بود» (گرادبوا) فکر سرنوشتی که در انتظار این زنست سرپای وجود او را

بلرزه در میاورد و بی اختیار برای اعلام خطر فریادی میکشد که باعث می گردد دختر بی اعتنا که برآه خود ادامه میدهد سر خود را پسوی او برگرداند گرا دیوا می آنکه کمترین تشویشی بخود راه دهد راهی را که او را برواق معبد میرساند دنبال میکند روی یکی از پله ها نشسته و سر خود را نیز بآرامی روی آن قرار میدهد و در همین حال لحظه با لحظه رنگ پریده تر میشود مثل آنکه تبدیل بمرمر سفید شده باشد. باز نزدیک میشود چهره اش بنظر او خلکوتی و آرام میآید مثل اینکه در انتظار لحظه ای که بارانی از خاکستر او را در زیر خود مدفون سازد راحت و آسوده در روی سنگفرش وسیع بخواب ناز فرورفته باشد.

پس از بیداری باز هم گمان میکرد که هزاران فریاد و شیون اهالی پمپئی را که کمک می طلبیدند و غریو مبهم و خفه امواج غروشان در بارانی شنود اما حتی پس از آنکه حواسش کاملاً جا آمد و دریافت که این صداها از شهر پرچار و جنجال در ساعات شلوغی بر میخیزند باز هم برای مدتها بیان بواقعی بودن خواب خود را حفظ کرد لیکن سرانجام این فکر را که خود او نیز در دوهزار سال پیش شاهد ویرانی شهر پمپئی بوده رها ساخت با وجود این یقین حاصل کرده بود که گرا دیوا واقعاً در پمپئی میزیست است تأثیر این خواب بقدری عمیق بود و بعدی توهمات مربوط بگرا دیوا را در او تقویت نمود که تنها در این موقع از فقدان چنین دوستی حسرت میخورد.

نوربرت که در این اندیشه های دور و دراز فرو رفته و آرنجهای خود را به پنجره اعلاش تکیه داده بود متوجه قناری شد که در قفس خویش که بیک پنجره باز خانه روبرو آویخته شده چهچه میزد و مثل آنکه هنوز کلاً از خواب بیدار نشده باشد ناگهان یکه خورد او تصور کرد که در کوجه شکلی را شبیه بگرا دیوا مشاهده کرده است و حتی طرز راه رفتن خاص او را هم شناخته و برای دست یافتن با و بدون فکر و تأمل خود را بمیان کوچه رسانده بود تنها خنده ها و منلکهای عابرین که بادیدن او در لباس خواب مسخره اش میکردند باعث شد که با شتاب و بدون اخذ نتیجه بخانه اش باز گردد. در اطاق باز هم قناری او را مجدوب ساخت و وادارش ساخت که خود را با او بسنجد فکر میکرد او نیز در بند قفس بسر میبرد منتیمی او آسانتر میتواند خود را ازین بند برهاند همین باعث شد که تحت تأثیر خواب که شاید نسیم های ملایم بهاری نیز بآن کمک میکردند تصمیم بگیرد در این فصل خوش

مسافرتی بایتالیا بکند و « با آنکه احساس غیرقابل توصیفی او را باین مسافرت وادار کرده بود » (گرادیوا صفحه ۳۴) پیدا کردن يك بهانه علمی هم کار دشواری نبود .

پیش از آنکه درباره این سفر که موجب آن تا این حد شگفت انگیز و مبهم است چیزی بگوئیم اندکی مکث کنیم و شخصیت و اعمال و رفتار قهرمان خود را از نزدیک مورد ملاحظه قرار دهیم هنوز هم بنظرمان آدمی عجیب و غریب و کمی دیوانه می آید و نمیدانیم که جزون خاص او از چه راهی میتواند با عالم شریعت ارتباط حاصل کند تا حلقه ما را جلب نماید حق با نوبسته است که ما را در این حالت شك و تردید و دو دلی بگذارد ملاحظت کلام و لطف تخیلات شاعرانه اش دوسه چندان نظر اعتماد ما را نسبت به خودش و حلقه ما را بقهرمانش جبران میکنند درمان نویسی بهامیاموزد که سنت خانوادگی این جوان را پیشاپیش برای باستان شناسی آماده ساخته است و تنهایی بعدی و استقلال او باعث شده است که تمام وقت خود را صرف این علم کرده به زندگی و لذات آن پشت پا بزنند برای او فقط مرمر و برنز زنده بودند و بتنهایی هدف و ارزش عمرش را بیان میکردند ولی در عرض طبیعت عاملی را در نهادش بودیسه نهاده بود که با منطق علمی جور نیامد و آنهم قدرت تخیل حاد و شدیدی بود که نه تنها در خواب بلکه در حال بیداری هم خود نمایی میکرد يك چنین جدائی بین تخیل و فکر منطقی او را برای شاعری و بسیاری روحی مستعد میساخت او از جمله کسانی بود که در عالم دیگری غیر از این عالم سیر میکنند بطوریکه يك مجسمه توانسته بود او را شیفته و مجذوب خود کند او هاله ای از توهمات در پیرامون این مجسمه گرد آورده اسم و رسم و اصل و منشأ خیالی برایش قائل شده و این پرسناژ مخلوق خود را با هزار و هشتصد سال فاصله زمانی بشهر پستی که در حال ویرانی بوده است انتقال داده و سپس در اثر يك خواب پریشان و عجیب توهم موجودیت و تدفین این دختر را که گرادیوا نامیده است بهذیان تبدیل میکند که موجد اعمال و کردار بعدی او میشود این اثرات قوه خیال را اگر ما در اشخاص زنده مشاهده کنیم بنظرمان بسیار خارق العاده و نامفهوم جلوه میکنند اما قهرمان ما نوربرت هانولد تنها مخلوق داستان نویس است و ما میخواستیم با نهایت حجب و حیا از نویسنده پیرسیم که آیا قوه خیال قهرمان او زیر تأثیر قوای دیگری غیر از میل و اختیار صاحب قلم قرار گرفته است ؟

ما قهرمان خود را آنجائی ترك گفتیم كه گویا آواز يك قناری او را
مصمم بسفر ایتالیا میکند بدون اینکه علت این عزیمت برای خود او هم
روشن باشد و بعداً خواهیم دید كه هنوز در باره هدف و منظور این مسافرت
نقشه‌ای ندارد بكنوع نگرانی و ناراحتی درونی او را از رم به ناپل و از
آسیا هم دورتر میبرد و تصادفاً در میان مسافرینی كه برای گذراندن ماه
عسل با ایتالیا میروند گیر میکند و در عین ایسكه شاهد راز و نیازهای عاشقانه
او گوست و كرت است مطلقاً چیزی از اعمال و رفتار آنان دستگیرش نمی
شود و چنین فكر میکند: «كه اگر ما بین همه دیوانگیهای پسر ازدواج كه
جنونی بس شگرف و حیرت انگیز است مقام اول را احراز میکند، مسافرت
با ایتالیا را برای گذراندن ماه عسل باید حداملاى جنون دانست» (گرادپوا
صفحه ۳۵) در رم چون اطلاق خوابش مجاور اطاق خواب دونفر عاشق و معشوق
میباشد ناگزیر بفرار از آنجا و پناه بردن به ناپل میگردد تا در آنجا با
او گوست و كرت های دیگری مواجه شود. چون از گفتگوی اكثر عشاق
چنین استنباط میکند كه آنها میل ندارند در میان ویرانه‌های پمپى آشیان
كنند بلكه كاپری را برای راز و نیاز خود مناسبتر میداند، تصمیم میگیرد
كه «برخلاف هر گونه انتظار، هر گونه میل عمدی» چند روز بعد از
عزیمتش خود را به پمپى برساند.

اینجا هم آرامش مطلوب را بچنگ نمیآورد. اگر تا كنون زن و
شوهرانی كه تازه ازدواج کرده خوش را بجوش آورده و حواس او را
مختل مینمودند، حالا مكس‌هایی كه او آنها را مظهر مودى‌ترین و مزاحم
ترین حیوانات میداست دست از سرش برنمی‌داشتند این دو گروه ارواح
شیطانی بنظرش يكسان بودند بسیاری از این مكس‌ها، خاطره عشاق كلدانی
را در ذهن او زنده می‌كردند و بی شك آنها هم در زبان خود يكدیگر را
اگوست عزیزم! و كرت مهربانم خطاب مینمودند. هیچ‌چیز مانع این
نبود كه او باین حقیقت پی برد «كه ناخرسندی او تنها از آنچه در پیرامون
او میگردد ایجاد نمیشود بلكه تا اندازه‌ای هم از خود او سرچشمه میگیرد»
(گرادپوا صفحه ۴۴) «او خود را كج خلق حس می‌كند مثل اینکه چیزی كم
دارد اما خودش هم نمیداند چه چیز؟»

مردا صبح از راه اینگرسو وارد پمپى میشود راهنمای خود را مرخص
میکند و خودش در شهر این درو آن در میزند بی آنكه هدف مینی داشته باشد و

هیچ تر آنکه ابدأ بیاد نمی آورد که همین چند روز قبل در خواب شاهد حادثه شوم پیمپی بوده است. در ساعت گرم و مقدس ظهر که برای قدماء ساعت اشباح بوده است سایر جهانگردان متفرق شده اند تلپای ویرانه های خشك و برگرد و غبار در زیر اشعه سوزان آفتاب میدرخشند در این موقع در هانولد تمایل شدیدی بکشف و موشکافی دوباره این زندگی مدنون شده بیدار میشود ولی نباید تصور کرد که او برای این منظور از علم باستان - شناسی كيك میجوید « آنچه علم میآموزد يك الهام بی روح باستانی است و زبانی که بکار میبرد زبان مرده است که فقط برای کسانی که در آداب و سنن ملل مختلف کارشهایی بعمل میآورند مورد استفاده است و اجازه درك جان و روح احساس و قلب (اسم آنها هر چه میخواهید بگذارید) را نمیدهد تنها آنکسی که در صدد چنین درکی برآید بایستی در این خاموشی سوزان ظهر زنده باشد و در میان بقایای گذشته بسربرد تا دیگر چیزی را جز با چشم جان نبیند و جز با گوش دل نشنود در چنین صورتی ... مردگان دوباره زنده میشوند و پیمپی زندگی را دوباره از سر میگیرد » .

در همین اثناء که قوه خیالش بگذشته جان میبخشد ناگهان بی آنکه بتواند شکی بخود راه دهد گراد دیوای میجسه را دید که از یکی از خانه ها بدر آمده و سنگفرش کوچه را بسولت میپیماید او همان بود که هانولد در جواب موقمی که روی پله های معبد آپولن برای خوابیدن دراز کشید بود دیده بود. « و همراه با این خاطره فکر دیگری برای نخستین بار در ضمیرش خود نمایی کرد : بی آنکه خودش علت درونی آن را درك کند بایتالیارفته از سراسر آن گذشته رم و ناپل را زیر پا گذاشته و خود را به پیمپی رسانیده بود تا بتواند دو آنجا رد پای گراد دیوار ایاباید و این کلمه را باید بمعنی تحت - اللفظی آن درك کرد زیرا پای او که با همه پا های دیگر اختلاف داشت بایستی اثر مشخصی در روی خاکستر بجای گذاشته باشد که بتوان فشار انگشتانش را در روی آن خواند » (گراد دیو صفحه ۵۴) .

داستان نویس تا اینجا ما را در يك حالت انتظار گذاشته بود که اکنون برای اعطای ما را سرگردان و حیران میسازد نه تنها قهرمان داستان ما آشکارا تعادل خود را از کف میدهد . بلکه ما در برابر تظاهر خود گراد دیو قرار گرفته و بکلی سردرگم میشویم زیرا ابتدا ما او را بصورت مجسمه و سپس بشکل شبح خیالی شناختیم . آیا قهرمان ما که در

اثر هذیان از خود بیخود شده است دچار توهم گردیده است ؟ آیا این شیخ حقیقی است و یا شخصی است که واقعا زنده و موجود است ؟ برای تنظیم این فرضیات هیچگونه نیازی نیست که ما نیاز گشت ارواح معتقد باشیم . داستان نویس که بداستان خویش عنوان فانتزی داده است هنوز فرصت نیافته است تا بما بگوید که آیا میخواهد ما را در همین عالمی که دارای جنبه های شاعرانه نبوده بلکه در آن قوانین علمی تسلط دارند ، باقی بگذارد و یا میخواهد به عالم دیگری که در آن ارواح و اشباح ارزش واقعیت مییابند بکشانند همانگونه که در مورد ها ملت و ما کبت (۱) مشاهده شده است ما حاضریم که بدون تردید از او در چنین زمینه ای پیروی کنیم در این صورت بایستی هذیان باستان شناس فانتزیست را در قالب دیگری بسنجیم بعلاوه اگر درست در باره عدم امکان موجودیت شخصی که قیافه و میکل او بدون ذره ای تفاوت کاملا شبیه مجسمه باشد باندیشیم سلسله فرضیات ما بانتخاب بین دو چیز منجر می شوند یا توهم و یا تظاهر شیخ در هنگام ظاهر ، اما یکی از توضیحات کوچک رمان نویس بزودی امکان توهم را از میان مبرد سوسه او کوچکی بدون حرکت در مقابل اشعه آفتاب بخواب رفته است نزدیک شدن صدای پای گرادیاوا از را میگرزاند و او را در میان سنگفرشهای کوچه به حرکت در میآورد پس موضوع توهم در کار نیست بلکه در خرج از ذهن ناظم اندهی روی میدهد . آیا میتوان تصور کرد که واقعیت باز گشت روحی بتواند سوسماری را فراری دهد ؟

گرادیاوا در مقابل خانه مله آگر ناپدید میشود پس جای تعجب نیست اگر هانولد در آن حالت هذیانی خود معتقد شود که در این وقت ظاهر یا ساعت اشباح پمپنی دوباره زندگی را از سر گرفته و گرادیاوا نیز عمر دوباره یافته و بدرون منزلی که پیش از روز شوم ۷۹ در آن میزیسته می رود فرضیات دقیق و عمیق درباره شخصیت صاحب خانه که نامش در اثر آنست و روابطی که او را با گرادیاوا پیوند میدهد بخاطر هانولد می رسند و با وثایت میکنند که اکنون علم او بطور درست خود را در اختیار توهم او قرار داده است پس از ورود در خانه ناگهان از نو متوجه گرادیاوا میشود که روی بلکان کرچکی بین دو ستون ژرد نشسته است « روی را نواس چیز سفیدی قرار داشت که او نمیتوانست هدایت آنرا درست تشخیص دهد ولی بنظرش میرسید که ترك پایروس باشد » چون مطابق آخرین فرضیه این دختر

یونانی است پس با او بزبان یونانی سخن میگوید و باهیجان و بی صبری منتظر است که ببیند آیا این شیخ قوه بیان و تکلم خود را حفظ کرده است یاخیر . ولی متأسفانه جوابی نمی شنود تغییر زبان می دهد و این بار بزبان لاتین با او صحبت می کند ولی از لبهای گرا دیوا این کلمات بسکوشش می رسد : اگر می خواهی با من گفتگو کنی باید به زبان آلمانی حرف بزنی .»

واقعا برای ما شرم آور است پس مولف این داستان ما را هم مستخره کرده و مثل اینکه تحت تأثیر تابش آفتاب پمپئی ما را نیز در يك وضع هذیانی در آورده است تا نسبت بینوایانی که در برابر آفتاب واقعی نواحی جنوبی بی تاب میشوند بیشتر احساس ترحم کنیم . اکنون که ما از آن اشتباه و گمراهی موقتی خود بیرون آمده ایم بخوبی میدانیم که گرا دیوا يك دختر آلمانی می و حاضر است و حال آنکه این فرض سابق بنظر ما خیلی بعید می رسید در این صورت ما میتوانیم با کمال فراغت و آسودگی خیال منتظر فرصتی باشیم که خود این دختر رابطه موجود بین او و تصویر سنگی اش را برای ما توضیح دهد و ملاحظه کنیم که چگونه باستان شناس جوان ما در ذهن خود این توهمات را از شخصیت واقعی این دوشیزه به وجود آورده است .

قهرمان ما خیلی زودتر از خود ما از آن حال هذیانی بیرون می آید زیرا بطوریکه داستان نویس متذکر می شود «ایمان خوشبختی و سعادت را بدنبال خود می آورد و گذشته از همه اینها چیزهایی که خیلی مستبعد بنظر می رسند قابل قبول جلوه می دهد » (گرا دیوا صفحه ۹۶) به علاوه این هذیان بدون شك دارای ریشه عمیقی در ژرفای ضمیر نوربرت هانولد است که ما از آن بی خبریم و در ما وجود ندارد . هانولد برای بازگشت به حال طبیعی بدرمان نیرومندی احتیاج دارد فعلا چاره ای ندارد چرا اینکه هذیان خود را باحادثه معجز آسایی که برایش بوقوع پیوسته تطبیق دهد گرا دیوایی که هنگام آتش فشانی پمپئی در زیر خاک مدفون شده است اکنون چیزی جز شیخ ظریف نمی تواند باشد که فقط در ساعت معین اشباح سراز گور بیرون می آرد اما چگونه ممکن است که پس از شنیدن جواب گرا دیوا از چنین اظهاری بکند :

« من میدانستم که آهنگ صدای تو باید اینطور باشد » . دختر

نیز همین سوال را از خود میکند هانولد مجبورا اعتراف می کند که هرگز صدای او را نشنیده ولی در اثناء این رویا که گرادپوا روی پله های معبد برای خوابیدن دراز کشیده بود منتظر استماع آن بوده است هانولد از او خواش میکند که این عمل را مانند همان موقع رؤیا تکرار کند ولی دختر از جای خود برخاسته نگاه سردی بسوی او انداخته و پس از پیمودن چند قدمی در میان ستونهای حیاط نا پدید میشود قبلا پروانه زیبایی چندین بار در پیرامون دختر به پرواز درآمده بود و بنظر قهرمان ما این پروانه قاصدها دس (۱) بود که در این موقع که ساعت ظهر گذشته بود ماموریت احضار آن دختر را داشت هانولد هنوز می تواند در هنگام غیب شدن بنختر بگوید :

« آیا فردا موقع ظهر باینجا باز خواهی گشت ؟ » حال برای ما که بتفسیر واقعی پی برده ایم طبیعی بنظر می آید که دوشیزه مزبور این دعوت هانولد را گستاخانه و توهین آمیز تلقی کند بهمین جهت می بینیم که با اوقات تلخی از او جدا میشود زیرا هنوز از رویای او اطلاعی ندارد صحیح است که تمایل هانولد از خواب او سرچشمه میگردد ولی بنظر دختر شکی باقی نمی ماند که این میل دارای جنبه جنسی و عشقی است .

پس از ناپدید شدن گرادپوا قهرمان ما سرا پای کلیه مسافران و مهمانان هتل دیومد و حتی هتل سوپس را ورنه انداز میکند و بخود میگوید که در هیچیک از این دو مهمانخانه ای که او در پیش می شناسد کسی پیدا نمیشود که کمترین شباهتی به گرادپوا داشته باشد واضح است که انتظار یشکه گرادپوا را واقعا در یکی از این دو مهمانخانه بیابد برایش احتمالات دور از عقل مینمود شراب عالی که از تاجکستان و زو و بدست آمده بود بر شدت آشفتگی و پریشانی او میافزود.

درباره فردا فقط يك موضوع حتمی بود و آنهم اینکه هانولد بایستی موقع ظهر بغانه مله آگر برگردد و قبل از این کار از یرا هه ای که از میان خندقهای قدیمی عبور می کند خود را به پیشی برساند يك شاخه گل آسفودل (۲) که کلهای آن بشکل زنگوله های سفیدی خود نمایی میکنند بنظر او پیامی

(۱) Adès یا Haùès خدای مردگان برای یونانیان قدیم (مترجم)

(۲) Asphodéle گیاهی از خانواده یاس بتفش که دارای سه پای ذیه ای

است که انواع گوناگون آنرا در باغها میکارند (مترجم)

از دنیای مردگان میآید بطوری که آنرا چیده باخود میبرد باوجود این در این ساعات انتظار سراسر علم یا ستان شناسی برای او بیپرده و مستخرج جلوه گر میشد زیرا در این موقع تنها فکرش متوجه این بود که ببیند «تجلی جسمانی موجودی مثل گرادیوا را که در این حال هم زنده و هم مرده است، هر چند که فقط هنگام ظهر یعنی ساعت اشیاع بصورت زنده گان درمیآید چگونه میتوان توضیح داد» (گرادیوا صفحه ۶۶) و نیز میترسید که مبادا گمشده خود را دوباره باز نیابد زیرا شاید هم تجلی او فقط در فواصل خیل طولانی عملی باشد و وقتی او را بین ستونها ببیند تصور میکند که این موجود می و حاضر فقط محصول قوه خیال اوست و بهمین جهت از روی بیچارگی فریاد میزند: «آه چرا تو وجود خارجی نداری، چرا تو زنده نیستی!» منتها این بار اندیشه انتقادی برایش پیدا میشود زیرا شبح دارای صدائی است که از او میپرسد که آیا این گل سفید را برای او آورده است و مخاطب خود را که دوباره مات و مبهوت شده است وارد گفتگوهای دور و درازی میکند ما خوانندگان داستان مدتهاست که به گرا دیوا بعنوان يك موجود زنده علاقمند شده ایم و نویسنده بمانند کر میشود که بدخلقی و سردی که روز پیش نشان داده بود جای خسود را يك قیافه کنجکاو و متعیر سپرده است او بادقت هرچه تمامتر هانوا را مورد آزمایش قرار داده از او علت تذکر روز گذشته را جویا شده و از او میپرسد که چگونه موقعی که او برای خوابیدن دراز کشیده در کنارش آمده است و در جواب بوجود خوای که در انتای آن گرا دیوا باشهر مسقط الراس خود در زیر خاک مدفون میشود و همچنین مجسمه ای که وضعیت پای او با این حد توجه یا ستان شناس را بسوی خود جلب کرده است پی میبرد حالا او کمال حاضر است که طرز راه رفتن خود را که از هر جهت شبیه بمجسمه است نشان بدهد فقط يك جزئی تفاوت موجود است و آنهم اینکه بجای سندانهای عهد عتیق کفشهای زرد رنگی که با ظریفترین جرمها ساخته شده قرار گرفته که بقول خود دختر بهتر با مقتضیات زمان حاضر وفق میدهد او سعی میکند خوب شدن را با هدیان دوستش تطبیق دهد و بدین طریق او را وادار میکند که همه چیز را اعتراف کند بدون اینکه کمترین مخالفتی از خود بروز دهد فقط یکبار تحت تأثیر وضع تائیری خود نقشی را که باید ایفا کند فراموش میکند و آنهم موقعی است که فکرش متوجه مجسمه سنگی شده و میگوید که او را از نگاه اول شناخته است او که در این لحظه گفتگو هنوز هیچگونه

اطلاعی از چگونگی مجسمه ندارد صحبت‌های هانولدر را بخوبی درک نمی‌کنند ولی بزودی متوجه موفقیت شده و دوباره بر احساسات خود چیره می‌شود و فقط بعضی حرف‌های او برای ما مبهم بوده و ظاهراً غیر از ارتباط مستقیم با هندیان دوستش شامل اشارات و کنایه‌هایی هم مواقعت و زمان حاضر می‌باشند متلاوحتی که او تاسف می‌خورد که چگونه هانولد در کوچه موفق نگردیده است که طرز راه رفتن گرادپوارا ببیند چنین می‌گوید .

— خیلی باعث تاسف است والا شاید دیگر احتیاجی باین سفر طولانی پیدا نمی‌کردی (گرادپوا صفحه ۱۰۰)

و نیز آگاه می‌شود که باستان شناس بمبسمه نام گرادپو داده و بساو می‌گوید که نامش زوئه (۱) است

— این اسم خیلی بتو بر ازنده است ولی بگوش قدری ناگوار و مسخره می‌آید زیرا زوئه یعنی زندگی

— وقتی انسان نمیتواند تغییری در تقدیر بدهد باید در برابر آن سر تسلیم و رضا فرو آورد و اکنون مدتهاست که من بمرده بودن خو گرفته‌ام

سپس او را ترك گفته قول می‌دهد که فردا ظهر در همان محل با او ملاقات کند و بازار او يك شاخه آسفودل می‌خواهد : « برای سایر دخترانی که کاخ اقبالشان بلند است گل سرخ مناسب‌تر است ولی برای من از دست تو چیزی شایسته‌تر از گل فراموشی نیست (گرادپوا صفحه ۱۰۱) این عم و اندوه زنی که از مدتها پیش مرده و فقط برای چند ساعتی زنده می‌گردد کاملاً بجاست حالا کم کم ما بوجود يك امید و آرزو پی می‌بریم و آنرا درك می‌کنیم

اگر این زن جوان که گرادپو در قالب او از نو زنده می‌شود باین کاملی خود را با هندیان هانولد تطبیق می‌دهد بلا شك باین منظور است که او را از شر آن خلاص کند راه دیگری هم وجود ندارد و حاشا که از راه مخالفت وارد شود بطور قطع نتیجه معکوس خواهد گرفت همچنین در معالجه واقعی هندیان سفیدی نیز غیر از این چاره‌ای نیست که ابتدا خود را در همان رمیه هندیان قرار داده و در این وضعیت هر چه ممکن باشد بطور دقیق‌تری آنرا مورد مطالعه قرار داد اگر زوئه شخصی است که شایستگی این کار را در است ما خواهیم دید که هندیان نظیر آنچه در نزد قهرمان ما وجود است چگونه درمان پذیر است ما ضمناً متذکریم که علت پیدایش آنرا نیز درك کنیم چیزی که در اینجا بسیار جالب توجه است اینکه در این مورد ملاحظه و معالجه با هم منطبق و توهم هستند

و ما حدس میزنیم که در این حال مرضی، منجر بیک داستان «پیش پا افتاده» عشقی شود ولی نباید قدرت درمانی عشق را در مورد هذیان ناچیز شمر داد از طرف دیگر این سؤال پیش میآید که علاقه غیر عادی قهرمان ما بتصور گرادبوا، خودش گرچه بحسب ظاهر متوجه گذشته و بیک شیئی بیجان شده واقعاً بیک علاقه عاشقانه نیست؟

پس از ناپدید شدن گرادبوا صدای دیگری از دور غیر از غوغای خندان پرنده‌ای که بر فراز شهر ویران شده پرواز میکند گوش نمیرسد قهرمان ما که هنوز در محل است شیئی سفیدی را که گرادبوا جا گذاشته است از زمین بر میدارد این شیئی با پیروس نیست بلکه بیک دفتر طراحی است که در آن طرحهای مدادی، نقاط مختلف پستی دیده می شود ما خواهیم گفت که بعثت میل بی‌ازگشت میجسند باین محل گرادبوا دفتر خود را فراموش کرده است زیرا ما معتقدیم که هرگز بدون وجود بیک محرک پنهانی و بیک علت مخفی کسی چیزی را فراموش نمیکند.

بقیه روز برای هانوا، ما بایک سلسله اکتشافات حیرت انگیز و امکانات اطمینان بخش توأم است که او قادر بر ربط دادن آنها بایکدیگر نیست در روی دیوار ایوانی که گرادبوا از آنجا ناپدید میشود شکاف باریکی مشاهده می کند که برای عبور شخصی که بیش از حد معمول لاغر باشد کافی بنظر میرسد پس او میفهمد که زوئه - گرادبوا احتیاجی بفرورفتن در زمین را ندارد (این فکر بقدری احقانه است که خودش از اینکه لحظه‌ای بآن باور کرده است خجالت میکشد.) بلکه از این شکاف برای بازگشت بگور خویش استفاده میکند و چنین بنظرش میرسد که در پیچ و خم کوچه تومبو (۱) در مقابل ویلای دیومد سایه گم رنگی از نظر پنهان میشود این بار هم مثل روز قبل دچار همان سرگیجه و همان کنجکاوی گردیده و حول و حوش پستی را زیر پا میگذارد و هر سو روان می شود. آیا ماهیت جسمی زوئه - گرادبوا چیست و اگر دست او را لمس کنند چیزی احساس خواهد شد؟ بیک جذبه خاصی باو الهام میکرد که این تجربه را مورد آزمایش قرار دهد ولی بیک حس شرم و حیا که شدت آن دست کمی از جذبه نداشت او را از این عمل حتی در عالم خیال باز میداشت در روی سرایشی در وسط آفتاب سوزان با مردی با نسله مسن برخورد کرده بود که از کلبه شواهد چنین بر میآید که حانور شناس ناگیا شناس باشد و تمام دقت او متوجه بچنگ آوردن

جانوری بود این شخص اخیر بسوی او برگشته و از او پرسیده بود «شما هم علاقه به فارا گلیوتنسیس (۳) دارید من زحمت میتوانستم این موضوع را باور کنم ولی حالا احتمال میدهم که فقط این موجود در فارا گلیوتنه در نزدیکی کاپری وجود ندارد بلکه در همین جا در همین زمین سخت هم اگر انسان با صبر و شکیبایی آنرا بجوید خواهد یافت روشی که همکار من ایمر بکار میبرد واقعاً خیلی خوب و موثر است من آنرا تا کنون چندین بار با موفقیت تام بکار برده‌ام» (گرادیوا صفحات ۷۴ و ۷۵) در این موقع مطلق خاموش و گره طنابی را که با علف ساخته بود در جلوی شکاف تنگی میبرد در میان شکاف سر براق و آبی رنگ سوسماری دیده میشد هانولد فوراً از این مرد سوسمار گیر جدا شده و در مغز خود این انتقاد را میپروراند واقعاً آدم نمیتواند باور کند که چنین دیوانگانی وجود داشته باشند که چنین مسافرت طولانی را برای یک چنین کار مزخرفی برخود هموار کنند البته این انتقاد متوجه خودش که در میان «ماکهای پیشی جای پای گرادیوا را میجست نیگر دید بعلاوه قیافه این پیرمرد بنظرش آشنا میآمد مثل اینکه او را در یکی از مهمانخانه‌ها دیده باشد و پیرمرد نیز چنین مینمود که با شخص آشنائی سخن میگوید.

در ضمن سبب وسایاحتیاش از کوره راهی عبور کرده و در مقابل منزلی قرار گرفته بود که آنرا نمیشناخت و بعداً فهمید که مهمانخانه سومی است که بنام مهمانخانه آفتاب (۱) نامیده میشد مهمانخانه‌چی از موقعیت استفاده کرده شروع به تعریف و توصیف از مهمانخانه خود نموده و از گنجینه های باستانی که در آن موجود است دم میزد و ادعا میکرد که خودش شاهد بیش قبر دو عاشق و ممشوق که در موقع حادثه موحش پیشی مرگ خود را حتمی دانسته بکدبگر را در انتظار لحظه آخر زندگی در آغوش کشیده‌اند بوده است. هانولد از خیلی پیش این قصه را شنیده بود ولی آنرا افسانه‌ای پیش میدانست و با شنیدن آن شده‌های خود را بالامیاداخت ولی امروز حرفهای مهمانخانه‌چی را باور کرد و حتی وقتی شخص اخیر يك حتمك تلزی را و سان داد که رنگ سبزی روی او را میپوشاید و دعا کرد که آنرا در حضور خودش از زمین خاک، بهلوی اسمعوا!های دختر بیرون آورده‌اند هانولد بدون هیچگونه فکر انتقادی آنرا خریداری کرد و موقعی که از مهمانخانه بیرون میآمد مشغله‌دهد اینکه جلوی يك پنجره باز يك ستاره آسفودن با گل‌های سفید موجود است

تائیری عمیق در او بخشید و اطمینانش را بواقعی بودن شیشی که خریده بود افزون ساخت .

این چنگک هندیان تازه‌ای ایجاد کرده و یا بهتر بگوییم اضافه کرد و این از نظر مصالحه‌ای که در جریان بود زیاد مطلوب نبود زیرا چنین بر میآمد که در نزدیکی فوروم يك زن و مرد جوان و عاشق پیشه را از گور بیرون آورده‌اند و او هم درست در همین محل نزد يك معبد آپولن^(۱) گرا دیوار در خواب دیده بود . آیدر واقع ممکن نبود که از فوروم گذشته و جوانی را پیدا کرده باشد تا با او در اندیت هم آغوش گردد این فرض در او احساس بسیار غم‌انگیزی بوجود آورد که میتوان آنرا بهصداقت تشبیه کرد ولی او این حس را خفه نموده پیش خود مشکوک بودن این جریان را دلیل می‌آورد و خود را برای صرف شام مهمانخانه دیومد حاضر میکرد . دو مهمان تازه وارد زن و مرد که بعضی شباهتها با وجود اختلاف رنگ موها فرض حواهر و برادر بودن را برایش بوجود آورد آنجا نشسته بودند و توجه او را بسوی خود جلب کردند اینها اولین کسانی بودند که در ضمن این مسافرت از آنها بدش نیامده بود يك گل سرخ سورانت^(۲) که بسینه زن جوان نصب شده بود در او خاطره‌ای را بیدار کرد که خودش از ماهیت آن بی‌خبر بود بالاخره آن شب خوابیده و خوابی دید که بینهایت نامفهوم و احمقانه بنظر میرسید ولی البته از تمام عناصری که در مدت روز جمع آوری شده بودند يك مجموع ساخته بود .

در يك جایی در وسط آفتاب گرا دیوا نشسته و باطناب سمره فکلی برای گرفتن سوسمار ساخته و می‌گوید: «خواهش میکنم حرکت نکن ، رفیقم حق دارد این روش واقعا خوبست و او آنرا با موفقیت بکار برده است»

ناز او در ضمن خواب با این رو با که بنظرش دیواسگی می‌آمد مبارزه کرد و در اثر همکاری پریده‌ای نامرئی که فریاد کوتاهی شبیه بقیقه بر آورده و سوسمار را نوك حرد گرفته همراه برد از شر آن خلاصی یافت . باوجود همه این اشباح وقتی از خواب بیدار شد فکرش روشن تر و

(۱) Apollon خدای یونانی در قسمت پزشکی شمرده می‌شود . گله‌ها و روز و آفتاب .

(۲) Sorrent شهری است در ایتالیا .

محکم تر شده بود اتفاقاً بیوتها گل سرخی برخوردار که گلپای آن شبیه بان هائی بود که شب گذشته بر روی سینه زن جوان دیده بود و پیادش آورد که دیشب پکنفر باو گفته بود که در فصل بهار گل سرخ باید هدیه داد و بدون اراده چند دانه از آنها را چید مثل اینکه در این گلپای چیزی موجود بود که در او تأثیر نجاتبخشی داشت . حال دیگر کمی وحشیگری و صغرا نوردی را کنار گذاشت ، از همان راه معمولی بستم پمپی حرکت کرد و در همین حال دسته گل سرخ ، چنگک فلزی و دفتر طراحی را همراه داشت و در مقر خود انواع مسائل مربوط به گرادپوا را مورد بررسی قرار میداد هندیان سابق کم کم داشت از میان میرفت هانولد مشکوک بود که آیا گرادپوا فقط در همین ساعت ظهر در پمپی هست یا در مواقع دیگر هم میتواند او را در این شهر پیدا کرد و مثل اینکه فرضیه اخیر محتمل تر بنظرش میآمد و حس حسادت او را بصورت گوناگون عذاب میداد و تقریباً آرزو میکرد که این شیخ فقط برای جثمان او مرئی باشد و دیگری نتواند او را ببیند بدین طریق او میتواند آنرا مانند ملك انحصاری خود منظور دارد . در ضمن گشت و سیر خود بزمن و مردی برخوردار که دور از اغیار در گوشه ای لب بر لب نهاده و یکدیگر را تنگ در آغوش کشیده بودند و با کمال تعجب مشاهده کرد که این دو نفر همان زن و مرد سبائیک شب گذشته هستند اما این وضعیت ، این بوس و کنار برای يك حواهر و برادر خیلی بعید بود پس اینها هم عاشق و معشوق و محتملاً ماره عروسی کرده و بطیر او گوشت و کرب بودند عجب تر آنکه این منظره در او احساس مطبوعی ایجاد کرد و برای رفع مزاحمت بسی آنکه دیده شود خود را از آن محل دور کرد و حس احترامی که تا کنون در او موجود نبود اکنون با عرصه وجود میگذاشت .

در جلوی خانه مله آگر از بوترس براو غلبه کرد که میباید گرادپوا با کس دیگری ملاقات کند این ترس بقدری شدید بود که وقتی در برابر شیخ قرار گرفت در عوض سلام از او پرسید : آیا تفریها هستی ؟ دختر با اشکال زیاد باو میفهماد که این گلپای سرخ را برای او چیده است و او را وادار به اعتراف میکند که در هندیان ادیر او این همان دختری است که نزدیک فوروم در آغوش پیاری پیدا شده و این چنگک سبز متعلق باو بوده است دختر با تمسخر از او سوال میکند که آیا او را در آفتاب بدست نیاورده است در سوله (۱) از این قبیل چیزها زیاد دیده می شود و برای

(۱) بایتالیائی بمعنی آفتاب Sole

درمان سرگیجه‌ای که باودست داده بود از اودهوت میکند که نیمی از نان سفیدی که در کاغذ ابریشمی پیچیده بود بخورد و ضمناً خودش هم آن نیم دیگر را با کمال اشتها صرف میکند از میان لبهایش دندانهای بی نقص و زیبایی جلوه گر میشوند که هنگام جویدن قرص نان صدای خفیفی از آنها بگوش میرسد دختر رو باو کرده میگوید: « بنظر من دوهزار سال قبل هم من و تو مثل امروز باهم غذا خورده‌ایم در این پاره چیزی بیاد نداری ؟ » (گرادیوا صفحه ۸۶) او نمیدانست چه جواب بدهد ولی صرف غذا عقل او را تا اندازه‌ای بجا آورده و ضمناً شواهدی که از واقعی بودن گرادیوا بچشمش میخورد در او تاثیر شگرفی بخشیده بود عقل و منطق دوباره در او جانی میگرفت و بانجا رسید که در باره هذیان خود که گرادیوا را فقط يك شبخ ظهر در نظرش مجسم می ساخت مشکوک شود در عوض میتواند نسبت باین اظهار دختر که گفته بود دو هزار سال قبل بسا او غذای مشترك صرف کرده اعتراض کند در این حال شك و تردید آزمایشی میتواند کلید معما را بدستش بدهد و او آنرا با حيله و تزویر و حسادت خاصی بهورد اجرا گذاشت. دست چپ گرادیوا بر روی زانویش قرار داشت و یکی از آن مکسهای کدائی که ساجت و یشرمی آنها سابقاً هانولد را بر علیه آنها برانگیخته بود روی این دست نشست ناگهان هانولد دست خود را در هوا بلند کرده و ضربه محکمی بگس و دست گرادیوا وارد ساخت .

دراثر این جسارت دو موفقیت بزرگ بدست آورد اول آنکه اطمینان مطبوعی در او ایجاد شد که دستی گرم و نرم زنده و بدون شك واقعی را لمس کرده است و در ثانی مواخله و عتابی که در اثر آن از وحشت از جای خود پرید یعنی گرادیوا همینکه از حال حیرت و تعجب بیرون آمد این کلمات از میان دو لبش خارج شد: « نوربرت هانولد تو واقعا دیوانه هستی » ما میدانیم که بهترین وسیله برای بیدار کردن شخص نائم و یا خواب‌سرا (۱) همین صدا کردن اسم اوست بدیختانه ما فرست ملاحظه نتیجه این صدا کردن اسم را روی نوربرت هانولد نداریم زیرا در همین لحظه زن و مرد سمپاتیک پدیدار میشوند وزن جوان بالهن مسرت آمیزی میپرسد: « زوئه چون تو کجا این جا کجا ؟ توهم ماء غسلتو میکنی درونی چرا بمن

چیزی ننوشته بودی . « این گواهی واقعیت زنده گرادپوا نوربرت را
گریزان میکنند .

زوجه - گرادپوا از این ملاقات غر مرقبه که کار بسیار مهم او را
مختل میساخت ناراحت شده بود ولی نزدی تعادل خود را باز یافته و با حرص
و ولع به سوالات دوستانش و مخصوصاً بما پاسخ گفته و مارا روشن میکند و
گریبان خود را نیز از دست آن زن و مرد خلاص مینماید یعنی بآنها تبریک
میکوید و اظهار میدارد که خودش ماه غسل را نمیکند راند : « جوانی که
هم اکنون از اینجا رفت دچار هذیان عصبی شده بنظرم خیال میکند مگسی
در گوشش وزوز میکند بعلاوه کیست که در زندگی دچار این قبیل هذیانات
نشده باشد ؟ من چون دارای اطلاعاتی در حشره شناسی هستم میتوانم در
این مورد مزید واقع شوم من و پدرم در اینجا و در مهمانخانه سوله منزل
داریم او هم دچار يك وسوسه ناگهانی شد خوشبختانه باوالهام شده بود
که مرا باخود بیاورد بشرط آنکه من خودم بتنهایی در شهر تفریح کنم و
مزاحم او نباشم من بخود میگفتم که قطعاً موفق خواهم شد که در اینجا
کشف جالبی بکنم اما درباره کشمی که کردم ژیزاجان درباره شانس ملاقات
تو میگویم هرگز جرات چنین فکری را نمیکردم » (گرادپو صفحه ۸۹)
اما حالا باید هرچه زودتر بروم زیرا پدرش در سر میز مهمانخانه آفتاب
منتظر اوست او میرود ولی خودش را با معرفتی میکند که دختر آن دانشمند
جانور شناس و سوسمار گیر است و بایک سلسله کلمات دو پهلو منظور
خود را برای درمان آن جوان و هدف پنهانی دیگری را آشکار میسازد .

معدلك جهتی که او انتخاب کرد بمهمانخانه آفتاب که در آنجا پدرش
انتظارش را میکشید منبر نشید بلکه بنظرش میآمد که سایه ای در پیرامون
ویلا دیومد در جستجوی قبر اوست و در جستجویی از کورهای ناپدید شده است
بهمین مناسبت بطرف کوچه گورستان راه افتاد و پاهایس بزویه قائمه
حرکت میکردند در آنجا ها نول دحیران و سرگرن و شرمشه و خجل در زیر
رواقهای باغ پناهنده شده و میخواست با کمال فکر و تأمل این مسئله غریب
را حل کند يك چیز ارایش واضح و روشن شده بود باور کردن اینکه او
بایک دختر اهل پمپئی که پس از دوهزار سال زنده شده است روبرو است

کاملاً دور از عقل و منطق بوده است همین پی بردن بدیوانگی خودش قدم موثری در راه بازگشت به عقل سلیم بود اما این بشر زنده که دیگران با او رابطه زنده یا زنده را داشتند گراد بوا بود و او حالا آسمش را میدانست ولی حل این معما از عهده عقل او که تازه از خواب گران بیدار شده بود برنیامد به علاوه هنوز احساسات او تسکین نیافته بود تا خود را شایسته چنین عمل خفیه پری بداند زیرا خودش هم ترجیح میداد که ایکاش دوهزار سال پیش خود او هم زیر خاک میرفت تا دیگر با زوجه - گراد بوا ملاقات نکند. دو میل متضاد یکی قرار و دیگری قرار برای ملاقات مجدد آن دختر در او بایکدیگر مصاف میدادند.

موقعی که در یکی از گوشه های پاساژ ساژیتر (۱) عبور میکرد ناگهان خود را عقب کشید در روی قسمتی از دیوار یکی از دخترانی که در اینجا بنی و بلای دیومدجان سپرده بودند نشسته بود. ولی این آخرین کوشش برای گریز به عالم جتون بود و خیلی زود سر کوب شد خیر این خود گراد بوا بود که آمده بود تا آخرین کمک خود را برای پایان دادن بدردمان او بنماید دختر نخستین حرکت غریزی هانولد را درست تفسیر کرد و آنرا کوششی برای فرار تلقی نمود و نشان داد که راه گریز برویش مسدود شده است زیرا در خارج بارانی سیل آسا شروع پیاریدن نموده است و بی رحمانه در آغاز بازپرسی از او سوال کرد که منظورش از زدن مکسی که روی دستش نشسته بود چه بوده است. هانولد جرات بکار بردن ضمیر مورد نظر را پیدا نکرد ولی با جسارت زیاد این سوال مبهم و قطعی را پیش کشید: «من با اصطلاح قدری دچار افکار مبهم و بریشان شده بودم و معذرت میخواهم که اینگونه ... این دستها ... من نمیتوانم بفهمم چرا اینقدر احمقانه رفتار کردم اما چیزی را که باز نمیتوانم بفهمم اینست که چگونه صاحب این دستها در حین سرزنش من توانست مرا با سم خودم صدا کند» (گراد بوا صفحه ۹۴)

«نور برت هانولد هنوز فهم تو بقدر کفایت پیشرفت نکرده است و این هم باعث تعجب من نیست زیرا مدتهاست که تو مرا باین وضع عادت عادت داده ای برای تجدید این تجربه نیازی نبود که من به بیثباتی تو میتوانستی بطور قطع همان اطمینان را در صد فرسخی اینجا بمن بدهی»
«در صد فرسخی اینجا ...»

«مقابل منزلت بطور آریبی در منزلی که در گوشه قرار گرفته است

بنجره اطاق من است که يك قناری در قفسی جای دارد» با وجود این هانولد از توضیح او چیزی نفهمید.

این گفته‌های اخیر چون خاطرات خیلی دوری در شنونده تأثیر بخشیدند همین پرته بود که تصمیم مسافرت بایتالیا را باوالهام کرده بود.

«در همین منزل پدر من و یشارد برتگانگ که استاد جانورشناسی است مسکن دارد»

بنابر این دختر مزبور همسایه او بود و بهین جهت او را اسما و رسماً میشناخت مثل اینکه همه امیدهای ما دارند مبدل بیاس میشوند و ما در برابر راه حل صاف و ساده‌ای قرار میگیریم که درخور انتظار مان نبوده است. نوربرت هانولد هنوز هم ظاهراً عواشش بطور کامل جا نیامده بود او پرسید:

«پس شما ماداموازل زوجه برتگانگ هستید؟ اما این دختر بنظر من طور دیگری میآید...»

جواب ماداموازل برتگانگ نشان میدهند که روابط آنها در آن موقع از روابط همسایگی تجاوز میکرده است این دوشیزه باین گفتگوهای خودمانی که هانولد که او را شبح تصور کرده باو تو خطاب مینمود خو گرفته بود ولی دوست قدیمش همینکه فهمیده بود که بایک زن زنده‌سر و کار دارد دیگر باو نه خطاب نمیکرد و دختر از این وضع ناراضی شده حق دوستی قدیمی را باز نادآور می‌شود.

«اگر تو خیال میکنی که مودب صحبت کردن بین ما مناسب‌تر است منم ترا شما خطاب خواهم کرد ولی کلمه تو خیلی طبیعی‌تر برسانم می‌آید من نیدام اگر در گذشته وقتی که هرروزه دوستانه باهم بازی میکردیم و گاهگاهی بهم می‌ای و مشت میزدیم من طور دیگری بنظر تو می‌آمدم ولی اگر در این سالهای اخیر شما بخودتان این زحمت راهمواز میکردید که نگاهی بسوی من بیاندازید چشمتان باز میشد و مشاهده میکردید که من از مدت‌ها قبل همینکه هسم بوده‌ام»

پس يك دوستی و یا شاید يك عشق بیچگانه آنان را بهم نزدیک کرده و کلمه تو بین آنان مناسب‌تر بود و شاید این راه حل آنطوری که در ابتدا بنظر میرسید سبیل و ساده نیست بلکه مانا گمان درك می‌کنیم که این روابط دوره کودکی طور غیر قابل تردیدی در جزئیات ملاقات کنونی دخالت

داشته است و همین قسمت بآن جنبه عمیق تری میبخشد این ضربه روی دست زوجه - گرادیوا که نوربرت هانولد بطور غیر قابل انکاری مربوط به تمایل به حل مسئله مادی بودن شیخ میماند، آری این ضربه شباهت زیادی بهمان «مبادله مثبت و سیلی» ندارد؛ زیرا طبق گفته های زوجه این تمایل در دوره کودکی آنان بطوری بارز خودنمایی میکرد و بر تمایلات دیگر غلبه داشته است و وقتی گرادیوا از باستان شناس می پرسد که آیا بخاطر ندارد که دو هزار سال پیش باهم غذا خورده باشند حالا این سؤال که در آن موقع کاملاً نامفهوم بود ناگهان مفهوم میشود بشرط آنکه بجای گذشته تاریخی گذشته شخصی یعنی همین خاطرات دوره جوانی را که برای دختر کاملاً زنده و حال آنکه هانولد بحسب ظاهر آنها را بدست فراموشی سپرده است قرار دهیم آیا چنین بنظر نمی رسد که فانتزیهای باستان شناس جوان که قهرمان آن گرادیواست انعکاسی از خاطرات فراموش شده زمان کودکی او باشد؟ پس اینها تنها ساخته و پرورده قوه خیال او نبوده بلکه بی آنکه خودش بداند از تأثرات زمان کودکیش آب می خورند - تأثراتی که اکنون او آنها را فراموش کرده ولی هنوز در اعماق ضمیرش زنده و فعالیت تام دارند - ما بایستی بتوانیم منشأ پیدایش این فانتزیها را یکی یکی پیدا کنیم مثلاً اگر گرادیوا باید حتماً یونانی بوده و دختر یک آدم سرشناس شاید يك كشيش از اهالی سرس باشد این موضوع واکنشی است از تعریف نام یونانی زوجه و حتی از نام خانوادگی او که خانواده يك استاد جانورشناسی است و چندان بی تناسب بنظر نمی آید از طرف دیگر اگر اشباح خیالی هانولد حاکی از خاطرات تغییر شکل یافته هستند باید عین آنها را در اعترافات زوجه پیدا کنیم حال به او گوش بدهیم :

« آری تا این من که نمیدانم بچه علت مارا » Back fisch « (۱) مینامیدند من واقعاً علاقه عجیبی بشما داشتم و تصور میکردم که هرگز نتوانم در زندگی دوستی بخوبی شما پیدا کنم من نه مادر داشتم نه برادر و نه خواهر اما پدرم اولین مار شیشه ای که بچنك میآورد و در الكل حفظ مینمود بنظرش خیلی جالب تر از من بود و برای هر کس ، حتی برای يك دختر لازم است

که حتی المقدور فکر خود را بچیزی سرگرم کند این چیز برای من آنوقت شما بودید ولی از وقتی که علم باستان شناسی علاقه شما را جلب کرد من بی بردم که تو - پیششید اما این ابتکار تشریفاتی شما بنظر من خیلی بی مزه میاید و ابداً برای بیان احساسات من مناسب نیست - من میخواستم بگویم که در آنوقت بنظرم آمد که تو آدم غیر قابل تحمیلی شده بودی که لااقل برای من نه چندی در صورت نه زبانی در دهان و نه خاطراتی در آنجائی که من تمام دوستیهای دوران بچگی را حفظ کرده ام دارا نبود و بی شك بهین دلیل بود که من دیگر وضع سابق خود را نداشتم و هر بار که مادر جانی همدیگر را میدیدیم و همین زمستان گذشته بهم برخوردیم تو مرا نمیدیدی و من آنهك هدایت را نمیشنیدم و این عمل زیاد بنظرم عجیب نیامد زیرا با همه همین رفتار را میکردی من برای تو حكم باد را داشتم و با آن زلفهای پورت که من بارها آنها را پریشان میکردم تو برای من مثل يك طوطی هندی که توی پوستش گاه ریخته باشند خسته کننده ، خشك و زبان بسته و گذشته از همه اینها مانند Archeoptéryx (نام يك پرنده فسیل پیش از طوفان نوح است) خیلی هم خودت را میگرفتی اما اینکه مغز تو توهمی باین عجیبی بوجود آورد که مرا در این جادو شهر بیتی نیز بعنوان يك مرده از گوریرون آمده و دوباره زنده شده تصور کند این دیگر چیزی بود که من هرگز از توان انتظار آنها نداشتم و هنگامی که تو بطور غیر مترقب جلوی من سبز شدی من خیلی بزحمت توانستم پرده ای که قوه خیالت در مغزت بافته است بشکافم اما برای من مشغولیات خوبی بود و با اینکه از آن رایحه تیمارستان استشمام میشد من از آن لذت میبردم زیرا همانطوریکه گفتم من چنین انتظاری از تو نداشتم » (گرا دیوا صفحات ۹۵ و ۹۶)

این دختر بانهایت وضوح بفهمانده است که گذشت زمان چه بسر دوستی زمان کودکی آنها آورده است برای او این دوستی بدرجه يك تمایل واقعی عاشقانه ارتقاء یافته زیرا باید قلب يك دختر بچیزی علاقمند شود مادموازل زوئه که تجسم روشن بینی و عقل سلیم است زندگی روانی خود را نیز در نظر ما کاملاً عریان میکند اگر کاملاً عادی و کلی است که يك دختر سالم ابتدا تمایل خود را متوجه پدر سازد برای دختری که خانواده اش منحصر بهمین پدر است این تمایل شدیدتر بروز خواهد کرد اما این پدر برای زوئه هیچ

جای خالی در قلبش حفظ نکرده بود و علمش تمام توجهش را بخود جلب مینمود پس لازم میآمد که او کسی دیگری را در پیرامون خود بیابد و به همین جهت با محبت خاصی بدوست و همبازی کودکی خود دل بست و قتی که این یکی هم دیگر او را نمیدید عشق دختر دست نخورده ماند من چه میگویم بیشتر آتش آن مشتعل گردید و رو به زونی گذاشت زیرا هانولد نیز مانند پدرش شده بود و مثل او در علم خود غوطه خورده و از زندگی و زوجه دور شده بود پس دختر توانسته بود که نسبت باین یار جفاکار وفادار بماند و بسیاری پدرش را در عشق بیابد و با احساس واحدی هر دو را در بر گیرد و میتوان گفت که از نظر عواطف آنها را با هم مشتبه میسازد. اما چه دلیلی برای این تجربه روانی که بنظر خیلی من در آوردی میرسد میتوانیم پیدا کنیم ؟ داستان نویسنه در يك كلمه این دلیل را با سپرده است ولی همین كلمه كوچك بسیار جالب توجه است و قتی زوجه میخواهد تغییر اسف انگیزی را که در رفیق زمان کودکیش پدید آمده تشریح کند او را مورد سرزنش قرار داده و به آر کثوپتر بکس یعنی پر مده عظیم الجمله ای که باستان شناسی علم جانور شناسی تعلق دارد تشبیهش میکند بدینگونه يك كلمه واحد و عینی را برای همسانی دو موجود پیدا کرده است و در این كلمه گله و شکایت او از هر دو نفر آنها نهفته است میتوان گفت که آر کثوپتر بکس موجود واسطه ایست که جنون دوست و دیوانگی مشابه پدرش را توأماً مجسم میسازد

ولی این دوستی برای مرد جوان طور دیگری تکامل یافته و علم باستان شناسی طوری او را بخود مشغول داشته بود که دیگر علاقه ای جز بنان سنگی و برنزی ابراز نمیداشت. دوستی زمان کودکی بجای اینکه تبدیل به عشق عمیقی گردد بکلی از میان رفت و خاطرات آن چنان در بونه فراموشی افتاد که اگر دوست زمان کودکی خود را ملاقات میکرد او را دیگر نمی شناخت و کمترین توجهی باو نمیکرد. معذلك اگر بآنچه بعداً خواهم گفت توجه شود آنوقت میتوان یقین کرد که كلمه « فراموشی » برای خاطرات باستان شناس ما ابتدا مناسب نیست زیرا این فراموشی با انواع دیگر فراموشی این فرق را دارد که با آن آوری آن با اشکالات زیاد مواجه می گردد و حتی کمکهای ذیقیمت خارجی هم نمیتوانست در بازگست آنها موثر واقع شود مثل اینکه يك مقاومت داخلی با این تجدید خاطرات مخالفت میکرد يك چنین فراموشی را در پسکوپا تو لوزی (روانشناسی مرضی) واپس زدگی مینامند و

وضعی که نویسنده برای ما تشریح میکند ظاهراً يك نوع واپس زدگی است مابطور کلی نمیدانیم که آیا فراموشی يك موضوع با از بین رفتن بقایای آن در حافظه روانی ما توأم است یا خیر ولی آنچه راجع به واپس زدگی است مامیتوانیم بانهایت اطمینان بگوئیم که واپس زدگی هرگز با نابودی و خاموش شدن خاطرات توأم نمیتواند باشد بطور کلی عنصر واپس زده نمیتواند بخودی خود بصورت خاطره گذشته آفتابی شود ولی همیشه قابلیت تاثیر خود را حفظ میکند و بالاخره روزی تحت تاثیر عوامل و شرایط خارجی يك عده نتیجه های روانی پدیدار میگرددند که میتوان آنها را اشکال مبدل خاطرات فراموش شده دانست و تاهنگامیکه ماباهیت آنها پی نبریم برای ما غیر مفهوم و نامعقول جلوه میکنند در توهّمات نوربرت هانولد درباره گسرا دیوا مثل اینکه ماصورت مبدل خاطرات واپس زده دوستی زمان کودکی او را بار و به بر تنگانك باز شناختیم هر بار که احساسات عاشقانه شخص از تأثرات واپس زده قطع علاقه نکرده باشند و زندگی عشقی با واپس زدگی مواجه گردد باید انتظار یاز گشتهای منظم آنها را داشت در این مورد هم ضرب المثل قدیم لاتینی که بطور قطع در اصل فقط شامل دنیای خارجی میشده و کشمکش های درونی تعلق نمیگرفته کاملاً مصداق پیدا نمیکند *Naturam furca expellas semper redibit* (یعنی اگر طبیعت را بازور برانی دوباره باز میگردد) اما این ضرب المثل همه چیز را نمیگوید و فقط بازگشت عنصر واپس زده را پیش بینی میکند و مکایسم حیوت انگیز این بازگشت را توضیح نمیدهده . همان عاملی که وسیله واپس زدگی میشده خودش باعث بازگشت عنصر واپس زده میگردد و این عنصر اخیر در پشت سر عنصر واپس زنده و توأم با آن رقص کنان و پای کوبان خود نمائی میکند هیچ چیز با اندازه یکی از گراورهای فلیسین روپس (۱) معروف نمی تواند این موضوع این مهمی را که کمتر مورد توجه مردم قرار میگیرد به طور روشن و بارز نظر ما برساند این هنرمند يك وضع نمونه واپس زدگی را در میان مقدسین و مومنین مجسم میکند یکی از کشیتهای هابدوزاهد - بدون شك برای گریز از الذات زندگی - برای صلیبی که در روی مجسمه نجات دهنده مقدس یعنی حضرت عیسی قرار داده

(۱) *Félicien Rops* نقاش و گراور ساز معروف که در ۱۸۳۳ در آمو ربه یا آمدو

در داسون مرد (۱۸۹۸ - ۱۸۳۳)

شده پناه میبرد ولی صلیب یکباره از نظر محو و ناپدید شده و بجای آن تصویر زنی بسیار زیبا و لغت در همان وضع قرار میگیرد نقاشان دیگری که در فهم روانشناسی باندازه اولیزین و موشکاف نبوده اند در بعضی آثار خود گناه را در حال مبارزه یا پیروزی در کنار نجات دهنده یعنی عیسی بر روی صلیب قرار داده اند ولی مثل اینکه او دریافته است که عنصر واپس زده در موقع بازگشت از خود عنصر واپس زننده تواند و زائیده میشود .

این موضوع ارزش آنرا دارد که شخص در حالات مرضی مستقیماً از حساسیت بی پایان زندگی روانی موقعی که این زندگی روانی در حال واپس زدگی است مطلع و مطمئن گردد. همینکه عنصر واپس زده نزدیک میشود بعضی شباهت های کوچک و ناچیز در عنصر واپس زننده کافی هستند که این زندگی روانی را بجنبش در آورند من یکروز بعنوان پزشک مشغول درمان جوانی شدم و باید بگویم طبعی بیش نبود که در اثر نخستین کشف غیر منتظره مسائل جنسی در برابر فشار روز افزون تمایلات سرکش خود فرار اختیار کرده و برای این منظور وسائل گوناگون واپس زدگی را بکار برده بود با حرص و ولع خاصی درس میخواند در علاقه ب مادرش زیاده روی میکرد و بطور کلی رفتارش کاملاً بچگانه بود من نمی خواهم در این جا شرح و بسط در این باره بدهم که چگونه میل جنسی واپس زده در روابط ب مادرش کاملاً آفتابی میشد بلکه چیزی را که خیلی مید و نادر است میخواهم در اینجا بنظر تان برسانم باین معنی که یکی از حصارهای مستحکمی که او در برابر این میل قرار داده بود در نخستین فرصتی که هیچ بنظر نمی رسید برای اینکار کافی باشد چگونه فرو ریخت . ریاضیات آنطوری که شهرت جهانی دارند مشتق از عوالم جنسی میباشد ژان ژاک روسو از خانمی که کمی با او دشمنی داشت

اندروزی را دریامت داشت: *Lascia le donne a studia le Matematiche*

(یعنی برو ریاضیات یاد بگیر) بهم چنین گریز پای ما دیوانه وار خود را در آغوش ریاضیات و هندسه ای که در مدرسه میاموخت انداخت ناروژی که از همه چیز مستثانه می انصاف بازماند : دو جسم با سرعت ... بهم بر میخورند و در یک اسطوانه بتقاطع مین محسوساتی را وارد میکنند ... این کنایات موضوعات جنسی که شاید در دیگران کمترین اثری نداشته باشند باعث شدند که او تصور کند ریاضیات پرده از روی اسرارش بر میگیرد و بنابراین

وظیفه خود دانست که از آنها نیز بگریزد.

اگر نوربرت هانولد پرسناژی بود که درد نیای خارجی وجود داشت

و در اثر علاقه بیاستان شناسی عشق و خاطره دوست زمان کودکیش را از خود
رانده بود کاملاً طبیعی بود که مجسمه‌ای قدیمی خاطره فراموش شده کسی
را که با محبت کودکانه خود باو دلبسته بوده است در او بیدار کند و هدف
واقعی او ایتست که بتصویر سنگی گرادپوا که در وراء آن بعزت بعضی
شبهاتهای نامحسوس زوجه نازنین و جفا دیده از نو کسب قدرت میکنند دل بیند
ظاهر امد موازل زوجه با نظریه ما درباره هدیان باستان شناس جوان
موافقت دارد زیرا در پایان «سرزنش و عتاب جدی، بسی پرده آ مغفل و
آموزنده» خود غورسندی و رضامندی از خود نشان میدهد و غیر از این
نمیتوان آنرا طور دیگری تفسیر کرد که او حاضر است که علاقه باستان
شناس را نسبت بگرادپوا از اول تا آخر بخودش باز گرداند و این آن
چیزی است که بدو انداخته انتظار آنرا ندارد ولی بالاخره با وجود همه تغییر و
تبدیل‌های هدیان جبراً بآن پی میبرد ولی درمان روانسی این دختر اکنون
شرایط نیکوئی بیار آورده است. حالا دیگر هدیان هانولد جای خود را
بعلاقه بزوجه داده است و در واقع خود آن هدیان چبری جز انعکاس مبدل
و غیر کافی همین عشق نبوده است و حالا دیگر او بدون زحمت و تردید
میتوانست استدلال کند که گرادپوا همان رفیق نازنین، خندان و چیر فهم
اوست که بهیچ وجه تغییری هم نکرده است ولی موضوع دیگری بنظرش
خیلی عجیب می‌آمد و آنهم اینکه بقول دختر «که بکنفر باید بپردازند گی
را باز باید» ولی شاید این عمل در باستان شناسی ضروری باشد» (گرادپوا
صفحه ۹۷)

البته این دختر هنوز گنه‌وارا که از دوستی زمان جوانیت نصرف

سده و برای تجدید عواطف که اکنون در شرف جدایی است بود از مردم
باستانی کمک گرفته است نمی توانست بی‌عشده

«غیر، من میخواهم دربار ام حاکمادگی تو صحبت کنم. زیرا

برتگانك و گرادپوا هر دو يك معنی دارند ومعنی مشترك هر دو آنست
«کسی که خرامان خرامان راه میرود» (گرادپوا، صفحه ۹۷)

ما هم خودمان را برای چنین چیزی حاضر نکرده بودیم قهرمان ما کم کم از حال تواضع و فروتنی بیرون آمده و میخواهد نقش موثری بازی کند و البته هدیای او بطور کامل درمان شده است و خودش بر آن چیره گردیده آخرین پرده های آنرا میدرد وضع بسیار آن نیز موقعی که قوه قهریه ای که اندیشه های هدیائی بآنان تحمیل میکرد در اثر کشف عنصر واپس زده ای که در پشت آنها پنهان بود از میان میرود درست شبیه بقهرمان ماست.

اگر واقعا بماهیت علل بیمار کننده پی برند خودشان آخرین و مهم ترین ممالهای مربوط بوضع خود را حل میکنند و همه این راه حلها مانند انجاری ناگهانی هویدا میگردند ماقبلا قرض کرده بودیم که یونانی بودن گراد دیوای افسانه ای واکنشی از نام یونانی زوجه است ولی جرات بحث در باره نام گراد یوا را بخود نداده بودیم و آنرا ابداع قوه خیال نوربرت هانولد میدانستیم.

حالا پی باشتباه خود میبریم زیرا این اسم مشتق و حتی ترجمه نام خانوادگی دوست زمان کودکی که باصطلاح فراموش شده و تنهایی و واژه آن واپس زده شده است میباشد

حالا دیگر اشتقاق و حل این هدیای علمی انجام شده است و دنباله داستان آنرا روشن تر میسازد و این موضوع از نظر پیش گویی باعث خوشوقتی ماست که می بینیم این شخص که ابتدا بعنوان يك بیمار نقش رقت انگیزی داشت اکنون موفق شده است که در زوجه کمی از احساساتی را که تا این موقع خودش از آنها رنج میبرده ایجاد نماید و حتی موقعی که از آن زن جوان سمپاتیکی که خلوت آنرا در خانه مله آگر برهم زده بود سخن بیان آورد و اقرار کرد که این نخستین زنی است که مورد پسند او واقع شده است موفق گردد که آتش رشك و حسد را در دل گراد یوا شعله ور سازد. زوجه که میخواهد با او خدا حافظی گرمی کرده باشد باوتند کر میدهد که حالا منطق بر همه جا و همه کس مستولی گردیده و هانولد اگر مایل باشد میتواند سراغ ژ. زاهار تلبن - اسم کنونی او هر چه میخواهد باشد - که در مدت اقامتش در پستی میتواند از نظر علمی برای او سودمند واقع شود برود و خود زوجه هم باید سالها به آلبر گودل سوله (مسافر خانه آفتاب) که پدرش برای صرف ناهار انتظارش را میکشد باز گردد شاید روزی باز هم یکدیگر را در نقطه ای از دنیا، آلمن یاد کرده ماه ملاقات کنند اما هانولد دوباره مگس مزاحم

و پیرامن خونی عثمان کرده نخست با گونه‌ها و سپس بالیهای او تماس میگیرد و نقش تهاجم را که در بازی عشق و وظیفه مرد است بهیچیده میگیرد تنها یکبار ابر تیره‌ای ظاهراً جلوی خورشید سعادت او را میپوشاند و آنهم موقعی است که زوجه اظهار میدارد که باید حتماً پیش پدرش برگردد و الا او از گرسنگی در مسافرخانه خواهد مرد « پدرت باتو چکاری میتواند داشته باشد » (گرادیوا ص ۱۰۰) اما بهتر تیزهوش و زرنگ فوراً این ناراحتی را مرتفع میکند: « محتملاً کار مهمی نمی‌تواند داشته باشد و وجود من زیاد برای کلکسیون جانورشناسی او ضروری نیست زیرا در غیر این صورت من تا این اندازه احقانه بتولد آبستنی پیدا نمی‌کردم »

اما اگر تصادفاً پدرش با دختر خود هم عقیده نبود يك راه چاره برای هانولد وجود داشت و آنهم اینکه سری بکاپسری بزند و يك سوسمار قارا کلیوننسیس را بگیرد و پدر دختر را متغیر کند که بین سوسمار و دخترش یکی را برگزیند و طرز گرفتن را نیز میتواند است با انگشت زوجه تمرین نماید این پیشنهاد که در آن شوخی و جدی اندوهباری باهم توأم شده‌اند بداماد آینده میفهماند که از نمونه‌ای که نامزدش روی آن مدل او را انتخاب کرده است تقلید و پیروی نماید. نوربرت هانولد از آن نظر کادامارا مطمئن می‌سازد زیرا تغییر عیقه‌ای که در او ایجاد گردیده با انواع علامت و آثاری که در ظاهر ناچیز جلوه میکنند بمنصبه بروز و ظهور میرسند و مثل اینکه فراموش کرده باشد که از مشاهده عشاقی نظیر او گوشت و کورت تاچه‌جند ناخن‌درد و عصبانیت میشد به زوجه محبوبش پیشنهاد میکند که ماه عسلشان را در ایتالیا و در پیمپشی بگذرانند نویسنده داستان حق دارد که این فراموشکاری‌ها را بهترین نشانه تغییر روحیات هانولد بنامد در مقابل این تمایل « دوست زین کودکی که گویا خودش هم از خواب گرانی بیدار شده است » (گرادیوا) زوجه جواب میدهد که هنوز خود را آنطوری که باید رشاید زنده نمی‌بیند و کسه بتواند تصمیم بچنین مسافرتی بگیرد.

اکنون دیگر واقعیت مطبوع برهنگیان و رویا چیره گردیده است منتها باز هم باید عشاق قبل از آنکه پیمپشی را ترک گویند از این شهرستانش و شکر گذاری کنند و همین جهت وقتی پدر و اژه هر کسول یعنی آنجاییکه سنگفرشهای قدیمی داخل استرادا کونسولاره را تنسک میکنند میرسند نوربرت هانولد توقف نموده از زوجه خواهش میکند که جلوتر از او برود

دختر منظور او را درك کرده « و درحالی که پیراهن خود را کمی بادهست چپ بالا میکشد گرا دیوا که بصورت زوجه برتكانك زنده درآمده است ، در برابر نگاههای رویائی ها، ولد باطرز راهروی چابکانه و متین خود در وسط آفتاب از روی سنگفرشها گذشته بطرف دیگر کوچه میرود » در این موقع اروس (۱) پیروزمند میگردد مابخویی درمیایم که همان هدیایان نیز تاچه اندازه دارای مطالب گرانبها و زیبا بوده است .

با این تشبیه « دوست کودکی که پس از مرگ دوباره زنده شده است » نویسنده رمان کلید مسبلی را که هدیایان از آن برای مبدل جلوه دادن خاطره واپس رده استعاده کرده است بدست ما میدهد در واقع واپس زدگی که خاطرات را در عین اینکه دست نخورده حفظ میکند غیر قابل وصول میسازد بینهایت شبیه بخاك كردن شهر بمبئی است که پس از آن بكك بیل و كلنك آنها از زیر خاك در آورده بهین دلیل باستان شناس جوان دوست زمان کودکش را که فراموش کرده بود باین شهر انتقال میدهد داستان نویسنده هم بنوبه خود حق دارد که باموشگامی و برك بینی مخصوص خود يك مرحله از زندگی روانی را بایك حادثه تاریخی دوافتاده عالم بشریت باین مهارت بهم تشبیه کند .

نظر اولیه ما این بود که بکلیت تجزیه و تحلیل روانی دویاسه رویانی که در سرگذشت گرا دیوا موجودند تفسیر کنیم اما چگونه توانستیم سراسر کتاب را مورد بررسی قرار داده و جریانات روانی و روحیات دوقهرمان آنرا با این دقت شکابیم و عریان سازیم؟ باید دانست که ما کار را ندی انجام ندادیم بلکه این مقامات برای روشن کردن خواپا نهایت ضرورت را داشتند هم چنین هر بار ما بخوانیم خرابیهای حقیقی شخصی زنده را در دست بگیریم باید حتماً حصائل روحی و زندگی او را مورد تعمق و تأمل قرار دهیم و بدون اینکه کاوشهای خود را بحد ادب رود گدیری که بلافاصله قبل از خواب اندک افتاده معدود کنیم باید در گذشته هر چه دورتر از مرز شکای و بدنیق نمائیم حتی من گمان میبرم که هنوز کار ما پایان نرسیده باشد و هنوز نتوانیم کاری را که تصمیم بانجامش گرفته بودیم شروع کنیم و برای این منظور هنوز هم باید بخود داستان مراجعه و کارهای مقدماتی خود را دنبال کنیم.

خوانندگان ماحتملاً از اینکه مانور برت ها اوله وزوئه برنگانك را با کلیه تظاهرات روانی و اعمال و رفتارشان مانند اشخاص واقعی و نه محصول ابداعات شاعرانه در نظر گرفتیم متعجب خواهند شد. کاملاً مثل اینکه فکر نویسندۀ داستان معیضی است که پرتو واقعت مطلقاً در آن نفوذ میکند بدون اینکه منکسر یا تیره گردد بویژه اگر در نظر بگیریم که رمان نویس نام داستان خود را فانتزی گذاشته و بدین طریق بطور ضمنی تماس خود را با حقیقت خارجی قطع کرده است این عمل مایه شر شکفت انگیز و عجیب جلوه میکند ولی جسماتی که در این سرگذشت دیده میشوند بقدری با واقعیت تطبیق میکنند که اگر مولف، گرا دیوار بجای آنکه فانتزی بنامد مطالعه روانپزشکی مینامید ما نمیتوانستیم اعتراضی بکنیم فقط در این مورد داستان نویس بخود اجازه داده است که دو مقدمه برای کار خود بچیند که هیچیک کاملاً با قوانین واقعیت وفق نمی دهند. اولاً او برای قهرمانش مجسمه ای پیدا میکند که بی شك متعلق به حدیثی است و در عین حال نه تنها از نظر خصوصیات وضع باها موقع راه رفتن بلکه از نظر خطوط چهره و رفتار عادی شبیه بزن است که قرن ها بعد از او زندگی میکند بقسمی که باستان شناس مشاهده این زن دلبار را بجای همان مجسمه سنگی میگیرد که موقتاً در او روح زندگی دمیده اند تا نیا نویسندۀ گرا دیوار زنده را در همان پهبشی که قهرمان رمان باقوه خیال او را در آنجا تصور کرده است با او روبرو میکند و حال آنکه بیشتر منظور از این مسافرت دوری از دختری است که مقابل خانه او مسکن دارد با وجود این فکر اخیر نویسندۀ زیاد هم دور از حقیقت بنظر نمیرسد و متکی بتصادفاتی است که بدون تردید سرنوشت بسیاری از مردم را تعیین میکنند و ضمناً بدان معنی عمیقی میبخشد این تصادف درست انعکاس تقدیری است که ما را با آنچه میگزیم که از آن میگزیم بوسیله همین گریز نزدیک میکنند فرض اول بنظر ما بیشتر جنبه خیالی داشته و کاملاً ناشی از اراده خود نویسندۀ است؛ این شباهت و این همسانی تقریباً مطلق بین مجسمه و صورت زنده دختری که کلیه مراحل بعدی سرگذشت در پیرامون او دور میزنند و حفظ خون سردی او این شباهت را فقط بیک مسئله که آنهم وضع حرکتها در موقع راه رفتن است محدود میکنند انسان را باین فکر میاندازد که واقعیت را با فانتزی خود توأم کند شاید نام برنگانك این مفهوم را میرساند که طی نسلهای متمادی زنهای این خانواده بوسیله طرز راه رفتن قشنگ خود متمایز بوده اند و شاید نسل این

خانواده آلمانی بهمان خاندان یونانی می‌رسد که می‌چسبده‌ساز را وادار ساخته که از روی یکی از اعضاء آن خانواده تصویر سنگی مزبور را بسازد اما چون اختلافات جزئی تیپهای مختلف انسانها باهم بی‌ارتباط نیستند و از این رو حتی در عصر حاضر تیپهای باستانی که مادر موزه میبینیم دوباره پدیدار میشوند چندان مانعی هم ندارد که يك برنگانك عصر ما از حیث کلیه خصوصیات جسمانی مشابه جده باستانی خود باشد شاید اگر این فرضیات را کنار گذاشته و از خود داستان نویس درباره مبادی این قسمت از کتابش توضیحات بخواهیم زودتر به بیجه برسیم و باین طریق بهتر خواهیم توانست که يك مطلب ظاهراً دل‌بخواهی را با قوانین طبیعی تطبیق دهیم ولی چون دسترسی بپادی زندگی روانی نویسنده نداریم باو حق میدهیم که روی یک فرض دور از حقیقت بنائی واقعی برپا سازد شکسپیر نیز در مورد پادشاه لیر همین کار را کرده است از این دو نکته که بگذریم باید اعتراف کرد که نویسنده مطالعه روانی کاملاً صحیحی کرده است که درست با آنچه که مادر باره زندگی روحی میدانیم موافقت دارد او تاریخچه يك بیماری روانی و درمان آنرا برای ما طوری شرح داده که گویی میخواسته است ما را با بعضی اصول اساسی روانشناسی مرضی آشنا سازد و جای بسی شکفتی است که نویسنده‌ای باین خوبی از عهده چنین وظیفه‌ی برآید.

ولی اگر از خود او در این باره استفادار کنیم و او با سرسختی و لجبایت داشتن چنین منظوری را انکار کند تسکلیف ما چیست؟ هیچ چیز آسانتر از این نیست که شخصی پیش خود استنباط‌هایی کرده و قصد معینی را بکسی نسبت بدهد آیا این ما نیستیم که برای این داستان زیبای شاعرانه معیومی قائل شده‌ایم که فرق آن بانظر خود نویسنده از زمین تا آسمان است؟ حنین چیزی کاملاً ممکن است و ما بعداً دوباره در این موضوع بحث خواهیم کرد اما از هم‌اکنون می‌گوئیم که خود را از این که خواسته‌ایم تفسیری غرضانه و مطابق سلیقه خودمان تحویل دهیم تبرئه نماییم ما در سراسر روایت خود جملات خودرمان نویس را بکار بردیم و هم متن داستان و هم تفسیر آن را از روی نوشته خود او نقل کردیم و برای اثبات این مدعا کافی است که متن نوشته ما با خود گرا دیسوا مقایسه شود.

شاید هم بنظر بسیاری از مردم ما باین تفسیر خود از قدر و منزلت

نویسنده می‌کاهیم آنها خواهند گفت که داستان نویس را یا بیماری‌های روانی
 چکار تشریح این حالات مرضی و خلیفه پزشك است اما در واقع هیچ‌رمان
 نویس بمعنای واقعی کلمه این قاعده را مراعات نکرده است زیرا در حقیقت
 تجسم زندگی روانی انسان‌ها فقط در حیطه اختیار اوست و نویسندگان در
 این مورد همواره از دانشندان و بویژه روانشناسان علمی جلو تر بوده‌اند
 باتمام اینها حدفاصل بین حالات روحی اشخاص سالم و بیمار از یکطرف
 قراردادی و ازسوی دیگر بقدری نااستوار است که هر يك از مابکرات در
 روز از آن تخطی میکند بعلاوه خطای بزرگی است که ما روانپزشکی را
 در همان چهار چوب اشکال سخت و تاریکی که زاده جراحات معمولی دستگاه
 ظریف روانی هستند محدود کنیم انحرافات كوچك و درمان پذیر مردمان
 سالم که ما نمیتوانیم امروز در ماوراء اختلالی که در عمل نیروهای روانی
 بروز میکند مورد بررسی قرار دهیم شایستگی کمتری برای جابجاء علاقه
 پزشك روانی ندارند و حتی فقط باین وسیله خواهد توانست سلامتی و
 تظاهرات مرضی سخت را درك کند رمان نویس دلبلی ندارد که پزشك
 روانی را بر خود مقدم بداند و بالعکس داستان نویس بی آنکه چیزی از زیبایی
 داستانش کاسته شود میتواند بانهایت صحت و دقت يك مضمون روانپزشکی
 را مورد بحث قرار دهد .

پس این تجسم شاعرانه يك ملاحظه کلینکی و درمانی کاملاً صحیح است
 حالا که سرگذشت بیابان رسیده، ما از آن حال انتظار و بی صبری بیرون
 آمده و بهتر میتوانیم در باره آن امان نظر کنیم می‌خواهیم اصطلاحات
 هلم خود را در آن بکار ببریم و برای این منظور ضرورت تکرار مکرویات
 ما را ناراحت نخواهد کرد .

رمان نویس چندین بار حالت نوربرت هانولد را هندیان می‌نامد ما
 هم هیچگونه دلیلی نداریم که این نامگذاری را مردود بدانیم ما میتوانیم
 برای هندیان دو خاصیت اصلی قائل شویم که گرچه این خواص کاملاً از عهد
 توصیف آن بر نمیا یند معذلك میتوان با استعداد از آنها آنرا از سایر اختلالات
 تمیز داد .

اولا هندیان از آن دسته امراضی است که تأثیر آنی بر روی جسم
 ندارند و فقط بوسیله آثار روانی تظاهر میکنند ثانیاً هندیان دارای این
 خاصیت مشخص است : توهمات فرمانروای مطلق وجودند یعنی دارای اعتبار

فزون از اندازه بوده و بهمین نظر رفتار و کردار بیمار را در اختیار خود گرفته اند. این سفر پیمایی که در جستجوی نشانی های پای گرا دیوا بر روی خاک آن سامان است یکنوع کامل علمی است که در زیر سلطه هندیانی اجرا شده است شاید روان پزشک هندیان نوربرت هانولد را جزو دسته بزرگ پارانویا دانسته و آنرا جنون عشق فقیشت بنامد علاقه بتصویر سنگی برایش از همه چیز زنده تر است چون بر طبق نظریه سطحی او توجه باستان شناس جوان بیاها و وضع راه زفتن زن مزبور بظن قوی بافتیشیسم تطبیق میکند مع الوصف کلیه این نامگذاریها و دسته بندیهای انواع گوناگون بر حسب محتوی آنها دارای جنبه های تناقض و به خودی خود عقیم است (۱).

روانشناس تمام عیار حتی قهرمان مارا باین جرم که توانسته است چنین هندیانی را که عتکی بخاطر خواهی نوع خاصی است وجود آورد بفروزادگی متهم میکند و در جستجوی بیماریهای موروثی برمیآید که آن بیچاره را ناگزیر بچنین سرنوشتی دچار ساخته امارمان نویس در این راه از روان پزشکی پیروی نمیکند و حق هم دارد. او میخواهد قهرمانش را نزدیک بهمة ما نشان داده و تماس عواطف را با او تسهیل کند؛ باتشخیص فروزادگی چه از نظر علمی ثابت بشود و یا نشود باستان شناس جوان از ما فاصله زیادی خواهد گرفت چون لابد ما خوانندگان همه مردمان سالم و نمونه انسان های واقعی هستیم همچنین استعدادهای موروثی و مادرزادی ایداً مورد توجه نویسنده قرار نمیگیرند در مقابل او دایال وضع روانی فردی که سبب پیدایش چنین هندیانی میگردد میرود.

عقیده هانولد در یک مورد بسیار مهمی با سایر مردم مخالف است او برای زن زنده هیچگونه ارزشی قائل نیست علمی که مورد علاقه اوست توجهش را از زن زنده بسوی زن های سنگی و برنزی جلب کرده است مبادا تصور شود که این یک خصوصیت از چیزهاست بالعکس اساس و پایه داستان مزبور را تشکیل میدهد زیرا روزی مرا میرسد که یکی از این تصاویر سنگی کلیه حقایقی که بایستی قاعدتاً متوجه زن زنده شوند بسوی خود میکشاند و هندیان اینگونه نمودار میشود بعد بچشم خود میبینیم که چگونه در اثر یک

۱ - در واقع باید هندیان هانولد را هندیان هستریک نامید ، پارانویا را بر این مشخصات پارانویا در آن دیده میشود .

تصادف مطلوب هدیای او بر همان میگذارد و دل بستگی از سنك بر ندگی منتقل می گردد .

اما قهرمان ما چگونه و ارچه راههایی از جنس زن یکسر و گردان شده است این چیزی است که رمان نویسی مسکوت میگذارد فقط بما میفهماند که این وضع مربوط به ساختمان جسمانی و مادرزادی او نیست که دارای روح فائزی نیرومندی است (و ما اضافه میکنیم که خاصیت عشق ورزیدن را مانند همه داراست به علاوه ماکمی بعد یا خبر میشودیم که هانولد در عهولیت اختلاصی با سایر کودکان نداشته با دختری دوستی صمیمانه ای برقرار کرده دائما با او بوده، با هم غذا صرف میکردند و مشت و سیلی ولگند بین آنها رد و بدل میشده است) علاقه ای از این نوع که غلطی از محبت و ستمگری است نظاهری از عشق ناقصی بچگی است که اثرات آن فقط سالهای بعد بطور ایستادگی ناپدید پدیدار میگردد و که در همان دوران کودکی فقط پرشك یارمان نویس میتوانند به اهمیت واقعی آن پی ببرند نویسنده آشکارا بما میفهماند که او هم جریان را طور دیگری درك نمیکند او بطور ناگهانی در يك موقعیت مناسب علاقه زیادی بطرز راه روی زنها و حرکات پاهایشان در قهرمانش بوجود میآورد و این دل بستگی از نظر علم و خانمهایی که مورد مطالعه او قرار میگیرند بعیشیسم پاهای تعبیر میشود و حال آنکه برای ما جبراً داده خاطره این دوست زمان کودکی از ست قطعا این دختر ك از همان موقع در اثر خوش خرامیدن که در اثر آن وك پادر وضع کاملاً عمودی قرار میگرفته مشخص و جالب نظر بوده است و بعلت تجسم همین طرز راه رفتن است که يك مجسمه قدیمی برای نوربرت هانولد مفهوم عمیقی پیدا میکند ضمناً باید هرچه زودتر تذکر دهیم که رمان نویس با داستانزدان در باره علل پیدایس قشیشزم موافق است از زمان آ. بینه (۱) ما مسکوشیم که قشیشزم را نه امپرسیونیهای عشق زمان کودکی باز گردانیم همان وضع دوری مستد از زن قابلیت و استعداد بروز هدیای را بوجود میآورد تکامل اختلال روحی موقعی ایجاد میشود که يك امپرسیون غیر مترقب و تصادفی امپرسیونیهای فراموش شده دوران کودکی را که لا اقل تا حدی دارای جنبه های جنسی هستند بیدار نماید اما اگر به مطالب زیر توجه دقیق بکنیم

خواهیم دید که اصطلاح بیدار کردن اصطلاح صحیحی نیست ما باید آنجسم صحیح نویسنده داستان را با اصطلاحات فنی روانشناسی بیان کنیم در برابر مجسمه، نور پرت ها نولد بیاد ندارد که این وضعیت پارادوکس زمان کودک کیش دیده است و حتی در این باره هیچ چیز بخاطرش نمیرسد معذرت تأثیر مجسمه فقط از این رابطه با امپراسیون زمان کودک کی سرچشمه میگیرد این امپراسیون بدین طریق احیا شده و مؤثر میگردد بقسمی که کم کم اثرات آن ظاهر میگردند ولی نمیتواند بضمیر بخود نفوذ نماید بلکه با اصطلاح امروزی که در روان پزشکی ناگزیر از استعمال آن هستیم نا بخود میماند ما میخواهیم که ضمیر نا بخود را از مشاجرات فلاسفه و فلاسفه نا تورا لیست که بیشتر در پیرامون کلمات دور میزنند بر کار داریم ما تا کنون کلمه بهتری برای رساندن مفهوم این جریانات روانی که با وجود آنکه نمیتوانند بضمیر بخود شخص نفوذ کنند فعالیت خود را از دست نمی دهند پیدا کرده ایم و منظور ما هم از نا بخود غیر از این چیزی نیست اگر بعضی متعکبین برخلاف نظریه ما وجود چنین اعمال نا بخودی را انکار میکنند باید معتقد بود که هرگز به بررسی این پدیده های روانی ویژه نپرداخته و همواره تحت تأثیر تجربیات جاری که بر حسب آنها هر پدیده روانی مؤثر و شدید باید حتماً بخود باشد قرار داشته اند آنها باید آنچه را که داستان نویس خوب درک کرده است یاد بگیرند این جریانات روحی با وجود شدت و قدرت نتایج خود باز هم در دسترس ضمیر بخود قرار نمیگیرند.

ما قبلاً گفتیم که خاطرات زمان کودک کی مربوط به زوئه درها نولد بصورت واپس زدگی وجود دارد و اکنون آنرا خاطرات نا بخود مینامیم باز هم توجه خوانندگان را بر رابطه موجود بین این دو اصطلاح فنی که ظاهراً دارای مفهوم واحدی میباشد جلب میکنیم توضیح در این باره بسیار سهل و ساده است نا بخود مفهوم کلی تر و واپس زده مفهوم خصوصی تری است عبارت دیگر هر چه واپس زده شده باشد نا بخود است ولی نمی توان تأکید کرده که هر چه نا بخود باشد واپس زده هم هست اگر مجسمه درها نولد خاطره راه رفتن گرادپوئی محبوس را بیدار کرده است باین سبب است که خاطره ای که قبلاً نا بخود بوده است بناگاه فعال و بخود گشته است و بدین طریق نشان داده است که قبلاً واپس زده نبوده است نا بخود يك اصطلاح

کاملاً تشریحی و از خیلی جهات نامعین و بعبارت دیگر يك اصطلاح استاتیك است .

واپس زده يك اصطلاح دیناميك است که تأثیرات متقابل نیروهای روانی را در نظر گرفته و این موضوع را هم می‌رساند که کلیه نتایج روانی متوجه هدفی هستند که مهمترین آنها بضمیر بخود راه یافتن است اما این اصطلاح وجود يك نیروی مخالف، يك مقاومت را که در برابر یکقسمت از این فعل و انفعالات روانی ایستادگی میکند - باز هم نفوذ بضمیر بخود جزویکی از آنهاست - و قدرت جلوگیری از آنها را دارد ایجاد مینماید صفت مشخص کننده واپس زده اینست که با وجود شدت فوق العاده نمیتواند بضمیر بخود راه یابد در مورد هانولد از موقع پیدایش مجسمه موضوع در پیرامون يك نابخود واپس زده و یا بطور خلاصه يك واپس زده دور می‌رند .

در نوربرت هانولد خاطرات روابط کودکیش با دخترك خوشخرام واپس زده شده اند ولی باز این تذکر ما را به چگونگی مطلب از نظر روانشناسی کاملاً آشنا نمیسازد و تا وقتی که فقط از خاطرات و تجسّسات بحث میکنیم معلومات ما کاملاً سطحی خواهند بود تنها عناصری که در زندگی روانی بیشتر باید روی آنها حساب کرد احساساتند و سایر عناصر فقط از این نظر دارای ارزشند که بتوانند احساسات خفته را بیدار کنند و با احساسات تازه ای را برانگیزند تجسّسات موقعی واپس زده می شوند که با احساسات مربوط و پیوسته باشند اگر بخواهیم صحیح تر بیان کنیم باید بگوئیم که واپس زدگی با احساسات تعلق میگیرد ولی برای آنکه قابل درك باشد ارتباط با تجسّسات ضروری است در نوربرت هانولد احساسات عاشقانه واپس زده شده اند و چون عشق او جز زوئه برنگانك معشوق دیگری نداشته و یا نشناخته است یاد بردنهای مربوط باین معبود به فراموش شده اند مجسمه باسنانی عوالم جنسی را که بنوعی عمیقی رفته بودند بیدار ساخته و خاطرات کودکی را در باره اعمال میل يك مقاومت بآیداری در برابر تمایلات جنسی باعث می شود که این خاطرات فقط بطور نابشرد عمل کنند چیزی که بعداً در او بود تریع میسر شده که کس بین نیروی عشق و نیروهای است که آنرا واپس میزنند چیزی که از این نبرد در خارج نظام میگذرد همان هدف آن است نویسنده بمان نمیگردد که چرا قهرمان او زندگی هانولده شرد را

واپس زده است اشتغالات علمی او فقط وسیله ایست که واپس زدگی بکار برده است پرشک برای فهم این موضوع باید کمی دورتر برود ولی معلوم نیست که حتماً در این حالت بخصوص بتواند نتیجه رضایتبخشی بدست آورد اما همان نویس همانطوریکه مادر سابق ذکر و ستایش کردیم متذکر میشود که چگونه عوالم جنسی واپس زده درست بوسیله همان علمی که باعث واپس زدگی شده اند بیدار میگردند و بهمین دلیل است که يك شاهکار هنری عهد عتیق، تصویر سنگی يك زن، باستان شناس ما را از قید تنفر از عشق میرهاند و باو خاطر نشان میسازد که باید هر يك از ما وظیفه ای را که از بدو تولد بعهده ما گذاشته اند انجام دهیم

نخستین تظاهرات این جریان روانی تازه که در اثر مشاهده مجسمه درهانولد ایجاد شده اند همان توهماتي هستند که قهرمان آنها همان عشق مورد نظر است این مدل بنظر او دارای جنبه تاو علمی است مثل اینکه هنرمند زنی را که در کوچه مشغول راه رفتن بوده «زنده زنده» بلع کرده است، او این دوشیزه باستانی را **گرادیوا** مینامد و در این مورد از افسانه یونانی خدای چنك مارس گرادیوس که بطرف میدان کارزار پیش میرود استفاده میکند و هرچه بیشتر درباره شخصیت او توضیحات می دهد او باید دختر یکی از مردان سرشناس (شاید یکی از پاتریسین هائی (۱) که در خدمت یکی از الهه ها کار میکند) باشد از خطوط چهره اش هویدا است که او باید یونانی الاصل باشد. بالاخره اولارم میبیند که دختر را از سروصدای هیپ يك شهر بزرگ دور نموده و بشیر آرام و ساکت برده و در آنجا روی سنگفرشها از کوچه عبورش دهد این تخیلات ظاهرا دلبخواهی بنظر میرسند ولی باز زیاد زیانبخش و مشکوک بنظر نمیآید حتی هنگامیکه برای نخستین بار این اندیشه ها وارد مرحله عمل میشوند وقتی که باستان شناس برای آنکه بداند که آیا این وضع با واقعیت تطبیق میکند یا خیر شروع به لایحطانی در روی دختران و زنان معاصر خود میکند این حرکت درست بنظر خودش از علمی ارادی و علمی سرچشمه میگیرند مثل اینکه گویانند دلاق و تصویر سنگی گرادیوا با شغل باستان شناسی او ارتباط دارد اما همان و دختر ای که در کوچه مورد ملاحظاتی او قرار میگیرند عصب او را به این دیگر می کشد که بطر و موضوع

جنبه جنسی دارد مربوط میداند و ما هم باید بآنها حق بدهیم برای ما شکی وجود ندارد که هانولد همانطوریکه از منشاء توهمات خود در باره گرادبوا بی خبر است همانگونه هم بملل این کاوشهای خویش واقف نیست بطوریکه بعدا خواهیم دانست این توهمات انعکاسات خاطرات مربوط بدوست زمان کودکی یا بعبارت دیگر صور مبدل و تغییر شکل یافته آنها میباشد که نتوانسته اند بصورت اصلی خود بشصیر بخود راه یابند این قضاوت باصطلاح هنری وادر باره تازگی داشتن تصویر سنگی باید اینطور تفسیر کرد: این طرز راه رفتن بدختری آشنا تعلق دارد که در زمان ما از کوچه عبور میکند امپرسیون «زننده زننده» و توهم یونانی الاصل بودن گرادبوا یادبود نام زوجه را که یونانی بمعنی زندگی است تاحدی بیدار ساخته است نام گرادبوا همانطوریکه خود هانولد در پایان هدیای خود بما میفهماند ترجمه صحیح اسم خانوادگی برتگانک که بمعنی «راهروی خرامان و خیره کننده است» آنچه مربوط بپدر اوست بخاطر میاورد که زوجه برتگانک دختر یک استاد مرشاس دانشگاه است شغلی که بیشباهت بکهنه و روحانیون باستانی نیست اگر توهم گرادبوا را در پستی قرار میدهد «بعثت روش آرام و متینش» نبوده بلکه باین دلیل است که در علم باستان شناسی هانولد تشابه دیگر و بهتری باحالات عجیبی که در خود از جهت فراموشی یادبود دوست بچگی اش احساس میکند نمی توان یافت مثل اینکه سابقه تاریخی شهر مدفون پستی که در عین حال گذشته را حفظ کرده است بنظرش با واپس زدگی خود او که با احساس درونی کم کم دارد آنرا درک میکند شباهت تامی دارد سمبلیکی که در هدیای او جلوه می کند همانست که در پایان نویسنده آنرا بدختر که آگاهانه بکارش میبرد نسبت میدهد

«من پیش خودم فکر میکردم که موفق نخواهم شد بتهنایی چیز جالبی را در اینجا از زیر خاک بیرون بکشم اما روی کشی که اکنون انجام انجام داده ام .. جرات حساب کردن را نداشتم» در پایان درجائی که دختر جوان بنقشه گذراندن ماه غسل در پستی پاسخ میگوید «از دوست زمان طفولیتش که خود پس از بسر مردن مدت های مدید در زیر خاک دوباره سر از گور در آورده است» صحبت میکند

بدینگونه مادر نخستین توهمات هدیائی هانولد مفهومی دوپهلو و در اولین اعمالش اشتقاقی از دو سرچشمه مختلف را میبایم اولی همانست

که در برابر چشمان خود هانولند خود نمائی میکنند و دومی آنست که پس از آزمایش دقیق و حقیق جریانات روانی اش بر ما آشکار میگردد اما نسبت بخود هانولند اولی آنست که خودش از آن آگاه است و دومی آنست که او هیچگونه آگاهی نسبت بآن ندارد (نابخود) اولی بطور کامل از حیطه تجسمات علم باستان شناسی منشعب میشود و دومی از خاطرات کودکی که تا آنوقت واپس زده شده بوده اند و انگیزه های تائیری که با آنها پیوند دارند رفته رفته او را تحت محرک و فشار قرار میدهند سرچشمه میگیرد اولی سطحی بوده و مانند سرپوشی است که روی دومی را که تقریباً خود را پشت آن پنهان میکند میپوشاند یعنی میتوان گفت که انگیزه علمی مانند حاجبی بکار میرود که در پشت آن علت جنسی نابخود مخفی شده است و علم خود را در بست در اختیار هذیان میگذارد ولی باید دانست که علت نابخود بانجام هیچ عملی قادر نخواهد بود مگر آنکه عمل مزبور بفعالیست علمی آگاهانه نیز کمک کرده باشد بنابراین آثار و علام هذیان اعم از توهمات یا اعمال از یک سازش بین دو جریان روحی بوجود میآیند از طرفی در هر سازشی باید تقاضاهای هر دو طرف حاضر را مورد توجه قرار داد اما هر یک از طرفین میبایستی از بعضی حقوق و مزایای خود صرف نظر کند هر وقت سازشی بیان میآید باید حتماً نبردی بوقوع پیوسته باشد و در این مورد پیکار مزبور بین عشق سرکوب شده و قدرتهای روانی که آنها را در حال واپس زدگی نگاه میدارند درگیر میشود وقتی هذیانی بوجود میآید در واقع این مبارزه نمیتواند به هدف نهائی خود برسد بعد از هر سازشی که هرگز موفق بانجام و طیمه خود نیگردد باز هم حمله و مقاومت تجدید میشوند نویسنده این داستان این مطلب را خیلی خوب درك میکند و بهمین مناسبت میبینیم که در قهرمان خود تا موقعی که هذیان بعد تکامل و بهبودی نرسیده يك احساس ناراحتی و تشویش و نگرانی خاصی باقی میگذارد .

این خصوصیات دو پهلوانی و همت و تصمیمات بهانه تراشی های ارادی در مورد اعمالی که در بوجود آمدن آنها عنصر واپس زده سهم بسزائی دارد باز هم در اقیه این داستان و شاید با وضوح بیشتری ملاحظه میگردانیم زیرا رمان نویس باین وسیله خاصیت اصلی و پایدار جریانات روانی مرضی را درك نموده و برای ما بیز روشن ساخته است .

تکامل هذیان در نوربرت هانولد در اثر بروز روانی است که از حادثه تازه‌ای بوجود نیامده بلکه ظاهراً از زندگی روانی خودش که نبردی سخت در آن درگیر شده است سرچشمه میگیرد اما پیش از آنکه ببینیم که آیا نویسنده در بوجود آوردن رویاهای خود مطابق انتظار ما فهم عمیقی نسبت به مکانیسم آنهاشان داده است یا خیر کمی توقف کنیم و از خود پرسیم که آیا علم روان پزشکی در باره نظریات نویسنده مربوط به علل پیدایش هذیان چه فکر میکند و در برابر واپس زدگی، ضمیر نابخود کشمکش و ایجاد سازشکاری چه روشی در پیش میگیرد عبارت دیگر آیا علمی که رمان نویس برای ایجاد هذیان قائل شده است در برابر حکم معکمه علمی پایداری میتواند کرد؟

پاسخ ما برخلاف هر گونه انتظار است زیرا بدیهه‌خانه باید مسئله را معکوس کرد: این علم است که در برابر شاهکار نویسنده محکوم میشود بین استعدادهای موروثی و جسمانی و ایجاد هذیان که ساخته و پرداخته ظاهر میگردد علم شکاف بزرگی باقی میگذاورد که ما ببینیم رمان نویس آنها را پر کرده است علم هنوز ناهیت واپس زدگی بی نبرده است و هوشی خواهد قبول کند که برای درک دنیای تظاهرات روان پزشکی مطلقاً بر وجود ضمیر نابخود نیازمند است او علت هذیان را در کشمکش روانی جستجو کرده و آثار آنرا، محصول سازش نمیداند پس آیا رمان نویس بکه و تنها در برابر علم قیام میکند؟ هرگز بشرط آنکه مولف این مطالعه روانی هم بتواند بکارهای خودش جنبه علمی بدهد. موافق سالیهای امتدادی و حتی ناچندی پیش ناچندی تساهل‌آلودگی را که اکنون از کتاب گرادپوای و بلهام یسن استخراج کرده است شرح و توضیح داده و برای هر يك اصطلاحات فنی وضع کرده است. مخصوصاً برای حالانی که بنام هیستری و وسواس موسومند مولف این بررسی سرکوبی يك قسمت از زندگی عریزی و واپس زدگی نجساتی را که غریزه واپس زده بر سینه آنها نشان داده می‌شود بعنوان تعیین کننده انفرادی اختلال روانی معرفی و مشخص کرده است و عام الامراض خود را بزودی بصورت مختلف هذیان بسط داده است. آیا غرائز مورد نظر همیشه مشکلهای غریزه جنسی هستند یا میتوانند نوع دیگری هم باشند این پرسش در مورد تجربه گرادپوا دارای اهمیت زیادی نیست زیرا در این مجال فقط سرکوبی احساسات عاشقانه در بین است تعریف کشمکش روانی و ایجاد آثار موضعی وسیله سازش بین دو جریان روانی درونی متضاد به وسیله موافق

این کتاب در حالات مرضی که خودش واقعا ملاحظه و درمان کرده است روشن شده‌اند روشهای او عینا شبیه بطرقی است که رمان نویس در مورد هانولده بکار بسته است. نسبت دادن بیماریهای عصبی و بویژه تظاهرات هیستریک بقدرت اندیشه‌های نابخود قبلاهم بوسیله پسرژانه شا کرد شارکوی بزرگ و در وین بوسیله ژوزف بروئر با همکاری مولف انجام گرفته است (۱)

نگارنده که از سال ۱۸۹۳ مشغول مطالعه درباره علل پیدایش اختلالات روانی شده بود هرگز فکر نمی‌کرد که نوشتجات رمان نویسان و شاعران نتایج حاصله از کاوشهای او را نایب کنند بهمین جهت در ۱۹۰۳ هنگامیکه گرادیرا منتشر شد حیرت و تعجب فوق‌العاده‌ای باو دست داد و مشاهده کرد که رمان نویس اساس رمان خود را روی همان چیزی قرار داده است که او تصور میکرد کشف تازه‌ایست که بوسیله او بعالم پزشکی تقدیم میشود اما چگونه رمان نویس توانسته بود بهمان نتیجه‌ای برسد که پزشک باید میرسید و بالا اقل چگونه موفق شده بود طوری رفتار کند که گویا همان مطالب را میداند؟

مادر بالا گفتیم که هدیان نوربرت هانولده پس از کاوشهایی که او در زادگاه خود برای یافتن طرز راه رفتنی که شبیه بگرادیرا باشد بعمل می‌آورد و خوابی که میبیند تکامل تازه‌ای پیدا میکند آسانی میتوان محتوی این خواب را در چند کلمه خلاصه کرد شخص ناام در همان روزی که حادثه اسف انگیز شهر را در زیر آن خاک مدفون میکند در شهر پیشی استیزی آنکه خطری متوجه او شود ترس بر او غلبه میکند ناگهان میبیند که گرادیرا پیش میرود و چون این دختر از اهل پیشی است تعجبی نمیکند که او را «بی آنکه شکمی بخود راه دهد همزمان باخودش» در شهر زادگاهش ببیند خیالش در باره دختر ناراحت میشود او را صدا میزند دختر با عجله صورت خود را سوی او برمیگرداند و بی آنکه توجهی باو کرده باشد راه خود را ادامه داده روی پاهای مبدل آ پولن دراز میکشد و پس از آنکه چهره اش مانند مرس سفید رنگ پریده شده و شبیه به تصویر سنگی میگردد در زیر باران خاکستر مدفون میشود. پس از بیدار شدن سر و خاکی شهر بزرگ هنوز مختل شده ن برده و بالاهای اهالی پیشی و غرس آس هتانی می‌آید احساس آنکه آنچه را در

(۱) بکتاب بروئروفر وید «مطالعه درباره هیستری» (۱۸۹۵) مراجعه نمود

خواب دیده‌واقعا بوقوع پیوسته است تا مدتی پس از بیداری در او باقی میماند و اطمینان باینکه گرا دیوا در پستی میزیسته و در آن روز شوم مدفون گردیده در اثر این رویا باصل هذیان اضافه میشود .

بیان اینکه خواب پیش گفته برای نویسنده چه مفهومی داشته و چه چیزی او را وادار کرده است که تکامل هذیان را درست باین رویا مربوط بسازد برای ما خیلی دشوارتر است کسانی که درباره خواب مطالعاتی بعمل آورده‌اند مثالهایی را گرد کرده‌اند که در آنها اختلالات دماغی وابسته بخوابها بوده یا از آنها منشعب شده‌اند همچنین شرح زندگی مردان بزرگ نشان داده که چیزی که آنان را وادار بتصمیمات و اعمال بزرگ و مهم کرده است همانا رویا و خواب بوده است اما این شباهتها بفهم ما کمکی نمیکند پس بهتر است که بهمان مثال خودمان یعنی مثال نوربرت هانولد باستان شناس همانطوریکه نویسنده رمان او را تصور کرده است بازگردیم . اگر بخواهیم که این رویا وسیله زینت و آرایش سرگذشت نباشد باید بررسی آنرا از کجا شروع کنیم تا جای خود را در مجموعه داستان باز کند ؟

ممکن است خواننده اعتراض کند که توضیح این خواب امر بسیار آسانی است این يك خواب پریشان ساده ای بیش نیست که در اثر سروصدای شهر بزرگ ایجاد شده و باستان شناس که فکرش متوجه آن زن اهل پستی بوده آنرا بصورت تدفین شهر پستی در آورده است . بی اعتنائی عموم مردم نسبت بتظاهرات رویائی موجب می شود که تقاضاهای مربوط بتوضیح خواب اینطور محدود شود : که يك قسمت محتوی خواب مربوط بتحریک خارجی است که باید آنرا پیدا کرد . این تحریک خارجی پاسخ آن صدائی است که شخص را از خواب بیدار میکند این تنها علاقه ایست که مردم نسبت بخواب نشان میدهند . بسیار خوب . اما در صورتیکه مادللی داشته باشیم که سروصدای شهر در این روز بخصوص بیش از روزهای دیگر بوده است و یا اگر مثلا نویسنده داستان بها گفته بود که آنسب هانولد برخلاف عادت همیشگی پنجره اطلاقی را باز گذاشته است بدخترانه رمان نویس این زحمت را بخود نداده است خدا کند که همه خوابهای پریشان همین اندازه ساده باشند ! اما علاقه مانسبت بخواب باین آسانی پایان پذیر نیست .

ارتباط با يك تحریک حسی خارجی عامل اصلی تشکیل خواب نیست

ممکن است شخص اصولاً اهمیتی باین تحریک ندهد و حتی از خواب بیدار شود بی آنکه خوابی دیده باشد و باز ممکن است که تحریک را وارد در خواب کنه بشرط آنکه دلیلی برای اینکار موجود باشد (مانند مثال خودمان) و خوابهای بیشماری هم موجودند که برای محتوی آنها تعیین علت بوسیله تحریک حسی خارجی در اثناء خواب امکان پذیر نیست پس وسیله دیگری بیابیم شاید بهتر باشد که از اثری که خواب در زندگی هانولد بعد از بیداری باقی میگذارد شروع کنیم؛ پمپی الاصل بودن گرادپوا تا کنون توهمی بیش نبود حالا این فرض بیقین پیوسته و یقین دیگری هم بآن ضمیمه شده است؛ گرادپوا در سال ۷۹ مدفون گردیده است این پیشرفت روها با احساسات غم انگیز و ناراحت کننده ای همراه است مثل اینکه انعکاس تشویشی که در خواب وجود داشته است بدینگونه خودنمایی میکند فهم این غم و اندوه تازه درباره گرادپوا برای ما آسان نیست زیرا اگر هم گرادپوا از آن حادثه سال ۷۹ سالم چست بود اکنون قرنهای از وفات او میگذشت یا شاید نباید ما هم مثل نوربرت هانولد و نویسنده رمان اینطور استدلال کنیم؛ اینجانب هیچ وسیله ای برای روشن ساختن ما وجود ندارد ولی این نکته را تذکر دهیم که تاثیر این روها در همدیان کاملاً دردناک و اندوهبار است.

از این که بگذریم ما هم قدری دودل و مردد میمانیم این خواب به تنهایی قابل توضیح نیست و ما مجبوریم که بکتاب علم خوابها تألیف نگارنده مراجعه و برای تفسیر این روها از بعضی قوانینی که در آن تشریح شده اند استعاده کنیم.

یکی از این قوانین اینجاست که خواب با اشتغالات روز پیش مربوط شود ظاهراً رمان نویس نشان میدهد که این قاعده را مراعات کرده است زیرا که خواب را به کاوشهای پائی هانولد ربط میدهد ولی بطور از این کاوشها چیزی جز تعقیب گرادپوا و شناسایی او بوسیله طرز راه رفتن مخصوص بنخودش نمیشود پس خواب باید حاوی اشاره محل سکونت او باشد و واقعاً اینطور هست زیرا گرادپوا در پمپی نشان میدهد ولی این موضوع برای ما تازگی ندارد.

حالا بقاعده دوم مراجعه میکنیم؛ وقتی پس از خواب برای مدتی غیر هادی ایمان بواقعیت تصاویر رویائی در شخص باقی بماند در این مورد نباید تصور کرد که خطای قضاوت موجب این امر میشود بلکه در اینجا يك عمل

مستقل روایی و یک اطمینان نسبی به محتوی خواب پدیدار میگردد و به ما میفهماند که حقیقتا واقعتی مطابق آنچه در خواب دیده شده وجود خارجی دارد و قائم حق دارد که بآن ایمان داشته باشد اگر همین دو قاعده را در نظر بگیریم باید نتیجه گرفت که این خواب ما را از محلی که گرا دیوای مطلوب در آن جاست مطلع میسازد و این اطلاع کاملا با واقعیت تطبیق میکند. ما که خواب هانولد را می شناسیم آیا بکار بردن این قواعد در مورد آن ساجازه خواهد داد که معنای منطقی برای آن بیابیم؟

هر قدر هم نظر عجیب و شگفت انگیز برسد باز جواب ما مثبت است. منبها این معنی بطوری غیر شکل داده که نتوان آنرا در نظر اول باز شناخت این خواب به هانولد میفهماند زنی که در جستجوی اوست با او معاصر و در همان شهر او زندگی میکند و این موضوع در مورد زوجه بر تکانگ کاملاً صادق است فقط با این تفاوت که در خواب این شهر شهر دالینگهام آهانی نبوده بلکه پمپی است و زمان حال نبوده بلکه سال ۷۹ میلادی است مثل اینکه تبدیلی در اثر تغییر ممکن بوقوع پیوسته است این گرا دیوا نیست که به عصر ما منتقل میشود بلکه هانولد است که آن عصر بر میگردد با وجود این نکته اصلی و تازه یعنی اینکه بازئی که در جستجوی اوست در زمان و مکان مشترک است در این خواب بیان شده است پس این تغییر شکل و آرایش که ما را نیز مانند خود قائم در باره معنی خاص و محتوی خواب پاشتباه میاندازد برای چیست؟ ما برای دادن جواب قانع کننده باین پرسش وساعل لازم در اختیار داریم.

بار هم آنچه را در باره ماهیت و منشاء توهمات که مقدمات هدیان را فراهم میسازند گفتیم تکرار میکنیم اینها جانشین و مشتقات یاد بوذهای واپس زده هستند که بکنون مقاومت ماسع میشود که بصورت واقعی خویش ضمیر بخود بازگشت نمایند ولی با وجود تمام اینها با تغییر آرایش و جامه مبدل بتن کردن سانسور را فریب داده و خود را بصورت دیگری نمایان میسازند همین که این سازش بعمل آمد خاطرات بصورت توهمات در میآیند که ضمیر بخود با سانی از عهده بار شناسی آنها بر نمیآید یعنی نه تنها آنها بعنوان عناصر مردود و طرد شده تلقی نمیشوند بلکه اخلاقی و مطلوب جلوه میکنند پس باید تصاویر خواب و تخیلات هدیانی را نتیجه سازش بین عنصر واپس زده و عنصر واپس زنده و فاتح دانست و این ساززه در کلیه اشخاص سالم

و عاقل در حال بیداری انجام میگیرد پس میفهمیم که باید تصاویر روایی را همچون محصول تغییر شکل یافته‌ای دانست که در عقب چیز تغییر شکل نداده‌ای پنهان شده ولی از بعضی نظرها نامطلوب و زننده است. خاطرات واپس زده هانولد که پشت سر توهمات او مخفی شده‌اند نمونه‌ای از این واقعیت روایی است. اختلاف بالا را می‌توان به طریق ذیل بیان کرد: خاطره‌ای که پس از خواب در ذهن میماند یعنی «محتوی ظاهری خواب» را با آنچه که قبل از تغییر و تبدیلات سانسور منهای آنرا بسکیل میداده‌است یعنی «اندیشه روایی پنهانی» باید از یکدیگر تمیز داد. پس تفسیر خواب عبارت میشود از تبدیل محتوی ظاهری با اندیشه‌های پنهانی یا عبارت دیگر باید جامعه‌مبدلی را که خواب برای فریب دادن ما سوود در بر کرده است، مورد ابداحت.

حال این تعاریف را در مورد خوابی که منظور نظر ماست بکار ببریم: اندیشه‌های پنهانی در این شرائط چیزی جز این نمیتواند باشد: دختر مطلوب تو که باین رویایی ره می‌رود واقعاً در همان شهر تو مسکن دارد. ولی اندیشه با آن صورت نمیتوانست در ضمیر بخود نمایان شود زیرا توهمی که از یک سادش قبلی، وجود آمده و مطابق آن گرا دیوا اهل پهبی است این راه را بر او مسدود کرده‌است و فقط یک وسیله برای نمایان این واقعیت که گرا دیوا ساکن همان شهر و همان اوست باقی میماند و این وسیله نیز توسل بیک تبدیل صحنه جدید است: «تو در پهبی در زمان گرا دیوا زندگی میکنی» این فکری است که محتوی ظاهری آنرا عملی میکند و با واقعیت موجودی که هانولد در آن زندگی میکند وفق میدهد.

بک خواب بندرت تجسم یا عبارت دیگر صحنه‌سازی یک فکر تنهاست بلکه یک سلسله و مجموعه‌ای از اندیشه‌هاست در محثری خواب هانولد عنصر دیگری هم وجود دارد که روشن ساختن آن و حذف تبدیل آرایش برای کشف اندیشه پنهانی کار آسانی است این هم یک قسمت از خواب است که احساس واقعیت خواب پس از بیداری نیز مربوط بآنست این خواب نشان میدهد که گرا دیوای زنده‌ای که در حال راه رفتن است صورت تصویر سنگی در می‌آید این هم اشاره شاعرانه و پر معنی است. آنچه که در واقع اتفاق افتاده است هانولد علاقه خود را بآن زن زنده بیک تصویر سنگی انتقال داده و محبوبه اش در قالب یک مجسمه بی‌روح پدیدار شده‌است. اندیشه‌های

برق‌یابی پنهانی که باید نابخود بنانند می‌خواهند دو باره این تصویر را برن زنده تبدیل کنند و تقریباً مطابق آنچه که قبلاً ذکر شد باو می‌گویند: «علاقه‌تو به مجسمه گرادپوا فقط از این نظر است که ترا بیاد زوجه‌ی حی و حاضر که در شهر تو مسکن دارد می‌اندازد» ولی این تفهیم اگر مورد قبول قرار گیرد به هندیان پایان خواهد بخشید.

آیا ما مجبوریم که کنیه عناصر محتوی ظاهری خواب را تبدیل باندیشه‌های نابخود کنیم؟ آری هیچ چاره‌ای نیست برای تفسیر خواب واقعی نمیتوانیم از زیر بار این وظیفه حتی شانه خالی کنیم و در این صورت شخص خودش نیز باید بهترین وجهی مارا یاری کند البته ما نمیتوانیم همین نظر را نسبت با بداعات فکری رمان نویس اعمال کنیم ضمناً ادعاهم نمیکنیم که قسمت اصلی محتوی این خواب را مورد تفسیر و ترجمه قرار داده‌ایم.

خواب ها نولد يك خواب پریشان و محتوی آن وحشت انگیز است ناهم در انشای خواب دچار تشویش و نگرانی میگردد و پس از بیداری نیز با احساسات نامطبوع و دردناك دست بگریبان است و این قسمت با توضیحات ما درست تطبیق نمیکند باز هم باید بطور وسیعتری از اطلاعات «علم خوابها» استفاده کنیم این کتاب بما میفهماند که باید از این خطاها و اشتباهات بپرهیزیم و تشویشی که در اثر خواب ایجاد می‌شود مشتق از محتوی خواب ندانیم و بما یاد میدهد که محتوی خواب را آنطوری که تجسم حال بیداری نشان میدهد در نظر بگیریم باید متوجه بود که چه بسا اتفاق میافتد که ما خوابهای بسیار موحش و رعب‌آور میبینیم بدون اینکه تشویش و نگرانی بما دست دهد بعلاوه اصل موضوع چیز دیگری است که با وجود اشکالات زیاد باید در صدد اثبات آن برآمد تشویش حاصله از خوابهای پریشان مربوط بـيك عاطفه جنسی و بـيك احساس شهوانی است و از واپس ردگی لب‌بید و سرچشمه میگردیس باید در تفسیر خواب تشویش را بـتحريك جنسی تعبیر کرد تشویشی که بدینگونه ایجاد میشود نه همیشه ولی غالباً يك تأثیر انتخابی در محتوی خواب بعمل آورده و عناصری در آن وارد میکند که مطابق نظریه بخود و نادرست رویا باشد شایسته عاطفه تشویش باشد باز هم تکرار می‌کنم نه همیشه زیرا بسیاری از خواب‌های پریشان در محتوی خود

چیزی که بتواند تشویش واقعی را که شخص احساس می کند توضیح دهد را
نیستند .

من میدانم که توضیح درباره تشویش در خواب موجب تعجب می گردد
و باسانی اشخاص را قانع نمیکند و باز توصیه میکنم که رفته رفته با آن
مأنوس بشوید بعلاوه عجیب بنظر میرسد که خواب نوربرت هانولد با این
نظریه تشریش مطابقت پیدا کرده و بوسیله آن قابل توضیح باشد اما در
در این مورد باید بگوئیم که در اثنای خواب غم عشق بیدار میشود و فشار
شدیدی وارد میسازد تا خاطره معشوقه را بهضمیر بخود بازگردانده و ناام را
اژدر هذیان برهاند اما این غم فراق دوباره تغییر جهت داده و تبدیل بتشویشی
میگردد که بنوبه خود تصاویر موحشی را که از خاطرات بچگی ناام سر چشمه
میگیرند در محتوی خواب وارد میکند بدین طریق عامل اصلی و ناام خود
خواب، غم فراق زوجه، در این محتوی هم بصورت ناشناس راه مییابد؛ تدفین
پیشی و معدوم شدن گرادبوا

آنچه تا کنون گفتیم بنظر من کاملاً قابل قبول است پس حق داریم
تقاضا کنیم که اگر تمایلات عاشقانه محتوی باطنی خواب را تشکیل میدهند
بایستی دست کم بتوان چندتائی از آثار آنها را که تا اندازه قابل شناسائی
بوده و خود را بصورتی ناشناس درجائی از محتوی ظاهری پنهان کرده اند
پیدا کرد شاید هم بوسیله توضیحی که دردنبال این سرگذشت داده می شود
بتوانیم بمنظور خود نائل شویم در اولین برخورد با زنی که تصور میکند
گرادبوا باشد هانولد بیاد خواب خود افتاده از او خواش میکند که مانند
همان وضعی که ساق او را دیده و ده است دراز بکشد آنوقت است که زن
جوان از صحنهای طرف مقابل احساس میل جنسی کرده و با تغیر او را ترک
میکند من تصور می کنم که ماهم می توانیم تفسیر گرادبوا را قبول کنیم هرگز
نمیتوان از يك خواب واقعی تا این اندازه دقت در بیان میل جنسی انتظار
داشت .

بنا بر این بکار بردن بعضی قواعد مسلم خوابها در مورد نخستین
خواب هانولد فهم نکات اساسی آن و پیوند دادن آنها به مجموعه سرگذشت
برای ما امکان پذیر ساخت . آیا نویسنده داستان هم در نگارش آن
قواعد پیش گفته را مورد استفاده قرار داده است ؟ و نیز از خود پیرسیم : اصولاً
چرا رمان نویس برای فهم تکامل هذیان بخواب متوسل شده است ؟

من ادها میکنم که این عمل کاملاً منطقی است و انعکاس مجدد واقعیت است. ما میدانیم که ضمن بیماریهای روانی واقعی يك ابداع تازه هذیانی غالباً با خواب مربوط میشود ولی چون اکنون کاملاً پماهبت خواب آشنائی پیدا کرده ایم دیگر نباید در جستجوی معمای تازه ای باشیم خواب و هذیان هر دو از يك سرچشمه آب میخورند که آنهم عنصر واپس زده است و میتوان گفت که خواب هذیان فیزیولوژیک انسان سالم است پیش از آنکه عنصر واپس زده نیروی کاهی و لازم برای تحمیل خود را در حال بیداری بصورت هذیان بدست آورد بآسانی میتواند بنخستین کامیابی خود در شرایط مناسبتر خواب بصورت رویاهائی با عمل طولانی فائل گردد درائندی خواب در اثر تضعیف فعالیت روانی بطور کلی، نیروی مقاومت و قوای حا که روانی که با عنصر واپس زده مخالفت میورزند نیز رو بکاهش می رود و همین سست شدن مقاومت است که باعث ایجاد رویا میشود بهمین دلیل خواب بهترین وسیله برای شناسائی ضمیر ناخودروانی است وای معمولاً با بازگشت یا اشتغالات روانی حال بیداری رویا دوباره گریزان میشود و زمینه ای که بوسیله ضمیر ناخود قتح شده بود دوباره بدست رقیب مباحثند.

دبالة سرگذشت شامل خوانی است که شاید بیش از اولی ما را بتفسیر
و پیوند دادن بسرنوشت قهرمانش وادار میکند اما این کار صحیح نیست که
بقیه داستان را بنویسنده سپرده بکراست بسراغ خواب دومی برویم زیرا
کسی که میخواهد خواب دیگری را تفسیر کند باید حتی المقدور اطلاعات
بیشتری در باره زندگی خارجی و درونی او کسب کند شاید بهتر
این باشد که سر رشته داستان را رها نکنیم و آنرا باتوضیحات خود گسترش
دهیم.

مطلب تازه ای که در هدیان هانولد درباره مرک گرادپوا در حادثه
پیشی بسال ۷۹ میلادی وجود دارد تنها واکنش خواب اولی که مادر اینجا
تجزیه و تحلیل کردیم نیست بلافاصله پس از آن هانولد تصمیم مسافرت ایتالیا
را میگیرد که او را به پمپئی میرساند ولی قبلا هم برای او اتفاق دیگری
میافتد: هنگامیکه جلوی پنجره اطاقش خم شده است زنی را در کوچه مشاهده
میکند که راه و روش او شبیه گرادپوا بنظرش میآید و باوجود آنکه لباس
خانه در دارد بتعقیب او میرد از داورا نمیآید و در اثر طعن و تمسخرهای
مجبور میشود که بمنزاش بازگردد پس از مراجعت باطاق آواز يك قناری

که قفسش به پنجره خانه مقابل آویزان است در او میل به از بند رستن و پرواز در آمدن را بوجود میآورد و تصمیم بمسافرت بهاری اینگونه ایجاد گردیده و فوراً وارد مرحله عمل میشود .

رعان نویسی درباره علت این مسافرت بهترین وجهی ما را روشن میسازد و يك قسمت از توضیحات را از دهان خود ها نولد باطلاع ما میرساند البته ها نولد برای مسافرت خود يك بهانه علمی تراشیده است ولی این بهانه مسخره ای بیش نیست : او خودش میداند که «احساس غیرقابل توصیفی او را باین مسافرت وادار کرده است» نگرانی خاصی در تمام طول سفر باو دست میدهد و او را از رم بذابل و از آنجا به پیشی روانه میکند بدون اینکه حتی در این شهر اخیر بتواند آسوده خاطر باشد از دیوانگی عشاق و مساجت مکسهای که در مسافر خانه های پمپی فراوانند عصبانی میشود اما سرانجام وقتی در مییابد که «ناخرسندی او فقط مربوط بآنچه در پیرامون او میگردد نبوده بلکه تاحدی هم از احساسات درونی خودش سرچشمه میگیرد» کمی عاقل تر میشود . اعصابش بیش از حد تحریك شده اند «خلقش تنگ است چون بنظرش میاید که چیزی کم دارد اما خودش هم نمیداند چه چیز و او این اوقات تلخی را همه جا باخود میبرد»

وضع روحی او طوری است که حتی بر علیه علم محبوبش علم طغیان بلند میکند و وقتی برای نخستین بار در زیر آفتاب ظهر در پمپی بگردش و سیاحت میپردازد «نه تنها با علمش سروکاری ندارد بلکه بهیچ وجه مایل نیست از نو دنبال آن برود فقط خاطره بسیار دوری از آن دارد و آبر را بصورت عمه ای پیر، و رچرو کیده و خسته کننده خلاصه زائدترین و مزاحم ترین موجودات در ذهن خود تصور میکند» (گرادیاوا صفحه ۵۲)

در این حال روانی اسف اسگیز و مبهم یکی از معماهایی که با علت این سفر بستگی دارند موقمی که برای نخستین بار گرادیاوا را در جنب راه رفتن در پمپی میبیند حل میشود . « اندیشه دیگری برای نخستین بار بضمیرش راه مییابد بی آنکه خودش اسگیزه درونی را درك کند بسوی ایتالیا عازم شده رم و نابل را زیر پا گذاشته خود را به پمپی میرساند تا شاید بتواند در آنجا رد پای گرادیاوا را پیدا کند و منظور از اثر معنی تحت اللفظی کلمه است یعنی میخواهد ببیند آیا پای مخصوص بخود او اثری که از سایرین مشخص باشد و بتوان روی آن فشار انگشتها را تمیز داد در روی خاک باقی گذاشته

است یاخیر » (گرادیوا صفحه ۵۶)

حالا که رمان نویس با این همه دقت و مواظبت شرح این مسافرت را برای ما میدهد ارزش دارد که ما هم رابطه آنها با هندیان هانولد و محل آنها در مجموعه داستان تعیین کنیم مسافرت مزبور علی دارد که نخست باستان شناس خودش هم بدان واقف نیست و خیلی بعد بآن اعتراف میکند و خود نویسنده نیز این علل نابخود را معرفی کرده است این خود برای ما شاهد زنده است : لزومی ندارد که شخص مبتلا بهندیان گردد تا اینطور عمل کند ، بعلاوه نظیر این قضیه همه روزه برای اشخاص طبیعی و سالم اتفاق می افتد آنان در باره موجبات اعمال خود دچار اشتباه می شوند و خیلی بعد بآن پی می برند و این عمل هر بار که يك مبارزه تائیری موجبات پریشانی و شوریدگی شخص را فراهم میسازد بوقوع می پیوندد . سفر هانولد از همان آغاز بمنظور کمک به هندیان و رسانیدن او به پیشی برای تعقیب و جستجوی گرادیوا بوده است ما خوب یادمان هست که پیش و بلافاصله پس از این خواب همه فکرش متوجه این تجسس بود و خواب پاسخ مبدلی باین سؤال که گرادیوا در کجاست بوده است . اما نیروی دیگری که بر ما مجهول است نیز در ابتدا مانع پی بردن بتصمیم هندیانی است تا جایی که بهانه تراشی های ضمیر بخود برای این مسافرت کاملاً قانع کننده نبوده و باید دائماً تکرار و تجدید شوند باز نویسنده ما را بامعای دیگری رو بر رو میکند و خواب ، کشف با اصطلاح گرادیوا را در کوچه و تصمیم بمسافرت را در اثر آواز يك قناری بطور تصادفی و بدون ارتباط نزدیک بدنبال هم برای مائل میکند . توضیحات زوئه بر تگانگ که بعداً خواهند آمد به ما در فهم این قسمت مبهم سرگذشت کمک میکنند آن کسی که هانولد از پنجره اطاقش دیده تعقیب کرده و تقریباً با و رسیده بود در واقع جز نسخه اصلی گرادیوا یعنی زوئه بر تگانگ کس دیگری نبوده است رازی که بوسیله خواب افشاشده بود « و پس او فعلاً در همان شهر توسکنی دارد » در اثر حسن تصادف کاملاً تایید شده و در برابر آن مقاومت داخلی هانولد در هم می شکند بعلاوه آن قناری که آوازش هانولد را بسفر دور و دراز روانه میسازد متعلق بزوئه بود و قفسش نیز به پنجره اطاق زوئه که رو بروی منزل او واقع شده است آویزان بوده است هانولد که بقول زوئه مهارت خاصی در توهیم ذهنی و تخصص کامل در باز نشناختن اشخاص حی و حاضر داشته است بایستی از همان آغاز

بطور ناخود از آنچه ما بعد آگاه میشویم مطلع باشد علام نزدیک
 زوئه، مشاهده او در کوچه و آواز قناری اش که کاملاً نزدیک پنجره هانولد
 بوده است تاثیر خواب را تشدید میکند و چون در اثر مقاومت درونی خویش
 در برابر تمایلات جنسی خود را در خطر میبیند فراز را برقرار ترجیح میدهد
 پس این سفر نتیجه بسیج نیروهای مقاومت بر علیه هجوم غم فراق معشوقه است
 که در خواب پدیدار گردیده است و نشانه میل بگریز از محبوبة موجود و
 حاضر است این هزیمت عملاً بمعنی پیروزی واپس زدگی است که این بار
 در هذیان تقدم پیدا میکند و حال آنکه در رفتار قبلی هانولد یعنی ملاحظات در
 روی وضع پایهای زنان و دختران تقدم و تفوق با میل جنسی بوده است
 ولی در هر حال در گریز دار این بیکار باز هم سازش بین دو عنصر مخالف اساس
 و پایه تصمیمات او را تشکیل میدهد زیرا اگر این سفر او را از زوئه زنده
 دور میکند لااقل بسو جودی شبیه باو یعنی گرا دیوا نزدیکش مینماید خواب
 که میخواهد باندیشه های رویائی پنهانی جامعه عمل پوشاند در واقع بارفتن
 به بمبئی در سر اشیبی محتوی ظاهری سرازیر میشود بدین طریق هر بار که
 عشق بر علیه مقاومت وارد کارزار می شود هذیان موهبیت نازه ای کسب میکند
 این نظر ما را جمع بسفر هانولد که آنرا وسیله گریز او در برابر بیداری
 تمایلات عاشقانه نسبت بمعشوقه ای که همسایه بسیار نزدیک اوست میداند
 با وضع روحی هانولد در مدت اقامتش در ایتالیا کاملاً تأیید می شود حس فراز
 از عشق که بر وجودش چیره گردیده است صورت تنفر او از عشاقی که ماه
 عمل خود را در ایتالیا می گذرانند آشکارا نمایان و جلوه گر می شود نخستین
 خواهی که در مسافرخانه رم در اثر متصل بودن اطاقش با اطاق عشاق آلمانی
 او گوست و گرت و شنیدن معاشقات آنان که از پشت تیغه بسیار نازک حده
 فاصل بگوشش میرسید ایجاد شده بود باز هم مانند خواب بزرگ اولی
 حاکی از تمایلات جنسی است این خواب او را به بمبئی منتقل میسازد که در
 آنجا وزو در حال آتش فشانی است و بدین طریق بار و یای اولی که تاثیرش
 در طول مسافرت همه جا محسوس است مربوط میگردد ولی این بار در سن
 آسیب دیدگان اثری از خود او و گرا دیوا ظاهرنهی شود بلکه آ پولون
 بنام و ونوس کاپیتل بصورت کنایه اغراق آمیزی بسافریین اطاق
 همجوار تظاهر میکنند آ پولون ونوس را از زمین بلند کرده و بسمت توده های
 که در ظلمت و تاریکی فرار گرفته و شاید در شکله یا راه باشد زیرا صدای

رقی زنی از آن شنیده میشود می برد غیر از این برای تفسیر خواب مهارت زیادی لازم نیست (گرادیوا صفحات ۳۷ و ۳۸)

داستان نویسنده ما که مطابق آنچه مامدتهاست میدانیم هرگز نکتهای نیکوید که حائز اهمیت نباشد و در اجرای منظور و نیتی مفید و سودمند واقع نگردد در اینجا نیز شاهد دیگری از تمایلات ضدجنسی که توشه سفر هانولد هستند بدست ما میدهد در تمام مدت گردش و سیاحت خود در شهر پمپئی که ساعتها طول میکشد « حتی یکبار هم پیاد خوابی که کسی پیش از این دیده و در آن شاهد تدفین پمپئی پس از آتشفشانی سال ۷۹ میلادی بوده نمیافند و این موضوع سیار شگفت انگیز و تعجب آور است » (گرادیوا صفحه ۴۶) فقط یادیدن گرادیوا ناگهان پیاد خواب و علت هذیانی سفر اسرار آمیز و معمای خود میافند . معنی این فراموشی خواب و سدی که واپس زدگی بین رویا و وضع روانی در طول مسافرت ایجاد میکند جز این نمیتواند باشد که سفر مزبور نتیجه مستقیم خواب نبوده بلکه سرپیچی از آنست و این سرپیچی وطنیان از يك نیروی روانی سرچشمه میگردد که نمی خواهد بمفهوم مخفی و سری خواب پی برد .

از طرف دیگر پیروزی هانولد بر احساسات عاشقانه اش او را راضی و خشنود نمیسازد . تاثر روانی سرکوب شده آقدها نیرومند است که بتواند از نیروی واپس زننده انتقام بگیرد و کج خلقی و نسیان (۱) تظاهرات همین حس انتقام جوئی هستند غم عشق هانولد بصورت این نگرانی و ناخشنودی تغییر شکل یافته و سفرش را بدون هدف و بی معنی بنظرش جلوه میدهد فهم علت این سفر که بنفع هذیان و بضرر رویا است بدست فراموشی سپرده می شود و مناسبات هانولد با علمش که در چنین چائی باید تمام علاقه او را جلب کند دچار سردی و اختلال میگردد . قهرمان ما همانطور که نویسنده رمان بمانشان میدهد پس از گریز در برابر عشق بایک نوع بهران روحی دست بگریبان است او مانند بیمارانی که مرض آنها بحداءلای شدت رسیده باشد و در طی آن هیچیک از عوامل متضاد آقدها نیرومند نباشد تا تفوق خود را بقدر کافی بردگیری بحیل و یک حالت تعادل پایدار بوجود آورد کاملاً مبهوت و سرگردان است . در این جا نویسنده داستان بصورت نجاتبخش

۱ - Inhibition که در این مورد بخصوص ما آنرا بیان ترجمه میکنیم

و آشتی دهنده دخالت نموده گرادیاوا را که عهده دار درمان هندیان میشود وارد صحنه میکند رمان نویس با همه بلاهایی که بسر قهرمانان خود میآورد از قدرت خود برای عاقبت بخیر کردن آنها استفاده میکند و دختری را که در واقع هانولد برای دوری از او به پیشی گریخته بود باین شهر منتقل میسازد تا جنونی را که هندیان باین مرد باعث آن شده که شهر معشوقه زنده خود را بقتل زیارت مقبره آنکسی که در مازنی او جای محبوبه را گرفته است ترك گویند جبران نماید .

تظاهر زوجه بر تنگناك در قالب گرادیاوا که بهترین و مؤثرترین قسمت سرگذشت را تشکیل میدهد برای ما نیز از نظر تغییر جهتی که در حس کنجکاوی ما ایجاد میکند بسیار جالب است زیرا ما تا کنون شاهد تکامل هندیانی بودیم و حالا باید در ماسه را مشاهده کنیم و میتوانیم از خود پرسیم که آیا داستان نویس بك راه علاج من در آوردی در اینجا عرضه خواهد داشت یا اینکه آنرا با امکانات واقعی تطبیق خواهد داد مطابق صحبتهای زوجه بادوست تازه عروست ما حق داریم که قصد درمان را باو نسبت دهیم . ولی او در این شرایط چه روشی در پیش خواهد گرفت ؟ زوجه پس از اینکه تقاضای دراز کشیدن مثل آنوقت را برای خوابیدن با سکوت برگذار میکند باز فردا ظهر بهمان نقطه بازگشته و اسراری را که دیروز برای درك طرز پر خورد هانولد بر او پوشیده بوده كشف میکند حالا دیگر از رویای او، از مجسمه گرادیاوا و شباهتی که از حیث راه رفتن با او دارد كاملا با اطلاع است و نقشی را که هندیان هانولد باو محول کرده یعنی شبی که برای یکساعت زنده میشود قبول کرده و با گوشه و کبابهای خود موقع قبول گل اموات که بطور غیر عمد باو تقدیم میشود رفتار تازه ای را باو تلقین میکنند زیرا تاسف میخورد که چرا گل سرخ با او ادا نشده است

علاقه ما با اعمال و رفتار این دختر فوق العاده خبیر و بصیر که پس از پی بردن بدرجه عشقی که هانولد نسبت باو دارد و موجد هندیان شده در صدد جلب دوست زمان کودکیش بصورت شوهر آینده برمیآید ، بی شك در این موقع جای خود را بحیرت و بهت زدگی میدهد . این تکامل جدید هندیان که بر طبق آن گرادیاوا می که در سال ۷۹ میلادی در گذشته اکنون بصورت شبح ظاهر در آمده و میتواند مدت یکساعت با هانولد گفتگو کرده

سپس ناپدید شده یا بگور خود پیوند این تصور واهی و خیال بازی که با وجود کفشهای مدجدیدی که پای زوجه می بیند و آشنائی کامل این دختر برپایان آلمانی که در آن زمان وجود خارجی نداشته است باز هانولد را فریب میدهد همه این موارد و اتصالات ظاهرا با غروانی که نویسنده بر زمان خود داده یعنی فانتزی در پهمی وفق میدهند ولی با هر گونه واقعیت کلنیکی منافات دارند مع الوصف اگر از کمی نزدیکتر موضوع بشکریم خلاف واقع بودن این هدیای تا حد زیادی مرتفع میشود یک قسمت از مسئولیت را بخود مولف بعیده گرفته و تذکر داده است که زوجه شباهت تام و تمامی با گرادیرا دارد پس نباید گناه خلاف واقع بودن این فرض نویسنده را بگردن نتایج آن یعنی اینکه هانولد دختر را بجای گرادیرای سرازگور در آورده میگردد گذاشت و چون نویسنده توضیح منطقی دیگری نداده توضیح هدیائی ارزش پیدا میکند گرمای آفتاب ایتالیا و قدرت سحر انگیز و گیج کننده شرابی که انگورش در روی دامه های زوومیر و بدنه اینهارا نویسنده بعنوان عوامل کسکی و موارد تخفیف برای قهرمانش که از حال طبیعی خارج شده است معرفی میکند اما مهمترین عاملی که باعث تیره و قهم روحیه قهرمان مامیشود همانا زود باوری خود ماست که تحت تاثیر هیجانات و تاثرات درونی خود موضوع دور از عقلی را با سانی و سبکسری میپذیریم این سبکسریها که غالبا اشخاص نهیده و دانات تحت تاثیر کیمیتهای روحی مشاهیر از خود بروز میدهند شکفتن انگیزندولی بیشتر اوقات کسی بآنها توجهی نمیکند کسی که زیاد خود بین و مغرور نباشد می تواند این تجربه را در مورد خود بکار برد. اما هنگامیکه يك قسمت از این جریانات روانسی دارای ریشه های با بخود و واپس زده باشد چه پیش خواهد آمد؟ خیلی خوشبختم که میتوانم این جمله را از نامه ای که یکی از فلاسفه بمن نوشته است برای خوانندگان نقل کنم «من هم سعی کردم که اشتباهات زننده و اعمالی را که از روی بیفکری و بدون تسامح انجام میدهم و فقط بعدها بمفهوم آنها پی میبرم (آنها بطور غیر معقول) یادداشت کنم وقتی انسان متوجه مجموعه کارهای احمقانه ای که خود انجام میدهد بشود دچار وحشت و شگفتی خواهد شد»

این راهم تذکر بدیم که اعتقاد بارواح، اشباح و بازگشت روح که مذاهب مختلف آنقدر روی آنها تکیه کرده و همه مالاقل در طعولیت آنرا

پذیرفته ایم هنوز آنقدر در میان اشخاص تحصیل کرده رواج دارد که بسیاری از آنان که خیلی چیز فهم هستند احضار ارواح را مخالف عقل و منطق میدانند حتی روشنفکرانی که ایمان خود را از دست داده اند در مواردی با شرمندگی و سرافکنندگی برای يك لحظه هم شده تحت تاثیر قرار گرفته و بآن معتقد می شوند من پوشکی را می شناسم که خانمی را که مبتلا به بیماری Basedow (غده زائده چشم) بود معالجه میکرد که اتفاقاً فوت کرد و طبیب تصور میکرد که در اثر بی احتیاطی در مداوا موجبات مرگ را فراهم آورده است چند سال بعد دختری بمطب او میاید که با وجود اعتراض درونی او را همان خانم مرحومه تصور میکند و پیش خود فکر میکند که : « پس راست میگویند که مرده ها قادر بر اعمال هستند » و پس از آنکه مریض توضیح میدهد که خواهر آن مرحومه بوده و خود نیز بهمان بیماری مبتلاست ترس و وحشت او جای خود را بتعجبات و شرمساری میدهد بیماری مزبور اشخاص را خیلی بهم شبیه میکند و در این حال بخصوص شباهت مزبور با خویشاوندی نزدیک نیز تقویت شده است پزشك مزبور کسی جز خود من نبود پس من بخوبی میتوانم به ترتیب ها بولد حق بدهم که در آن شرایط دوباره زنده شدن گرادپوا معتقد گردد کلیه روا پزشکان می دانند که در هدایای مزمن (پارانویا) بیماران به مرحله ای میرسند که از مطالب دور از عقل پكرشته پیوسته و قابل قبول بیافزند.

پس از نخستین ملاقاتش با گرادپوا نوربرت ها نولد که در دو مهمانخانه ای که در شهر پدیشی میشناخت شراب نوشیده بود و حال آنکه سایر میاهان مشغول صرف غذا بودند « البته این فرض دور از عقل بفکر او خطور نکرده بود » که دنبال مسافر خانه ای که گرادپوا در آن منزل دارد و غذا صرف میکند بگردد ولی رفتار او را بهیچ دیگری هم نمی توان عمل کرد فردای آروز در پایان ملاقات در خانه مله آگر نوربرت در برابر چند واقعه عجیب قرار میگردد که ظاهراً هیچ گونه ارتباطی بین آنها موجود نیست در دیواری که گرادپوا در آنجا ناپدید شده بود شکامی کشف میکند ، با مرد عجیبی در حین شکار سوسمار مواجه میگردد که نظرش آشنا میاید ، در محلی دور افتاده مسافر خانه ثالی نام آبرگرندی سر لاله کشف میکند که صاحبش چنگکی هازی که روی آنرا زینکار سبزی پوشانده است و گویا در کنار دختری که در حادثه پیشی مدفون شده است پیدا شده باو میروشد و بالاخره پس از

بازگشت بهسانخانه خودشان زوج جوان تازه واردی که او آنها را برادر و خواهر تصور میکند توجه و حتی علاقه او را جلب میکند همه این تأثرات در خواب فوق العاده تاریکی بشرح زیر باهم مخلوط می شوند .

« درجائی وسط آفتاب گراد یوا نشسته و با علف گره فکلی برای بدام انداختن سوسماری ساخته و میگوید خواهش میکنم حرکت مکن همکار من حق دارد راضی این روش خیلی خوب است و او آنرا با موافقت تمام بکار برده است »

در همان اثنای خواب هانولد با این رویا که کاملاً جنون آمیز بنظرش میاید مخالفت میورزد و سعی میکند که خود را از این کابوس وحشتناک نجات دهد و بیکمک پرندهای نامرئی که باغریاد کوتاهی شبیه بهقهقه خنده پرودر نموده و سوسمار را یاخود میبرد بمنظور خود میرسد .

باز هم سعی کنیم که این خواب را تفسیر نمائیم یعنی اندیشه های پنهانی را که این رویا از تغییر آرایش آنها بوجود آمده است بیابیم این خواب بعد از احلا دور از عقل است و چنین چیزی را فقط از خواب میتوان انتظار داشت و همین خاصیت غیر معقول بودن باعث شده است که اشخاص سطحی خواب را نه بعنوان يك عمل روانی با ارزش بلکه مانند يك تحريك بدون هدف عناصر روحی تلقی کنند .

برای تفسیر این رویا ما از تکنیکی استفاده می کنیم که میتوان آنرا روش منظم و قانونی تفسیر خوابها دانست و آن عبارت از این است که از پیوستگی ظاهری خواب چشم پوشیده هر يك از اجزاء معنوی را جدا گانه در نظر گرفته و اشتقاق آنرا از تأثرات ، خاطرات و تسلسل افکار آزاد ما هم بیابیم . اما چون بدبختانه مانعی توانیم بخود هانولد دست پیدا کنیم با حار باید بتأثرات اوقناعت ورزیده و بانهایت شرمساری تسلسل افکار خود را بجای هانولد قالب بزنیم

« درجائی وسط آفتاب گراد یوا نشسته سوسمار میگیرد و .. میگوید . » این قسمت خواب با کدام تأثر روز پیش مربوط است ؟ بی شك ملاقات با آن پیر مرد سوسمار گیر که در خواب گراد یوا جای او را گرفته است ، 'وهم در سرایشی تپای که آفتاب شدیدی بر آن میتابد نشسته یا دراز کشیده و با

هانولد صحبت کرده بود . همچنین صحبت‌های گسرادپوا در خواب باسعی
 بگفته‌های آن پیرمرد است : « روشی که همکار من ایمر نشان داده است
 واقعاً خوب است و من تا کنون چندین بار آنرا با موفقیت تام بکار بسته‌ام خواهش
 میکنم تکان نخور بد » گسرادپوا هم در خواب عین همین گفته‌ها را تکرار میکند
 با این تفاوت که بجای همکاری بنام ایمر همکار زن ناشناسی را قرار میدهد
 جمله چندین بار جانور شناس نیز حذف شده است و جملات کمی پس و پیش
 شده اند پس این طور بنظر میآید که این واقعه روزانه با کمی تغییر و تبدیل
 بصورت خواب خودنمایی کرده است . اما چرا این واقعه بخصوص در خواب
 جلوه گر شده و این تغییر و تبدیل آقای پیر بگسرادپوا و تظاهر آن همکار زن
 اسرار آمیز چه معنی میدهد .

حالا مایکی از قواعد علم رویاها را در این مورد بکار میبریم :
 حرفهایی که در خواب شنیده میشوند حرفهایی هستند که ناام در حال بیداری
 شنیده و یا شخص یا زبان آورده است مثل آنکه قاعده مزبور در این وضع بخصوص
 صدق میکند سخنان گسرادپوا چیزی جز تغییر و تبدیل و پس و پیش کردن صحبت‌هایی
 که روز قبل از دهان پیرمرد جانور شناس شنیده نیست یکی دیگر از قواعد
 علم خوابها را میتوان اینطور بیان کرد : جانشین کردن شخصی بجای شخص
 دیگر و یا تجمع هر دو در قالب يك شخص واحد که یکی در وضع خاص دیگری جلوه
 کند نشانه برابری این دو موجود و حتی يك توافق تام بین آنهاست .

اگر این قاعده را در مورد خواب بالا بکار ببریم باین صورت ترجمه
 خواهد شد : گسرادپوا مثل آن پیرمرد سوسمار میگیرد و مانند او بگرفتن
 این سوسمار علاقمند است اما هنوز مسئله روشن نشده است . معمای دیگری
 هم وجود دارد آن همکار زن که در خواب جای جانور شناس مشهور
 یعنی ایمر را میگیرد با کدام تاتر روز قبل مربوط است ؟ خوشبختانه کار
 انتخاب بسیار سهل است و یکنفر بیشتر نمیتواند این نقش را ایفا کند
 آنهم زن جوان جذابی است که هانولد تصور کرده بود خواهری است
 که همراه نابرابرش سفر میکند . « در روی بلوز او يك گل سرخ سورانت
 دیده میشد که منظره آن برای کسی که آنها در گوشه سالن مورد توجه
 قرار میداد چیزی را بخاطر میآورد که خودش هم قادر به پی بردن ماهیت
 آن نبود » این تذکر نویسنده بما اجازه میدهد که این زن را همان همکار
 خواب بدانیم چیزی که هانولد نمیتوانست بخاطر بیاورد جز جمله‌ای که

گرادیوای مفروض موقعی که گل سفید اموات را از وی تقاضا میکرد باو گفته بودند نمی توانست باشد: «برای دیگران که باهم سازگار ترند گل های سرخ بهاری مناسب تر است»

این سخن در واقع يك تمنی عشق است. اما این سوسمار گیری که آن همکار سعادتمند با موفقیت آن نائل آمده است چه میتواند باشد؟
روز بعد هانولد آن با اصطلاح برادر و خواهر را در حال بوس و کنار عاشقانه غافلگیر کرده و خطای روز قبل خود را اصلاح میکنند اینها هم همانگونه که بعدا موقعیکه بطور غیر منتظره در برابر هانولد و گرادیوای ظاهر می شوند خواهیم فهمید يك زن و شوهر تازه عروسی کرده هستند که ماه عسل خود را در ایتالیا میگذرانند اگر ما این فرض را بپذیریم که هانولد گرچه در ضمیر بخود آنها را برادر و خواهر تصور میکرد ولی در ضمیر نا بخود فوراً بروابط واقعی آنها که روز بعد بر او روشن میشود پی برده است گفته گرادیوای در خواب معنی قابل قبولی پیدا میکند آنگاه گل سرخ سمبل عشق میشود هانولد میفهمد که این زوج نمونه آن چیزی است که خود او و گرادیوای باید بشوند شکار سوسمار بمعنی شکار شوهر می شود و سخن گرادیوای تقریباً باین صورت ترجمه میشود: خیالت راحت باشد من هم دست کمی از آن دختر دیگر در شکار شوهر ندارم

اما چرا بایسی در خواب منظور زوجه در قالب کلام پیر مرد جانور شناس در بیاید؟ چرا مهارت زوجه در جلب شوهر باید با بردستی پیر مرد در شکار سوسمار سنجیده شود؟ پاسخ باین پرسش بسیار آسان است مدتی است ما حدس زده ایم که آن سوسمار گیر کس دیگری جز آقای برتگانگ پیر زوجه و استاد جانور شناسی نیست که باید حتماً هانولد را بشناسد و از همین جا میتوان فهمید که چرا به او چون شخص آشنائی صحبت میکند باز باید قبول کرد که هانولد در ضمیر با بخود فوراً اسد را شناخته است «بنظرش اینطور میآمد یا مثل اینکه هانولد سوسمار گیر در جانی که شاید یکی از آن در ممانحنه باشد دیده است» پس تعبیر ظاهراً منظور زوجه اینطور توضیح داده میشود او دختر شکارچی سوسمارها است و این زیر دستی را از او بارت برده است.

جانشینی گرادیوای بعوض استاد در خواب مبین ارتباط این دو شخصیت است که ضمیر نا بخود آنها درك کرده است و نشان دادن همکار زن بجای

همکار ایسر به خواب اجازه بیان اعتراف دختر را بعشق در برابر معشوق میدهد پس چنانچه ملاحظه میشود خواب تا اینجا دو واقعه روز را با هم آمیخته و یا با اصطلاح ما متر اکم کرده است تا بدو نظریه مردود شکل ناشناسی بدهد باز جود این ما میتوانیم از این هم جلوتر برویم ، از غرابت و شگرفی خواب بنگاهیم و تاثیر سایر حوادث روز را در تشکیل خواب ظاهری نشان بدهیم.

ما میتوانیم بتعاریف بالا قناعت نوردیده و از خود پرسیم که چرا صحنه شکار سوسمار هسته مرکزی خواب را تشکیل داده است و فرض کنیم که عناصر دیگری در اندیشه های روایی پنهانی باین که سوسمار نقش اول را در خواب ظاهری ایفا کند کمک کرده اند و ممکن است واقعه هم همینطور باشد بیاد بیاوریم هانولد شکافی در دیواری که گرادپوا از آنجا با بدید میشد کشف کرده بود این شکاف «باندازه کعبه است» پهن بود تا شخصی که بطور غیر عادی باریک باشد بتواند از آن عبور کند» این کشف در عرض روز صورت تازه ای بهایان بخشیده بود : گرادپوا بزمین فرو نرفت بلکه از این راه برای بازگشت بگور خود استفاده میکرد در اندیشه ناخودش هانولد میتواندست بخود بگوید که موی شده بود تا بدید شدن حیرت انگیز دختر را بطور طبیعی توضیح دهد اما در میان شکامهای باریک خزیدن و در میان این شکافها ناپدید شدن طرز عمل سوسمارها را بیاد بیاورد و آیا خود گرادپوا در این مورد مانند سوسمار چابک و زرنگی رفتار میکند ؟

پس میتوان تصور کرد که کشف این شکاف در دیوار بوارد شدن عنصر سوسمار در محتوی ظاهری خواب کمک کرده است پس تظاهر سوسمار در خواب هم به این امر سیون روز و هم سلافت با استاد چابور شناسی یعنی پدر زوئه مربوط است

حالا که از داده موفقیت سر مست شده ایم ببینیم که یکی از حوادث روز یعنی کشف مسافر خانه ثالث آلبر کودل سوله که هنوز مورد استفاده ما قرار نگرفته است چگونه در محتوی خواب وارد شده است نویسنده این واقعه را با چنان آب و تابی ذکر کرده که اگر فقط این يك حادثه در تشکیل خواب دخالتی نداشته باشد بسیار حیرت انگیز و تعجب آور خواهد بود . هانولد برای خرید آب معدنی بداخل این مهمانخانه که تا کنون

بعثت دور افتادگی و بعد مسامحتش از ایستگاه راه آهن بوجودش پی نبرده بود وارد میشود. هتلچی از این موقعیت استفاده کرده بتعریف و توصیف حقیقتها خود پرداخته و چنگکی باو نشان میدهد که متعلق بدختری از اهالی پمپشی بوده که هم آغوش ما معشوقش در نزدیک فوروم نبش قبر شده است. هانولد که تا اینوقع باین قصه کهنه عقیده ای نداشت در اثر نیروی مجهولی مجبور می شود که راست بودن این سرگذشت را باور کند سنجاق را میخرد و از هتل خارج میشود. بمجرد خروج مشاهده میکند که يك شاخه گل اموات در گلدانی پر از آب جلوی یکی از پنجره ها قرار گرفته است و این مشاهده بنظرش دلیل واقعی بودن سنجاق و زور میاید حالا دیگر یقین حاصل کرده است که سنجاق متعلق بگرا دیوا بوده و گرا دیوا هم همان دختری است که در آغوش محبوبش جان سپرده است آتش حسادتش را که در اثر این کشف در نهادش زبانه میکشد با این وعده که فردا با نشان دادن سنجاق بگرا دیوا از حال شك و تردید بیرون خواهد آمد فرو مینشاند. این خود قسمت عجیبی از منای جدید هنرستانی است و هیچ اثری در خواب شب بعد آنرا بخاطر نیامورد

واقعا جا دارد که چگونگی پیدایش این جزء مکمل همان را مورد توجه قرار داده و بینیم کدام عامل را خود در اثر جاسینی باعث ایجاد این قسمت هنریان شده است. هنریان تحت تاثیر و تلقین هتلچی آفتاب که هانولد در برابرش زود ماوری خاصی از خود نشان میدهد وجود میابد هتلچی سنجاقی باو نشان میدهد که گویا واقعی و متعلق بآن دختری بوده که در بغل معشوقش جا داده است بطور قطع آتقدها مکرر نقادی در باره وجود داشته که حقیقی بودن داستان و واقعی بودن سنجاق را مورد شك و تردید قرار دهد ولی بار کلاه سرش میرود و عقیقه مشکوک را خریداری میکند این رفتار کاملا نامعقول بنظر میرسد و تنها شخصیت مهم مانحاچی برای حل این مسأله نمیست. مذلك این انعاق با معمای دیگری نیز دوام است و دو معمارا هم میتوان با آسانی یکی بوسیله دیگری حل کرد. موقع خروج از مسافرخانه مشاهده گل اموات در گلدانی که جلوی پنجره ای قرار گرفته اطمینانش را بواقعی بودن سنجاق تهویت میکند حضور چنین چیزی ممکن است؟ اما خوشبختانه توضیح مسئله اخیر زیاد مشکل نیست گل سفیده من است که بعد از ظهر گذشته خود او بگرا دیوا داده است و کاملا منطقی است

که این مشاهده يك موضوع را تأیید کند ولی این چیز واقعی بودن سنجاق نیست بلکه چیز دیگری است که کشف هتل مزبور که تا کنون گمانش را نمیبرد کم کم باعث روشن شدن آن میگردد. هانولد در گذشته طوری رفتار کرده بود که بآن میباید که در دو مسافر خانه دیگر بهیچ در جستجوی محل اقامت شخصی است که بنظرش گرا دیوا میآمد حالا که بطور غیر منتظری تصادف او را باین مسافر خانه سوم رسانده است ضمیر باخودش باید پا و بگوید: او اینجا اقامت دارد و در موقع بازگشت: درست است این همان گل سفیدی است که من پا و داده ام پس پنجره اطاقش آنجا است این شعور منطقی جدیدی است که جانشین هذیان میگردد منتها نمی تواند وارد ضمیر وجود گردد زیرا این فرض که: گرا دیوا زنده و شخصی است که من سابق میشناختم، با مقاومت درونی مواجه میگردد.

پس چگونه ممکن است این درك تازه جای خود را به دیان جدید بپردازد؟ ظاهراً بطریق زیر: احساس اطمینانی که باین درك مربوط بود میتواند مورد تأیید قرار گرفته و محفوظ بماند و حال آنکه خود این درك که قادر بر جهت ضمیر باخود نیست بصورت ناآشنائی که بآن ارتباط منطقی دارد تظاهر می کند. بدین طریق احساس اطمینان بخش با محتوی بیگانه مربوط میگردد و این هذیان با رضایت خاطری مواجه میشود که با خود آن ارتباطی ندارد. هانولد اطمینان خود را باینکه گرا دیوا حتماً در این هتل مسکن دارد به امپرسیو نهایی دیگری که در این خانه پیدا میکند منتقل میسازد و از این رو چشم بسته و بیچون و چرا افسانه های هتل حی را در باره سنجاق و عشق نبش قبر شده میپذیرد. رشك و حسدی که در درونش زبانه میکشد از همه این مصالح استفاده کرده و برخلاف خواب اولس این اندیشه هذیانی که گرا دیوا دختری است که در آغوش محبوب در گذشته و سنجاق خر برداری متعلق پا و بوده است در ذهنش بیدار میگردد.

این راهم تذکر بدهیم که مکالمه با گرا دیوا و تقاضای گل سرخ از طرف دختر در هانولد يك عقب گرد قطعی بوجود میآورند. شہوت مردانه ای که تشکیل دهنده لیدو است در او بیدار میشود بی آنکه بتواند آشکارا خود نمائی کند ولی مسئله ماهیت جسمانی گرا دیوا که تمام روز او را راحت نمیکند بدون شك مربوط بکنجکاوی عاشقانه مرد جوان در باره زن زن است گرچه در ظاهر بصورت کنجکاوی علمی در باره نوسان عجیب

گرادیوا بین مرك و زندگی جلوه گسر شود . حسادت خود دلیل بارزه
بر عشی است که در هانوال در حال تکوین میباشد و فردای آنروز این تمایل
از هسان آغاز بر خورد ظاهر گردیده و در اثر بهانه تازه ای هانوال موفق با
نس کردن بدن دختر و در عین حال کنگ زدن او مثل دوره های گذشته میشود .
حالا هنگام آن فرار رسیده است که از خود پرسیم راهیکه هذیان طی
میکند راهیکه ما از سر گذشت داستان نویس استنباط کرده ایم با معلومات
کنونی ما وفق میدهد و بالا اقل قابل قبول هست یا خیر . تجربیات پزشکی ما
تطبیق آنرا با واقعیت مورد تصدیق قرار میدهد . اگر بیمار تا این حد به دیان
خود عقیده دارد دلیلش اختلال در قوه قضاوت و با آنچه در هدیاش نادرست
است نمیشد بلکه در هر هدیائی يك جو حقیقت وجود دارد و چیزی در آن در
خور اعتماد است و اطمینان خاطر بیمار که تا حدودی محقق گردیده از همین
جاسر چشمه میگیرد . اما همین يك جو حقیقت مدتها واپس زده شده بود و
حالا که باشکل مبدل موفق میشود که خود را بشیر بخود تحمیل و در آن
نفوذ یابد احساس یقینی که با آن توام است برای جبران ماغات کسب قدرت
میکند و با صورت ناشناس آن يك جو حقیقت واپس زده متحد گردیده و در
مقابل هر گونه انتقادی از آن پشتیبانی و حمایت میکند . در اثر این عمل
جانشینی حس اطمینان از حقیقت نا بخود بخطای بخود مربوطه منتقل گردیده
و بر روی آن تسبیت میشود . هدیای هانوال که زاده خواب اولی است مثال
خوبی برای اثبات این جانشینی است در واقع بهدیش ایقان بطوریکه ما
شرح دادیم با اطمینان خاطر در موارد عادی که واپس زدگی در کار نیست فرق
چندانی هم ندارد . ما باندیشه هایی که در آنها صحیح و سقیم با هم در آمیخته اند
ایمان بیدامی کنیم و سپس این ایمان را از درست بنادرست تعمیم میدهیم بنا بر
این ایمان ما از صحیح غلطی که متحد آنست منتقل میشود و این دومی را از
گزند حفظ میکنند ولی نه بان حدت که مادر هدیای دیدیم . این «ناسبات»
این حمایت هارا میتوان در روانشناسی مردمان سالم بعنوان ارزشهای شخصی
بمحاسب آورد .

من باز بخود خواب بر میگردم و نکته ناچیزی را که بيمورد نبوده
و ارتباطی بین دو حادثه موجد خواب بوجود میاورد مورد توجه قرار میدهم
گرادیوا بین گل سفید اموات و گل سرخ تضاد و اختلاف شدیدی مائل شده
بود . کشف گل اموات در پنجره البر گودل سوله فهم نا بخود هانوال را

تأیید کرده در هذیان جدید بصورت یقین تظاهر میکند و ضمناً وجود گل سرخ پردوی پلوز دختر جوان جذاب بضمیر تابعدود هانولد برای درك روابط واقعی موجود بین این دختر و شریکش كمك میکند بقسمی که دختر مزبور در خواب نقش همکار زن را بعهده بگیرد .

با وجود این در کجای محتوی ظاهری خواب اثری از کشف هانولد دائر بر اینکه گرادپوا با پدرش در هتل سومی، دور افتاده ترین هتل پستی بنام مسافر خانه آفتاب بسر میبرد میتوان یافت؟ اما این موضوع با تمام حروف نه با صورت ناشناس در خواب موجود است اگر من اکنون در این باره صحبت میکنم علتش اینست که میدانم حتی خواننده گانی که با نهایت صبر و شکباتی تا کنون بن توجه کرده اند کم کم کاسه صبر شان لبریز میشود و باز هم تکرار میکنم که کشف هانولد با تمام حروف در محتوی خواب موجود است منتها بقدری با مهارت پنهان شده که جبرا مورد توجه قرار نمیگیرد. این کشف در پشت يك صنعت لفظی دوپهلوی مخفی شده است: « جایی در آفتاب گرادپوا نشسته است . » البته ماحق داشتیم که این فرمول را بحلی که هانولد پدر جانور شناس گرادپوا را ملاقات کرده است بچسباییم. اما آیا منظور از این آفتاب همان مهمانخانه آفتاب نیست که گرادپوا در آن مسکن دارد؟ این يك جایی هیچ رابطه ای با ملاقات پدر ندارد آیا غیر مشخص بودن برای این نیست که محل اقامت گرادپوا را نشان دهد؟ از طرفی تجربه من در تفسیر رویاها بن اجازه تأیید این نظریه را در باره ابهام خواب میدهد اما بدون كمك شایان تصمیم رمان نویس من هرگز جرات نمی کردم که خوانندگان را برای این تفسیر كوچك بوحشت بیاندازم رمان نویس همین صنعت لفظی را فردای آنروز از دهان دختر پس از مشاهده سنجاق بگوش مامرساند « آه این را در آفتاب پیدا کردی در آنجا از این اتفاقات زیاد میافتد » و چون هانولد منظور او را نمی فهمد توضیح میدهد که غرضش مهمانخانه آفتاب است که در اینجا سوژه می نامند و خودش سنجاق را قبلا در آنجا دیده بوده است .

اکنون میخواهیم بجای خواب بی نهایت دور از عقل هانولدا ندیسه های تابعدودی را که در پشت آن پنهان شده و کمترین شباهتی بآن ندارند قرار دهیم در این صورت چیزی شبیه مفهوم زیر خواهیم داشت: « او در آفتاب با پدرش زندگی میکند چرا این بازی را بر من در آورده است؟ آیا

مرا دست انداخته است ؟ یا امکان دین هم وجود دارد که مرا دوست داشته و در انتظار ازدواج با من باشد ؟ « این فرض اخیر در خواب با پاسخی که آنرا افی میکند همراه است : این دیوانگی محض است و گویا این دعوی بر علیه تمام معنوی ظاهری باشد .

خوانندگان که دارای فکر انتقادی هستند حق دارند از ما پرسند که ما این تفسیر تسخیر گرادپوا را بر علیه هانولد که تا کنون پایه و مبانی نداشت از کجا پیدا کرده ایم . باز هم علم خوابها با آنها جواب خواهند داد که وقتی اندیشه های خواب شامل تسخیر ، تحقیر ، مخالفت تلخ باشند این این موضوع در خواب ظاهری بصورت نامعقول بودن تظاهر میکند . این نامعقولی نشانه قلیج شدن فعالیت روانی نبوده بلکه یکی از وسائل جسمی است که برای تنظیم خواب مورد استفاده قرار میگیرد . بلاوه مانند هر بار دیگر که مباحث شکل خاصی مواجه میشویم باز همان نوبس بکماشمل میشتابد آری خواب مزبور در پایان خود دارای نکته ایست که نباید آنرا بی اهمیت تلقی کرد و آنهم فریاد شبیه بقیقه خنده پرنده ایست که سوسمار را به بتقار گرفته با خود میبرد . ولی هانولد قیقه خنده ای شبیه بآن ، موقع پاید پند شدن گرادپوا شنیده بود این خنده از طرف زوجه بود که رضایت خود از اینکه نقش شیخ را جدی بازی کرده است نشان میداد گرادپوا واقعا او را دست انداخته بود . تصویر روبائی پرنده ای که سوسمار را با خود میبرد ممکن است خواب قبلی را که در آن آپولن بلودر ونوس کاپیتول را بلند میکرد بخاطر بیاورد .

شاید عده ای از خوانندگان که ان برید تفسیر وضع شکار سوسمار بشکار عاشقانه متکی بر هیچ پایه معلومی نیست گفتگوی زوجه را با همکارش که نظر ما را تأیید میکند فراموش نکنیم که در آن مانند خود هانولد میگوید من معلش بودم که در اینجا چیز جالبی را از زیر خاک بیرون خواهم کشید (مادر ترجمه نوشتیم کشف خواهم کرد و حال آنکه در اصل از زیر خاک در آوردن نوشته شده است مترجم) یعنی در آن مورد این اصطلاح را از باستان شناسی اخذ کرده و این جا سوسمار گیری را از جانور شناسی فرض گرفته است مثل اینکه هر يك از این دور قیپ میخواهد طرز زندگی آن دیگری را تقلید کند .

حالا ما موفق بتفسیر خواب دومی هم خواهیم شد مشروط بر آنکه این

دو اصل را بپذیریم : نالم در اندیشه نابخودش آنچه را که ضمیر بخود فراموش کرده است میداند و ضمیر نابخود آنچه را ضمیر بخود در حال هذیانی از آن غافل است بادقت مورد قضاوت قرار میدهد آری با بکار بردن این دو اصل ما خواهیم توانست که بمفهوم هر دو خواب پی ببریم . شاید مادر این جانتدکرات نابهنگامی داده باشیم که خواننده گمان کند ما نظریات خود را بجای نظریات داستان نویس بتخت نشانده ایم اکنون پیش از هر کار دیگر باید سوء ظن مرتفع شود و برای این منظور حساس ترین نکات یعنی بکار بردن کلمات دو پهلو را مانند « يك جایی در آفتاب گرادیوا نشسته است » از نزدیک مورد آزمایش قرار میدهیم .

هر کس گرادیوا را خوانده باید از اینکه نویسنده بکرات کلمات دو پهلو بدینان هر يك از دو قهرمان خود میگذازد کمی تعجب کرده باشد سخنان هانولد برای خودش معنی واحدی دارند تنها حریفش گرادیوا آن مفهوم دیگر را درك میکند ملا پس از نخستین پاسخ : « من میدانستم که بایستی آهنگ صدای تو اینطور باشد » رفته که هنوز درست وارد موضوع نیست میپرسد چگونه چنین چیزی ممکن است چون صدای او را که تا کنون نشنیده است در ملاقات دوم وقتی هانولد اظهار میدارد که بنظر اول او را شناخته است دختر کاملاً متحیر و سرگردان میشود و آنرا بمفهوم می که برای ضمیر نابخود هانولد داراست یعنی دوستی زمان کودکی تعبیر میکند و حال آنکه خود نوربرت با همت سخن خویش پی نبرده و آنرا در جهت هذیانی که بوجودش حکم فرماست توضیح میدهد در عوض سخنان دختر که روشن بینی او نقطه مقابل هذیان هانولد است خواسته و سنجیده دو پهلو و گوشه دار هستند معنی اول با هذیان هانولد سازگار است تا بتواند مورد قبول ضمیر بخود او قرار گیرد ولی مفهوم دوم از هذیان تجاوز کرده و این هذیان را زبان حقیقت نابخودی که در آن نهفته است ترجمه میکند. این زرگترین پیروزی برای عقل سلیم است که بتواند هذیان و واقعیت را در يك کلمه بگنجاند سخنان زوئه خطاب بدوست نازه عروسش که هم میخواهد موضوع را باو حالی کند و هم خود را از این ملاقات بی موقع نجات دهد پراز گوشه و کنایه است که گویا بش از آنکه بدوست خوشبخت خطاب شوند متوجه خواننده میگردند. در گفتگو

با هانولد این دو پهلوی بصورت زیر درمیآید : زوئه همانطور که دیدیم سه پهلایی بکار میرد مثلا از خواب اول استفاده کرده زیر خاک رفتن را بواس زدگی و پستی را بکودکی تشبیه میکند بنابراین مکالمات دختر با و اجازه میدهند که از یکطرف نقشی را که هدیایان هانولد با و معول کرده ایفا کند و از سوی دیگر روابط واقعی را تذکر داده و زمینه را برای درك آنها بوسیله ضمیر ناخود هانولد فراهم سازد .

« مدتهاست که من بمرده بودن عادت کرده‌ام » (گرا دیو صفحه ۷۱)
 « برای من از دست تو چیزی شایسته تراز گل فراموشی نیست » (گرا دیو صفحه ۷۱)
 در این صحبتها آن سرزنشی که زوئه در آخرین ملامت آشکار خود بهانولد کرده و او را به آرکثو تر یکسی تشبیه میکند در لفافه و با کنایه با و خطاب میشوند و در آخر کار موقعی که معای هدیایان را کاملاً حل میکند ظاهراً برای اینکه کلید حرفهای دو پهلوی خود را بدست دهد اضافه میکند « که یکنفر باید بمیرد تا عمر دوباره بیاید ولی بی شك این موضوع در باستان شناسی ضروری است » (گرا دیو صفحه ۹۷) ولی این گوشه و کنایه و استفاده از سمبلیسم در جمله زیر به بعد اعلی رسیده است « بنظر من دو هزار سال پیش هم ماهمین طور با هم غذای مشترك صرف کردیم تو در این مورد چیزی بیاد نداری ؟ » (گرا دیو صفحه ۸۶) واضح است که در این کلام دوره کودکی جای گذشته تاریخی را میگیرد و منظور دختر اینست که آن دوره را بخاطر باستان شناسی بیاورد اما ما چرا این حق تقدم را برای سخنان دو پهلوی که در گرا دیو موجودند قائل شدیم . زیرا بنظر ما این دو پهلوی تصادفی نیست . چرا با آنچه پایه و اساس سرگذشت را تشکیل میدهد پیوند و ارتباط نزدیک دارد این دو پهلوی هم مانند دو پهلوی آثار مرضی از سازشی که بین ضمیر ناخود و ضمیر خود بعمل آمده است نتیجه میشود . با این تفاوت که حرف بهتر از عمل این دو گاسگی منشاء را هویدا میسازد زیرا نکته منجی و کش دار بودن کلمات هر بار که يك كلمه با جمله بتواند دو منظور گوینده را در آن واحد برساند اجازه چنین کاری را میدهد این عمل را ما صنعت ایهام (۱) مینامیم در معالجه روانپزشکی هدیایان یا عوارض دیگسری از این قبیل سعی می کنند که با ایجاد این نوع سخنان دو پهلوی که خود آثار مرضی موقتی و زودگذری را تشکیل میدهند کمک شود و خود پزشك نیز از این سخنان

دو پهلو استفاده میکند تا بتواند با آنچه ضمیر بخود خطاب میشود فهم پیام را دوباره ضمیر ناخودش بیدار نماید . تجربه بمن نشان داده است که این نقش صنعت ایپام اشخاص غیر وارد را بعد اعلیٰ میرنجانند و باعث سوء تفاهات بسیار عمیقی میگردد با وجود این داستان نویس حق داشته است که این نکته بسیار مهم و مشخص جریانات تشکیل دهنده خواب و هشیان را در کتاب خود بگنجاند .

بطوریکه در بالا تذکره دادیم زوجه در این سرگذشت مانند یک روان
پزشک عمل میکند و با نهایت اشتیاق منتظریم ببینیم آیا طرز معالجه‌ای که
او در مورد هالولد انجام میدهد قابل فهم و بالا اقل امکان پذیر هست و آیا
نویسنده داستان شرائط مرتفع شدن و پیدایش هندیان را درست درک کرده
است یا خیر

بی شک در این مورد بخصوص ما بایک نظریه مخالف رو برو خواهیم
شد: وضع هالولد آنطوری که رمان نویس شرح داده است فی حد ذاته
اهمیت ندارد و دیگر مسئله‌ای که بتوان آنرا روشن ساخت موجود نیست وقتی
گرادیوای ادعائی همه مشکلات و معماها را برایش حل کرده، مثلاً برایش شرح
میدهد که نام او را از کجا میداند و بیهودگی هندیان را باو میفهماند دیگر ما کار
دیگری اها نولد نمیتوانیم داشته باشیم منطقاً موضوع باید به همین جا ختم شود
اما چون دختر درین همه این جریانات اظهار عصبی هم کرده است رمان -
نویس برای حسن ختام و می شک برای خوش آید خواننده گان زن خود
داسدان را با خوشبختی و سعادت کلاسیک یعنی زاشوئی تمام میکند او، ممکن
بود این سرگذشت طور دیگری پایان میپذیرفت و شاید نا ایتظار خواننده گان

هم بیشتر تناسب داشت و همین اندازه قابل قبول بود . دانشمند جوان پس از پی بردن به خطای خود میتواندست با تشکر از دختر، با احترام او را از خود دور کرده، پیشنهادش را رد نموده باو توضیح دهد که بی نهایت بزرگان عهد باستان که از برنز و سنگ ساخته شده اند - و مدلهای آنها اگر در دسترس باشند - علاقه دارد ولی با زنان زنده معاصر نمی داند چکار بکند . بدین طریق رمان باستان شناسی فانتزی بایک داستان عشقی جلای خاصی مییابد .

بارد این فرض که بنظر ما غیر ممکن میآید ما توجه خواننده را باین موضوع جلب میکنیم که تغییر حالت هانولدر را نباید تنها بحساب درمان هذیان گذاشت در همان موقعی که هذیان در شرف پایان یافتن است و حتی پیش از آن بیدار شدن تمایلات عاشقانه در هانولدر کاملاً آشکار است و بالطبع این تمایلات باو حکم میکنند که همان کسی را که او را از شر هذیان نجات داده است بزنی برگزیند .

ما قبلاً نشان دادیم که در باستان شناس جوان حس کنجکاوی نسبت به اهیت جسمی گرا دیوا، حسادت و حتی غریزه خشن آزار رسانی باچه بهانه جوئیها و تحت چه ظواهر آراستهای تظاهر میکنند . باز هم موضوع دیگری که بنفع تز ما گواهی میدهد :

شب بعد از ملاقات دومش با گرا دیوا برای نخستین بار در زندگیش يك زن زنده بنظرش جاذب میاید ولی باز هم بهانه پیدا کرده او را زن آن مرد تصور نمی کند اما تصادفاً مردا باز همان دونفر را در حال بوس و کسار مشاهده کند ولی مثل اینکه يك سر مقدسی را مختل کرده باشد با شرمساری از آنسا دور میشود . حالا دیگر ریشخندهای خود را نسبت به آگوست و کرفت فراموش کرده و احترام بزرنگی عاشقانه دوباره در وجودش جایگزین گردیده است .

بدینگونه نویسنده داستان پایان هذیان را بطور غیر قابل انفکاکتی به شکستن گل عشق مربوط ساخته است و جبراً برای این قصه سرانجامی جز عشق نباید انتظار داشت . رمان نویس بهتر از همه انتقاد کنندگان به اهیت هذیانی بی برده و درك کرده است که غم فراق و يك نیروی مخالف عشق در پیدایش هذیان موثر بوده اند و برای خوش آیند دختر کشف و درمان علت هذیان را بعهده زوجه میگدارد . تنها تیز بینی آن دختر ممکن

است او را برای معالجه مصمم سازد و همین اطمینان بهشق معشوق او را به اعتراف عشق خودش وادار میکند. درمان بدین گونه انجام میگیرد که خاطرات واپس زده ای را که هانولد نمی تواند از درون خویش بیرون بکشد از خارج بیدارش بیاورند اما اگر زوئه احساسات هانولد را در نظر نگیرد و هانولد را اینگونه ترجمه نمیکرد که: «درست نگاه کن همه اینها حاکی از اینست که تو مرا درست داری» اصولاً نتیجه نمیرسید.

روشی که نویسنده بوسیله زوئه برای درمان هانولد دوست زمان کودکیش بکار میبرد پیمائیت شبیه و حتی کاملاً قابل انطباق با متد درمانی است که مولف با اتفاق دکتر برومر در سال ۱۸۹۵ وارد علم پزشکی نموده از آن پس بتکمیل آن کوشیده است این روش که برومر ابتدا آنرا *کاتارسیس* (تیز کردن روح) نامید و سپس مولف نام *پسیک آنالیتیک* را بر آن ترجیح داد عبارت از این است که در بیمارانی که عارضه آنان شبیه به هانولد است موضوع نا بخودی را که واپس زدگیش باعث ایجاد بیماری شده است با قوه قهریه ضمیر بخود بازگشت دهند و این همان کاری است که زوئه در مورد خاطرات واپس زده زمان کودکی هانولد میکند. بطور قطع انجام چنین وظیفه ای برای گرادپوا خیلی آسانتر از پزشک است زیرا او از خیلی جهات در یک وضع ایده آل قرار گرفته است.

پزشک که ابتدا از اعماق روح بیمار بی اطلاع است ندارد و آنجبری که ضمیر نا بخود بیمار را عذاب میدهد در حافظه او بعنوان یاد بود دوره کودکی وجود ندارد مجبوز است که برای جبران این نقیصه به تکنیک بفرنجی متوسل شود او باید اطمینان زیاد از اندیشه های سنجیده و اعتراضات بیمار بعنصر واپس زده پی برد او باید سعی کند که از اعمال ارادی بیمار مفهوم نا بخود را حدس بزند آنوقت است که او کاری شبیه با چه نوربرت هانولد در پایان سرگذشت موقعی که نام *گرادپوا* را به برتگانت ترجمه میکند انجام داده است وقتی ریشه اختلال کشف شد خود آن از میان میرود تجزیه و تحلیل روانی در همین حال تا درمان توأم است.

شبهات بین روشی که گرادپوا بکار برده با متد روانپزشکی *پسیک آنالیز* فقط بهمین دو موضوع یعنی بازگشت عنصر واپس زده و انطباق استیضاح با درمان محدود نمیگردد بلکه شامل ریشه اصلی تغییرات هانولد یعنی بیدار شدن احساسات خفته هم میشود. کلیه اختلالات مشابه هانولد

که مادر اصطلاح علمی خود آنها را پسکونوروز psychonévroses بنامیم در اثر واپس زدگی يك قسمت از زندگی غریزی مخصوص غریزه جنسی بوجود میآیند در مقابل هر کوششی که در راه بازگشت علت ناپسود و واپس زده بیماری بضمیر بخود انجام گیرد، مشكله غریزی مربوطه جبرا مبارزه خود را با قدرتهایی که آنرا واپس میزنند تجدید میکند تا بتواند بوسیله آثار واکنشی شدید حالت تعادلی برقرار سازد. فقط با اعاده عشق درمان امکان پذیر میگردد مشروط بر آنکه کلبه مشكله های گوناگون غریزه جنسی را عشق بنامیم و این اعاده ضرورت تام دارد زیرا آثار مرضی که معالجه بر علیه آنها صورت میگردد جز بقایای کشمکشهای گذشته بر علیه واپس زدگی یا برضد بازگشت عنصر واپس زده چیر دیگری نیستند و ازین بردن آنها جز با غلبان همان سودا میسر نیست. درمان پسک آنالیتیک هدفی جز آزاد ساختن عشق واپس زده ندارد. باز هم از نظر دیگر طرز معالجه ای که داستان نویس در گرادبواي خود ذکر میکند بامتد ماکاملا تطبیق میکند باین معنی که در ضمن روان پزشکی تحلیلی، سودای پیدار شده چه عشق باشد و چه کینه در هر حال متوجه شخص پزشك میشود.

در اینجا اختلافی که بداستان گرادبوا يك صورت ایدآل میدهد و تكنيك پزشکی را بدان دسترسی نیست آغاز میشود. گرادبوا میتواند به عشقی که از ضمیر ناپسود بضمیر بخود تراوش میکند پاسخ بگوید و حال آنکه پزشك نمیتواند. گرادبوا خودش معشوق این عشق زمان گذشته بوده است و وجودش برای تمایل عشقی آزاد شده هدف بسیار مطلوبی است پزشك شخص بیگانه ای بوده و باید پس از خاتمه معالجه باز هم بیگانه بماند و بنا بر این همیشه قادر نیست که به بیماران دستوراتی در باب طرز استعمال دقیق قابلیت های عشقی آزاد شده در زندگی بدهد. باچه تدبیر و چه تغییر پزشکی خواهد توانست خود را براه علاج ابده آل نویسنده نزدیک کند؟

بحث در این باره مارا از وظیفه ای که بر عهده گرفته ایم خیلی دور می کند.

باوجود این موضوعی را که تاکنون چندین بار از پاسخ دادن بآن پرهیز کرده ایم در پایان این بررسی مورد توجه قرار دهیم. نظریات ما درباره واپس زدگی، علت بروز هذیان و اختلالات شبیه بآن، ایجاد و تفسیر خواب، نفس زدگی عاشقانه و نوع درمان این اختلالات در برابر علم و

اشخاص تحصیل کرده هیچگونه ارزشی ندارند ، اگر روشن بینی که نویسنده را وادار بشکارش و همان فانتزی خود کرده است بطوری که او توانسته است قهرمان خود را مانند يك ملاحظه واقعی پزشکی مورد تجزیه و تحلیل قرار دهد اگر بتوان این روشن بینی را معرفت و شناسایی نماید ما با نهایت کنجکاوی در صدد پی بردن منابع آن بر خواهیم آمد یکی از اعضاء جمعیتی که مادر آغاز نامی از آن بردیم و گفتیم که علاقه خاصی به جوابهای این رمان و تفسیر آنها داشت بنویسنده داستان مراجعه و از او پرسیده بود که آیا از این تئوریهای علمی که تا این اندازه با نظریات خودش نزدیک است اطلاعاتی دارد یا خیر . داستان نویس همانطوری که پیش بینی میشد پاسخ منفی داده و حتی تا اندازه ای هم اوقاتش تلخ شده بود . فانتزی او گرا دیوار را خلق کرده او با علاقه و میل آنرا بوجود آورده و کسانی که از آن خوششان نیامده خوبست که از مطالعه آن صرف نظر کنند . این بود جواب نویسنده که تفهیمیده بود داستانیش تا چه حد مورد پسند خوانندگان قرار گرفته است .

ممکن است که انکار رمان نویس همین جا متوقف نگردد . شاید بکلی از قواعدی که بنظر ما تعقیب کرده است اظهار بی اطلاعی کند و شاید دارا بودن منظورهائی را که ما باو نسبت دادیم نیز انکار نماید چنین چیزی غیر ممکن نیست بنابراین از دو حال خارج نیست : یا اینکه تفسیر غلطی کرده و يك اثر هنری ساده نسبتهای داده ایم که روح مولفش نیز از آنها بی اطلاع است ، در این صورت ما یکبار دیگر ثبوت رسانیده ایم که پیدا کردن چیزی که انسان در جستجوی آنست (۱) و فکری که عمقا در مغز انسان جای گزین گردیده است تا چه حد آسان است مثالهای فراوانی از این قبیل در تاریخ ادبیات میتوان یافت * خوانندگان ما خودشان در باره قبول یا عدم قبول این نظریه تصمیم خواهند گرفت خود ما طبعاً نظریه دیگری را که هم اکنون بیان خواهیم داشت میپذیریم ما معتقدیم که ممکن است که داستان نویس از این قواعد و مقاصد کاملاً بی خبر باشد بطوری که با نهایت صداقت اطلاع از آنها را انکار کند معمولاً در کتاب او چیزی که با این نظریات تطبیق نکند پیدا نمیتوان کرد حالا که هر دوی ما از يك سرچشمه سیراب میشویم نان واحدی هم تهیه کنیم نتایج حاصله نشان خواهند داد که هر دو خوب کار کرده ایم .

کار ما عبارتست از ملاحظه منجیده جریانات روانی غیر طبیعی در اشخاص دیگر تا باین وسیله بکشف و تدوین قوانین موفق شویم رمان نویس همین کار را از راه دیگر انجام میدهد باین طریق که توحش را به نمیر نابخود خویش معطوف داشته بکلیه امکانات بالقوه آن گوش فرا میدهد و بجای آن که بانتقاد نابخود آنها را واپس بزنند آنها را در قالب زیبای هنری جلوه گر میسازد. آنچه را که ما از روی دیگران فرا میگیریم او در روی خویشش میآزماید: چه قوانینی بر زندگی نابخود فرمانروایی میکنند او احتیاجی ندارد که این قوانین را شرح و یا حتی آنها را بسط و توضیح درك كند آثارش چون آئینه ای خود بخود این حقایق و منعكس میسازند (۱) ما این قوانین را از آثار او همانطوری که از حالات مرضی واقعی استنباط میکنیم استخراج کرده ایم حالا از این دو چیز یکی صحیح است: یارمان نویس و پزشك هر دو ضمیر نابخود را بد شناخته اند و یا آنكه ما هر دو آنها را خوب درك کرده ایم. این نتیجه برای ما بسیار گرانبهاست و زحمتی را که برای بکار بردن روشهای پزشکی بسيك آما لیز در مورد پیدایش و درمان هذیان و رویادر كتاب گرا دیوا ی نسن تحمل کرده ایم تقدیر و تائید میکند.

اینجا مطالعه ما پایان میرسد. يك خواننده دقیق می تواند بمالیراد كند که از همان ابتدا این موضوع را که خواب انجام میل است مورد قبول قرار داده ایم بدون اینکه آنها را بسبوت برسانیم. ما باو پاسخ خواهیم داد: توضیحات ما نشان دادند که تعمیم فرمول ساده خواب انجام میل است بکلیه خوابها تا چه حد بی پایه و نااستوار است باوجود این تاکید مزبور ارزش خود را حفظ خواهد کرد و آسانی میتوان دریافت که در مورد خوابهای موجود در گرا دیوا هم صادق است. اندیشه های پنهانی خواب (حالا دیگر ما معنی این اصطلاح را میدانیم) ممکن است دارای انواع گوناگون باشند در گرا دیوا از بقایای روزانه یعنی اندیشه های که فعالیت روانی در حال بیداری آنها را کنار گذاشته است بی آنكه آنها را درك و حل كند تشكيل شده اند. ولی برای اینکه اندیشه های مزبور موفق بتسکیل خواب شوند همواره وجود میلی که تقریباً همیشه نابخود است ضرورت دارد میل نیروی

۲ - حالا خواننده مفهوم عمیق این شعر حافظ را خوب درك خواهد كرد :

نگار من كه بكتب رفت و خط نوشت بنمزه مسئله آمور صد مدرس شد

معرك لازم برای ایجاد رویاست و حال آنکه بقایای روزانه مصالح آنرا تشکیل میدهند در نخستین خواب نور برتوها نولد و میل متضاد در تولید خواب دخالت دارند اولی میتواند بضمیر بخود نفوذ کند و حال آنکه دومی بلاشک بضمیر تا بخود تعلق دارد و از واپس زدگی الهام میگردد . اولی میلی است است که برای هر باستان شناسی طبیعی است و آنهم شاهد عینی بودن در حادثه شوم سال ۷۹ میلادی است نهایت آرزوی کسی که در باره دورانهای کهن ملاحظاتی میکنند اینست که نه در خواب بلکه در پیداری بچنین سعادت نائل آید و از هیچگونه فداکاری در این راه خودداری نخواهد کرد . میل دومیکه موجد خواب شده است دارای جنبه عشقی است : وقتی که معشوقه برای خوابیدن دراز میکشد در کنار او بودن این بیان ناقص و کلی جریاست . همین میل است که انکار آن خواب را تبدیل بکابوس میکند امیال معرك خواب دوم شاید زیاد واضح نباشند ولی کافیست که تمسیر آنها را بخاطر پیاوریم تا بدانیم که دارای جنبه عشقی هستند . میل بشکار شدن از طرف معشوقه ، مطیع و منقاد او بودن ، میلی که از شکار سوسمار استنباط میشود دارای جنبه معمولی و مازوشیستی است . فردای آنروز قائم مثل آنکه تحت تاثیر جریان روانی معکوس قرار گرفته باشد محبوبه خود را میزند هرچه زودتر بحث خود را پایان دهیم زیرا در غیر اینصورت ممکن است دراموش کنیم که هانوالد و گرادپوا فقط مخلوق رمان نویس هستند .

ضمیمه چاپ دوم

در این پنجساله که از نگارش کتاب حاضر میگذرد کاوشهای پسیك آنالیز توسعه یافته و شاهکارهای ادبی را از نظرهای دیگر مورد بررسی قرار داده‌اند پسیك آنالیز حالا دیگر بتایید اکتشافاتی که در روی بیمارانی بعمل آورده قناعت نورزیده بلکه مدعی شناسایی عمق اندیشه‌ها و خاطرات شخصی است که مولف را بایجاد شاهکار وادار کرده‌اند و می‌خواهد بفهمد که از چه راهها و اجزای انبساطی این اندیشه‌ها می‌وارد شاهکار میشوند.

خوشبختانه این مسائل در میان نویسندگانی که بانشاط و شوق خلاقه خود بخود مانند وینسن (که در سال ۱۹۱۱ در گذشته) عنان خود را بدست قوه خیال میسپارند زود حل میشوند کمی پس از انتشار مطالعه تحلیلی خود در باره گرا دیواسی کردم که نویسنده پیر را بروش جدید کاوشهای پسیك آنالیز هلفمند سازم ولی او از همکاری امتناع ورزید

بعدها یکی از دوستان توجه مرا بسوی دونوول دیگر از همین نویسنده جلب کرد که طاهرا نا الهام گرا دیوا مربوط بوده و آزمایش مقدماتی و کاوشهای اولیه او برای حل مسئله زندگی عاشقانه باروش کاملاً شاعرانه بشمار میرفتند. نوول اولی بنام چتر سرخ با تکرار نکات کوچکی مانند گلپای سعید اموات، شبی مرا موش شده (دفتر طراحی گرا دیوا) حیوانات کوچک بر معنی (پروانه و سوسمار در گرا دیوا) و مخصوصاً تجدید صحنه

مرکزی یعنی پدیدار شدن دختری مرده و یا مرده تصور شده در وسط طهر تابستان مارا بیاد گرادیوا میاندازد د کسور این شبج در چتر سرخ قصر خرابه است همانطوریکه در گرادیوا و برانیهای پیتی که از زیر خاک بیرون آمده اند می باشد .

آن نوول دیگر بنام خانه گولیک در محتوی طاهری هیچگونه توافقی نه با گرادیوا و نه با چتر سرخ دارا نیست اما قرابت نزدیک آنها از این جابر می آید که مولف آنها با چتر سرخ تحت عنوان مشترک: قدرتهای مطلقه جمع کرده است

میتوان بسهولة دریافت که این هر سه داستان موضوع واحدی را مورد بحث قرار میدهند که نشوونمای عشق (در چتر سرخ و لچ شدن عشق) توام با صمیمیت تقریباً برادرانه سالهای کودکی است .

از گزارش کوتس او ا بودینس (در روزنامه دی زایت یازدهم آوریل ۱۹۱۲ چاپ وین) چنین بر می آید که آخرین رمان ینسن بنام آلهائی که در میان مردم پیگابه اند دارای اشارات زیادی بچوانی نویسنده است سر نوشت شخصی را « که به مشوقه مانند خواهر مینگرد » شرح میدهد

از تم اصلی گرادیوا یعنی آن راهروی مخصوص اثری در دو نوول دیگر دیده نمی شود

مجموعه ای که این دختر را با آن سبک راه رفتن نشان میدهد مجموعه ای که ینسن آنرا رومی تصور کرده است در واقع متعلق باوج هنریونانی است و در موزه چیارامونتی (۱) و اتیکان تحت شماره ۶۴۴ محفوظ و بوسیله ف موزر (۲) مورد مطالعه و تفسیر قرار گرفته است با نزدیک کردن گرادیوا سایر قطعاتی که در موزه های فلورانس و مونیخ موجودند دو مجموعه بدست آورده اند که هر یک دارای سه پرسناژ میباشند و در میان آنها هورها (۳) لپه های رستنی ها و الپه های دیگری که با آنها قرابت نزدیک دارند یعنی لپه های ژاله ای که بارور میکند باز شناخته شده اند .

Ghiaramonti - (۱)

F. Hauser - (۲)

Hores - (۳)